

سه گانه شهر

جلد اول

www.ET-Library.blog.ir

تجارت مرگ

اثری از: دارن شان

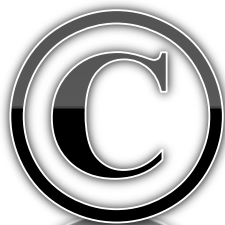
مترجم: میترا ایزدمهر

ویراستار و صفحه آرا: آرمان دیانت مهر

طراح جلد: امیر افکاری

طبق قوانین حقوق مؤلفین و مصنفین کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به وبسایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر میباشد و هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر چه بصورت کاغذی یا الکترونیک بدون اجازه از مدیران سایت رهگذران و تیم ترجمه این اثر تخلف محسوب میگردد و با متخلفین برخورد قانونی خواهد شد.

با تشکر از شما مخاطب گرامی



www.Rahgozaran.us

به نام حق

چند خطی با شما...

ابتدا سلام و درود عرض میکنم خدمت همه دوستانی که تارنمای رهگذران رو قابل دانستند و ترجمه این کتاب را دریافت کردند. متأسفانه بنده بدلیل دل مشغولی ها و برنامه های فشرده ام با انتشارات نتوانستم به سعادت ترجمه کامل این کتاب برای مخاطبان نائل گردم اما در کنار دوست بسیار صمیمی و همکار خوبم خانم میترا ایزدمهر نقش مترجم دوم و ویراستار را دارم ابتدا قصد داشتم که ترجمه ای را که حدود ۵ سال پیش از این کتاب کرده بودم را قرار دهم اما لحن فیلسوفانه و نگارش تاریخی ترجمه ام مرا از این امر منصرف ساخت در همین راستا بنده صرفاً فصولی را که لحاظ سلیسی متن مورد پسند بنده و خانم ایزدمهر قرار بگیرند، در سایت قرار میدم که اجالتاً فصل اول و دوم با ترجمه بنده است و باقی فصول با قلم خانم ایزدمهر از همه دوستان استدعا دارم تا اگر در امر بازگردانی کمی و کاستی پیش آمد از جانب بنده در نظر گیرند و اگر به لطف خدا مورد پسند مخاطبان قرار گرفت به حساب تسلط بالای قلم خانم ایزدمهر بگذرانند پیرامون این کتاب باید عرض کنم چند صباخی بود تصمیم به اتمام رساند ترجمه کتاب اول را داشتم اما هربار پروژه های سنگینی وقت مرا رهن میکرد. با این حال پیرامون نام این کتاب که چرا تجارت مرگ انتخاب شده و دیگر کاندید ها همانند: شیوع مردگان، اجتماع مردگان، صفوف مردگان و غیره کنار زده شد باید عرض کنم با توجه به اینکه بنده این کتاب را سالها پیش مطالعه کرده بودم و در بطن سیر پازلی مانند داستان قرار داشتم این نام را منتخب تر دانستم. در رابطه با اسم سر فصل ها، این نامها بر اساس نام ماه های سال در تمدن اینکاها انتخاب شده، اینکاها تمدنی است همانند تمدن بابلی و آشوری که از آداب نامگذاری خاصی پیروی میکند اما در این امر همین بس بگویم که در هر فصل نویسنده با ظرافت اعجاب انگیز قسمتی از گنگی عنوان های فصول را رفع میکند و توضیح بیشتر در مورد این امر سبب لو رفتن بخش هایی از داستان میشد، امید است تا بنده و خانم ایزدمهر بتوانیم با این کار رضایتی هرچند گذرا از لطف مخاطبانمان کسب کنیم، خط را کوتاه کرده و قلم را غلاف و شما را به خواندن فصل اول دعوت میکنم.

باتشکر

آرمان دیانت مهر

تابستان ۱۳۹۰

اخطار!

این کتاب ویژه‌ی رده‌ی سنی بزرگسال است و بدون سانسور ترجمه گردیده به همین دلیل به افراد زیر سیزده سال توصیه نمیشود.

فصل اول

کپ هوکوی پوکوی

اگر کاردینال باسنش را نیشگون می گرفت، دیوارهای شهر کبود می شدند. اینطور به هم نزدیک بودند. دوقلوهای به هم چسبیده ای که توسط روح مشترک پستی و منحرف به یکدیگر متصل شده بودند.

هنگامی که قطار درحال گذر از حومه ی شهر بود تمام فکرم به او بود. قطار از کنار انبارها و کارخانه ها می گذشت. لحظه ای سایه ای قبرستان گونه از آسمان خراش ها در افق پدیدار شد. من شیفته ی این منظره، بینیم را به پنجره ی کثیف فشار دادم و برای ثانیه ای پارتی سنترال را دیدم. تصویری از شکوه هیولوار که پس از لحظه ای با غالب شدن تاریکی از دیدگان محو شد. آن جا محلی بود که او کار می کرد، زندگی می کرد، می خوابید و سرنوشت میلیون ها را در زیردست ترسانش تعیین می کرد.

داستان هایی که از کاردینال نقل می شدند به فراوانی اجسادى بود که در زیر شالوده ی بتنی شهر دفن گشته بودند. برخی از آن ها عجیب بودند، برخی ظالمانه، و برخی شگفت انگیز. مانند روزی که او با یک پاپ شطرنج بازی کرده بود و دو کشور را برده بود. و یا رییس جمهوری که چهل روز و شب را در پای پله های پارتی سنترال به خاک افتاده بود و التماس می کرد، چرا که کاردینال را عصبانی کرده بود. و همینطور بازیگری که به او قول جایزه ی اسکار داده شده بود البته به شرط بوسیدن باسن کاردینال. و یا بمبگذار انتحاری که در لحظه ی آخر بر جا خشک شده بود زمانی که کاردینال لحظه ای نگاه چون یخ سردش را به او انداخته بود. می گفتند وقتی او را دور می کردند گریه می کرد و انگشتش را محکم بر روی دکمه ی منفجرکننده ی بمب فشار می داد، چرا که نمی توانست تا زمانی که تنها نشده است آن را رها کند.

داستانی که در هنگامی که قطار سرعتش را کم و مسیرش را عوض کرد به ذهنم آمد افسانه ای کوچک بود اما جالب . هوشمندانه و بر خلاف بسیاری از افسانه ها، احتمالاً برگرفته از حقیقت.

روزی فرستاده ای با نامه ی رسمی مهمی از شاهزاده ی یکی از کشورهای نفت خیز نزد کاردینال آمد. او به طبقه ی پانزدهم برای دیداری خصوصی با کاردینال اسکورت شد. وی تنها یک نامه رسان نبود. بلکه عضوی از کابینه ی وفادار سلطنتی بود. فرستاده ای که با دقت انتخاب شده بود. او وارد شد و شروع به صحبت کرد. در حالی که همانگونه که در کشورش رسم بود چشمانش را به زمین دوخته بود. تا این که پس از مدتی نگاهش را بالا آورد تا میزبانش را ببیند و بلافاصله از حیرت و شوک ساکت شد. کاردینال در حال گوش دادن بود اما همزمان فاحشه ای در حال لذت بخشیدن به او . کاردینال از سکوت پیک اخم کرد و از او خواست که ادامه دهد. او ادامه داد، اما با تردید و لکنت، ناتوان از آن که چشمانش را از فاحشه ی برهنه ای که در حال لذت بخشی به رییس بزرگ بود بردارد.

کاردینال به سرعت صبرش را از دست داد و به پیغام رسان من من کننده دستور داد آن جا را ترک کند. فرستاده حس کرد تحقیر شده است و شروع کرد به نطقی به سرزنش و ملامت کاردینال. کاردینال کنترلش را از دست داد و به تندی از صندلیش بلند شد، در حالی که مانند گاو نر خشمگینی فریاد می زد. او عرض اتاق را طی کرد، یقه ی پیک را گرفت و او را با سر از پنجره بیرون انداخت. سپس برای شاهزاده یادداشتی فرستاد که در آن به او دستور می داد دیگر دیوانه ای را سراغش نفرستد و همچنین فاکتور هزینه های تمیز کردن سنگفرش خیابان را برای او فرستاد.

این داستان از نوع همان داستان های بی ارزشی بود که در هر روزنامه فروشی شهر می شنیدید اما در هر حال من آن را دوست داشتم. من همه ی داستان ها را دوست داشتم. آن ها دلیلی بودند که به این جا آمده بودم. رقابت با کاردینال و شاید روزی ساختن امپراطوری شیرین گناه آلود و شیطانی شخصی خودم.

آسمان، زمانی که از قطار پیاده شدم خاکستری بود و گویا توسط بازوهای شهر و کاردینال حکمران بر آن در بر گرفته شده بود. برای چند دقیقه همان جا ایستادم، و اجازه دادم مسافران دیگر از کنارم بگذرند. مانند صخره ای تنها در رودخانه ای که به ساحل روانه شده است. سعی کردم بر روی صحنه ها، بوها، و صداهای خاص تمرکز کنم، اما چشمانم، بینیم، و گوش هایم به اطراف کشیده می شدند، و همه چیز را با هم دنبال می کردند، و بر روی هیچ چیز تمرکز نمی کردند. تنها، مزه شاخص بود. مزه ی دیزل خشک، پلاستیک داغ، و شیر ی چوب. تلخ، اما به شکلی عجیب، در همان حال خوشایند.

زمانی که آخرین مسافران عقب مانده از دیگران از دید پنهان شدند، تصمیم گرفتم که زمان حرکتم فرا رسیده است. کارهایی بود که باید انجام می شدند. افرادی بودند که باید ملاقات می شدند و زندگی ای بود که باید شروع می شد. کیفم را روی دوش انداختم و به پاهای مشتاقم فرمان حرکت دادم.

هیچ نگهبانی در خروجی ایستگاه نبود. ایستادم، به اطراف نگاه کردم، در حالی که بلیطم را جلویم نگه داشته بودم. روستایی بی دست و پای که به شکلی ناسالم و کنایه آمیز به قانون احترام می گذاشت. زمانی که کسی برای گرفتن بلیط نیامد، ته بلیط را در جیب گذاشتم تا برای نسل های آینده حفظش کنم، یادگاری از لحظه ی رسیدنم.

ایستگاه را ترک کردم و وارد خیابان های تاریک خاکستری رنگ شدم. هر زمان دیگری، این منظره افسرده کننده می بود. ساختمان های تیره ای که فقط خوراک یک تخریبگر بود. آسمان پر از ابر. ماشین ها و تاکسی هایی که در دود آگروز خود در حال خفه شدن بودند. عابرانی که در حال حرکت نا استوار خود پر سر و صدا نفس می کشیدند و صورتهایشان کج و کوله می شد. اما برای من، آن روز، همه چیز شفاف و تازه بود. بومی برای کشیدن رویاهایم بر آن.

به دنبال تاکسی گشتم اما به جایش یک معجزه پیدا کردم.

تجمع بود که توجهم را جلب کرد. در آن پس زمینه ی خاکستری بدون زندگی، آنان در حالی که به هم فشرده شده بودند و به سرعت حرف می زدند و اشاره می کردند کاملاً به چشم می آمدند. می توانستم دلیل هیجانشان را از همان جا کنار درهای ایستگاه ببینم، اما نزدیک رفتم تا دید بهتری داشته باشم و بخشی از جمعیت شوم.

آن چیز، رگباری متمرکز از باران بود. واقعا به صورت لایه لایه می بارید. پنج فوت عرض و دو فوت عمق داشت. قطره ها در خطوط مستقیم نقره ای می باریدند. به بالا نگاه کردم و خطوط باریک رگبار را تا ابرها دنبال کردم، طوری که انگار نخ هایی بودند که از بالن های بزرگ آویزانند.

زنی در سمت چپ من بر روی سینه اش صلیب کشید و در حالی که در صدایش حیرت بود زمزمه کرد: "این آبشاری از بهشته."

مردی جواب داد: "بیشتر شبیه اینه که خدا رفته باشه دستشویی." اما نگاه های سرزنش آمیز همکارانش مزه پرانیش را متوقف کرد و در طول چند دقیقه ی بعد، ما بی هیچ صحبتی و با حیرت تماشا کردیم.

درست قبل از آن که رگبار بایستد، مردی به درون آن قدم گذاشت. او کوچک اندام بود و ردای گشاد سفید رنگی به تن داشت. با موهای بلندی که پشتش ریخته بود و بر اثر باران به لباس هایش چسبیده بود. فکر کردم تنها یکی از افراد عجیب و غریب شهر است اما بعد او بازوهایش را باز کرد و صورتش را به طرف آسمان گرفت و من دیدم که او نایبناست. کره های رنگ پریده ی سفید در جایی که باید چشمانش می بودند می درخشیدند. او پوست رنگ پریده ای داشت. و زمانی که لبخند زد صورتش شبیه به حباب بی عیب و نقص سفیدی درست مانند صورت آرایش شده ی یک بازیگر در فیلم های قدیمی صامت گشت.

او صورتش را به چپ گرداند و سپس به راست، طوری که انگار به جمعیت نگاه می کند. جلوتر رفتم تا بهتر ببینم و چشمانش بلافاصله بر روی من ثابت شدند. دستانش در کنارش آویزان شدند و...

مطمئن نیستم چه شد. احتمالاً آن چه دیده بودم تنها سایه یا گرد و غباری در قطرات باران بود، چرا که ناگهان زندگی به چشمانش آمد. یک لحظه چشمانش کاملاً سفید بودند و لحظه ی بعد نقطه ی قهوه ای رنگی در مرکز هر کدام بود. نقطه ای که درخشید و رشد کرد تا زمانی که چشمانش پر شدند.

او با چشمان جدید به من خیره شد. پلک زد و رنگ قهوه ای همچنان سر جایش بود و محو نشد. دستانش به طرف من بالا آمدند و لب هایش شروع به حرکت کردند. اما قبل از آن که بتوانم گوش هایم را تیز کنم او از باران بیرون آمد و وارد همان گمنامی شد که پیش از آن بود. مردم بین ما به حرکت افتادند و زمانی که از جلوی دیدم کنار رفتند او دیگر آن جا نبود.

سپس باران متوقف شد. چند قطره ی آخر سقوط طولانی خود را انجام دادند و همین. جمعیت متوقف شدند و مردم به راه های خودشان رفتند طوری که انگار هیچ چیز اتفاق نیفتاده بود. من بیشتر از بقیه ماندم، در ابتدا به دنبال مرد نابینا می گشتم و سپس به امید تکرار آن اتفاق بود که منتظر ماندم. اما در نهایت تسلیم شدم و برای تاکسی دست تکان دادم.

راننده مقصدم را پرسید. به شکل عجیبی صحبت می کرد. انگار تعداد زیادی کلمه را با هم تلفظ می کرد و هر بار که بر روی هجایی تاکید می کرد صورتش کج و کوله می شد. آدرس را به او دادم اما میخواستم ابتدا مدتی مرا در آن دور و بر بگرداند. می خواستم شهر را تا حدودی ببینم. راننده گفت: "پول خودتونه. چه اهمیتی برای من داره که شما توریستا چیکار می کنین؟ اگه بخوای تا شب می گردونمت. حداقل، تا هشت. اون وقتی که می رم خونه."

آدم عبوسی بود و هیچ تلاشی برای شروع صحبت نکرد، بنابراین بر روی شهر تمرکز کردم.

خیلی زود باران شروع به بارش کرد - این بار باران معمولی - و همه چیز از پشت شیشه ی تاکسی موج دار و مبهم شد. اسامی خیابان ها، خانه ها، چراغ های راهنمایی، پیاده هایی که با سرعت حرکت می کردند، همگی به یک شکل به نظر می رسیدند. انگار آن ها در منظره ی بیگانه ای قرار گرفته بودند. احساس کردم چشمانم شروع به سوختن می کنند. دیدن شهر را به روز دیگری موکول کردم و از راننده خواستم مرا به خانه برساند. منظورم از خانه، خانه ی داییم، تئو بود. تئو کسی بود که به شهر آمده بودم که با او زندگی کنم. او قرار بود به من آموزش دهد که گنگستر بشوم.

تئو براتو گنگستری بود با نوید آینده ای درخشان. بسیار زود خود را شناسانده بود و زمانی که بیست و پنج ساله بود پنجاه مرد را رهبری می کرد و مایه ی ترس قسمت آبرومند جنوب غربی شهر بود. او هر زمان که لازم می شد کاملاً بی رحم بود، اما منصف هم بود. نیازی نبود از او بترسید تا زمانی که سر راهش قرار نمی گرفتید. از همه مهم تر او حمایت کاردینال را داشت. تئو براتو مردی در حال پیشرفت و مردی متعلق به آینده بود.

او برای خانواده اش هم مرد خوبی بود. بی نهایت عاشق همسرش ملیسا بود، عشقی شهوتناک. ابتدا عاشق گوشهای او شده بود. روزی به من گفت: "اون گوشای کوچیکی داشت کاپاک، کوچیک، لاغر، ظریف. فقط با نگاه کردن بهشون دلم می لرزوندن."

او به شدت برای عشق ملیسا تلاش کرده بود و هر چند او نمی خواست کاری با دنیای خشونت بار تئو داشته باشد با این وجود رضایتش را گرفته بود. ازدواج آن ها در صفحات اجتماعی تمام روزنامه ها انعکاس پیدا کرده بود. او پول بسیار زیادی خرج کرده بود تا مهمانی ای را برای ملیسا ترتیب بدهد که او از تئو نخواست به او اما تئو باور داشت که حق

اوست. کاردینال شخصا کیک مراسم را به عنوان هدیه ی عروسی تهیه کرده بود. او بهترین شیرینی پز شهر را استخدام کرده بود تا آن کیک حیرت انگیز پوشیده از یخ را درست کند. گروه موسیقی بی عیب و نقص اجرا کرده بود و حتی یک نفر نبود که بد برقصد. زن ها در لباس های مارک دارشان زیبا بودند و مردان در کت شلوارهای خوش دوختشان برازنده به نظر می رسیدند. آن روز روزی بود که باعث می شد بفهمید زندگی چیست.

عشق آن ها چهارسال شگفت انگیز را برای آنان رقم زد. تئو همچنان کارهای کثیفش را انجام می داد، خانه ها را می سوزاند، عضله ها را می شکاند، مواد می فروخت، و زمانی که نیاز بود می کشت. اما او یکی از شادترین کنگسترهایی بود که شهر به خود دیده بود. اگر قرار بود از شما زورگیری شود و کتک بخورید هیچ کس بهتر از تئو بوراتو برای انجام این کار نبود.

تنها چیزی که کم بود یک بچه بود. و این مساله ای بود که همه چیز را تبدیل به جهنم کرد.

روزهای اول آن ها در این باره نگران نبودند. مطمئن بودند که بچه در زمان مناسب به زندگی آن ها خواهد آمد. ملیسا به خدا ایمان داشت و تئو به بیضه های بارور بوراتوها. اما زمانی که ماه ها تبدیل به سال ها شدند، ایمانشان متزلزل شد و تردیدها و سوال ها شروع شد.

دکترها گفتند که آن ها مشکلی ندارند و به آن ها توصیه کردند که به تلاش ادامه دهند و نگران نباشند. در نهایت بچه ای خواهد آمد. اما سال ها گذشتند، دنیا عوض شد، و همچنان تخت نوزاد خالی ماند. آن ها شفا دهندگان معنوی را امتحان کردند، و همینطور طلسم های قدیمی و پوزیشن های مختلف سکس را. هر کتابی که در بازار بود خواندند و تمام ویدیوهایی را که بود تماشا کردند حتی دست به دعا هم شدند و به خدا قول هایی دادند. تا آن که بالاخره زمانی که تقریباً امیدشان را از دست داده بودند اسپرم خوش بنيه ای راه خود را باز کرد و برای خود خانه ای ساخت.

زمانی که نتیجه ی آزمایش مثبت در آمد آن ها مهمانی بزرگی دادند. به خانه ی بزرگتری نقل مکان کردند و هر چیزی را که مغازه های شهر برای فروش عرضه می کردند خریدند. شادی بازگشته بود.

هر چند بازگشت کوتاهی بود.

زایمان با مشکلاتی همراه بود. دکتري در حالی که می لرزید گزینه های تئو را به او گفت: آن ها می توانستند یا مادر را نجات دهند و یا بچه را. شاید هیچ ، احتمال، یا امید کاذبی وجود نداشت. یکی زنده می ماند و دیگری می مرد. تئو باید انتخاب می کرد.

او به آرامی سرش را تکان داد، با چشمان قرمز و قلب مرده. یک سوال پرسید. دختر بود یا پسر؟ دکتر به او گفت بچه پسر است. تئو گفت: "بچه را نجات بده." آخرین کلماتی که تا ماه ها بعد بر زبان آورد.

همسرش پیش از آن که بچه غسل تعمید داده شود دفن شد. و روح تئو با او رفت. بعد از آن او مرد شکسته ای بود، و بارها مبتلا به دوره های شدید افسردگی گشت. بچه می توانست نجات دهنده ی او باشد. نوری که او را از سیاهی

نجات دهد. اما سرنوشت حتی این را هم از او دریغ کرد. نوزاد لاغر و ضعیف بود. او بر روی شانه های مرگ به این دنیا آمده بود و مرگ بر روی او به شکل شومی معلق بود. دکترها به سختی برای هفت ماه شکارچی سیاه را از او دور نگاه داشتند اما بعد او به مادر زیبا با گوش های ظریفش برگشت. در حالی که در رحم او مدت طولانی تری زندگی کرده بود تا بیرون.

تتو اجازه داد کارها از دستش در برود. پول از دست های او خارج می شد و به دست های حریص و زیرک می رفت. خانه اش از او گرفته شد، ماشین هایش، جواهرهایش، لباس هایش. آخرین کاری که او با میل خودش در آن روزهای سقوط انجام داد، بخشیدن اسباب بازی های نوزادش به خیریه بود پیش از آن که کسی آن ها را بردارد و برود. تنها همین قدر روح در او برای اهمیت دادن مانده بود. همین قدر و نه بیشتر.

گرسنگی و زمستان های سخت او را مجبور به بازگشت به کار کردند. او به اندازه ی کافی کار می کرد تا بتواند بخورد و هزینه ی یک اتاق پوسیده در ارزان ترین متلی¹ که می توانست پیدا کند را بپردازد. هیچ کاری که احتیاج به فکر کردن داشته باشد انجام نمی داد. او در کارخانه های نزدیک اسکله ماهی تمیز می کرد، تا زمانی که بوی بدش او را از خانه ی محقرش بیرون انداخت. بعد از آن در بازارهای ارزان خیابانی میوه و سبزی می فروخت و گاهی هم گل. بعد از پنج یا شش سال، او به زندگی مجرمانه بازگشت و به عنوان همدست به دله دزدی و دزدی از خانه ها می رفت. این بسیار با شام خوردن با کاردینال و قدم زدن در تالارهای پارتی سنترال فرق داشت. اما تتو اهمیتی نمی داد. همین او را سیر و گرم نگاه می داشت. و همین کافی بود.

سپس، بالاخره و بالطبع، یکی از دزدی ها اشتباه پیش رفت. او بازداشت، محاکمه و محکوم به هجده ماه زندان شد. زندان او را دوباره ساخت. در روزهای طولانی حبسش، تتو شروع به فکر کرد و دید که زندگیش کجا متوقف شده است، به چه چیزی تبدیل شده است، و تصمیمش را گرفت که تغییر کند. می دانست که هیچ گاه کاملاً از غمش نجات نخواهد یافت. شک داشت که هیچ وقت بتواند واقعاً خوشحال باشد، یا به همان سطوح بالایی که پیش از آن بود برسد. اما حد وسطی هم وجود داشت. مجبور نبود اینطور پایین باشد. اگر قرار نبود کار ساده را بکند و خودش را بکشد، می توانست اقلأً گزینه ی محترمانه را انتخاب کند و زندگی ای را بسازد که ارزش تلاش برای زنده بودن را داشته باشد.

او شروع به تماس گرفتن کرد، خودش را وارد قراردادهای و کلاهبرداری ها کرد. مطمئن شد که زمانی که زندان را ترک می کند چیزی دارد که به سوییچ برود و شغل هایی که راه را برای شغل های بعدی باز کنند و غلتک را دوباره روی دور بیندازند. سال ها طول کشید تا دوباره بلند شد. سرکرده ها به او اطمینان نداشتند. آن ها فکر می کردند که او یک بار شکسته است پش ممکن بود دوباره هم بشکند. او ریسک بود. اما تتو به سختی تلاش کرد. از یک شغل به شغل

¹ Motel

متاسفانه برخی خوانندگان متل را همانند هتل فرض میکنند و رسم الخط آنرا اشکال تایپیست میدانند اما در حقیقت متل یک هتل بین راهی است که معمولاً در بین راه دو ایالت بزرگ در یک شهر کوچک بین دو ایالت وجود دارد، جهت استراحت مسافران که برخلاف هتل سوئیت ها در یک محیط قرار دارند و همانند هتل بصورت طبقه ای نیست بلکه بشکل چندین اتاق در یک محیط باز است که معمولاً مهندسی ساخت آنها بصورت فضایی مدور است که در مرکز آن پذیرش یا بخش اجرایی متل قرار دارد.

دیگر رفت و ارزش خود را ثابت کرد. راهش را با چنگ و دندان به بالای نردبان باز کرد تا زمانی که در موقعیتی قرار گرفت که بتواند ایده هایی را مطرح کند و معاملات خودش را شروع کند. تعدادی گنگستر را استخدام کرد، تعدادی کت شلوار خرید، در اسلحه سرمایه گذاری کرد و به کار برگشت.

در طول چند سال آینده او کارش را ساخت. قلمرواش را توسعه داد، رقبای ضعیف تر را نابود کرد، و به آرامی اما با اطمینان پیشرفت نمود. زمانی که احساس امنیت کرد، تصمیم گرفت وارثی برای خود دست و پا کند. کسی که وقتی او رفت راهش را ادامه دهد. در نبود یک پسر او یکی از خواهرزاده های بیشمارش را انتخاب کرد. چند ماه را برای امتحان آن ها گذراند و سپس یکی از آن ها را انتخاب کرد. کسی که خوی تبهکاری را در شخصیتش و چیزی را که تئو امیدوار بود ثابت شود سخت جان است در خون و اراده ای برای موفق شدن به هر قیمتی داشت. خواهرزاده ای که او انتخاب کرد کاپاک رایمی بود، من.

تئو می خواست از این که من دیر رسیده ام عصبانی باشد، و در حالی که تاکسی آن جا را ترک می کرد اخم به چهره داشت. در حالی که من در درگاه خانه اش در وضعیت ناخوشایندی ایستاده بودم. اما او بیش از آن هیجان زده بود که غیروستانه بماند. و زمانی که من نصف پله ها را بالا رفته بودم او مانند کودکی در مهمانی تولد لبخند می زد.

زمانی که به بالای پله ها رسیدم تئو دستانش را دور بدن من حلقه کرد و مرا محکم به خود فشرد. برای یک مرد کوچک لاغر، او قدرت زیادی داشت. هنگامی که مرا رها کرد شگفت زده شدم از آن که دیدم گریه می کند. این چیزی بود که انتظارش را از گنگستری مانند تئو بوراتو که دوبار خود را بالا کشیده و سخت شده بود نداشتم. او با دستی که می لرزید اشک هایش را پاک کرد و با حق هق گفت: "پسر من، پسر من." سپس با صدای تودماغی و در حالی که لبخند ضعیفی می زد مرا به درون خانه هدایت کرد و در را به آرامی پشت سرمان بست.

در اتاق نشیمن، در حالی که همه ی چراغ ها روشن بودند و یک کنده ی واقعی در شومینه شعله ور بود و شعله های آن به دودکش می رفتند، برای اولین بار او را با دقت نگاه کردم. سال ها از آخرین باری که با او روبرو شده بودم می گذشت. به سختی می توانستم به یاد بیاورم که چطور به نظر می رسید. طوری بود که انگار برای اولین بار یکدیگر را می دیدیم.

او ظاهر خاصی نداشت. قدش بیشتر از پنج فوت و شش اینچ نبود و لاغر بود و بسیار نحیف به نظر می رسید. قسمتی از موهایش طوری بود که موسی اگر می دید به آن افتخار می کرد. قسمتی خالی از جمجمه با چند نقطه ی قهوه ای. موهای بغل سرش خاکستری بود و به شیکی کوتاه شده بود. زیاد پلک می زد. چشم هایش مثل جغد بودند. و بعضی وقت ها تقریباً غیر ممکن بود بتوان چشم هایش را پشت پلک هایش دید. صورتش را کاملاً اصلاح کرده بود. و صورتش پوست درخشان مردی را داشت که حداقل روزی دوبار اصلاح می کند. کت شلوارش به مد قدیم بود. کفش های سبک چرمی، و دستمال قرمز که برای تزئین در جیب بالایی سمت چپ قرار داشت. تصویر کاملی از یک گنگستر کلیشه ای. تنها چیزی که کم داشت زن جوانی با دامن برش خورده با پوزخند و سیگار نیمه کشیده بود.

زمانی که راحت بودیم پرسید: "درباره ی شهر چی فکر می کنی؟"

اعتراف کردم: "تتونستم زیاد ببینم. بارون میومد."

گفت: "خیلی بزرگه. و مثل سرطان دائما در حال رشد کردنه." سپس مکث کرد. شاید به مرگ و ملیسا فکر می کرد. "خوشحالم می بینمت کاپاک. مدت هاست که تنها بودم. همیشه امیدوار بودم پسری داشته باشم که جام بگیره، اما کارا اونطوری که باید...داستانش می دونی."

بعد ادامه داد: "از اون به بعد همه چیز غم افزا بوده. منظورم کار نیست. کار به خوبی رشد کرده. درباره ی خانواده حرف می زنم. خانواده چیزیه که واقعا ارزش داره. بعد از ملیسا من تنها بودم. برادرانم هیچ وقت وارد کار من نشدن. به کالج رفتن. شغلای درست و حسابی و زندگای واقعی به هم زدن. هیچ وقت به هم نزدیک نبودیم. خواهرام...اونا بعضی وقتا برام می نویسن." سرش با غم تکون داد. "من یه مرد تنهای پیرم. بی هیچ کسی که باهاش زندگی کنم. بی هیچ کسی که براش زندگی کنم." سرش را جلو آورد، آرام بر روی زانویم زد، و لبخند زد: "تا الان."

در حالی که بلند می شد، پرسید: "چی می نوشی؟ چایی، قهوه، مشروب؟"

"یه آبجو اگه ممکنه."

"همیشه هست." او خندید و دو بطری از یخچال برداشت. بیشتر بطری خودم را با یک جرعه حریصانه سر کشیدم و با خوشحالی آه کشیدم. از آخرین بار به نظر یک عمر گذشته بود. تئو بطری خودش را آرام تر و در مدتی طولانی تر نوشید. کمی بعد از آن که دومین بطریم را شروع کرده بودم، پرسید: "چند سالت کاپاک؟ بیست و هفت، بیست و هشت؟"

"در همون حدود."

"سن خوبیه. نه اون قدر زیاد که نشه بهت آموزش داد، نه اون قدر جوون که باعث آزار بشی. این یکی از دلایلیه که تو رو انتخاب کردم. البته نه تنها دلیل. تصمیم نداشتم جانشینم فقط از روی سنش انتخاب کنم! اما در هر حال این یه فاکتور بود."

سپس به شکلی جدی گفت: "کار سختیه. نمی دونم چه انتظاری داری، اما چیز فریبنده ای نیست. هر چی بالاتر بری پر زرق و برق تر می شه. اما ما تو نصفه ی پایینیم. بیشتر پول ما از محافظت میاد. ما آدما رو تهدید می کنیم. مغازه دارا و تاجرای دون مایه رو. و پول می گیریم و عوضش داراییشونو نابود نمی کنیم. اگه پول ندن لازمه یه درس عبرت ازشون بسازیم. خشنه. در نهایت هر چیزی که ادعا می کنیم، در هسته آدمای خشنی هستیم. اما با وجودی که کارمون غیرقانونیه با این حال کاره. ما مثل هر کس دیگه ای مالیات می دیم، بنابراین باید طوری دفترای حسابمونو نگه داریم که هیچ کس نتونه توش ایرادی پیدا کنه. کافیه کاغذبازی رو ندیده بگیریم و مثل شغال میان سراغت. کارمندایی هستن که باید مدیریتشون کنی. ما هزینه هایی داریم، هزینه های بالاسری و کارای قانونی ای که باید حفظ بشن.

خیلی خیلی سخت تره از این که بخوای یه کار قانونی رو اداره کنی. گروه های بزرگ تر می تونن به وکیلای باهوش پول بدن که این چیزا رو براشون اداره کنن. اما ما نه. ما باید خودمون انجامش بدیم و همه چیز باشیم، نقاب، وکیل، تاجر، منشی. سود زیادی می تونه داشته باشه اما فقط در صورتی که کارا رو درست اداره کنی. در صورتی که خراب نکنی و خودتو در معرض حمله قانون یا رقابت نزاری. و یا کاردینال. "ساکت شد، انگشتش را به طرف من گرفت و گفت: "هیچ وقت با کاردینال درگیر نشو، کاپاک. هیچ وقت. هیچ وقت وارد قلمرو اون نشو. هیچ وقت حتی با کوچک ترین پادشاه رقابت نکن. اگه یکی از مرداش خواست وارد معامله ای بشه که تو ماه ها روش کار کردی و از هر لحاظ کاملش کردی، به سرعت موافقت کن، حتی اگه مثل یه شکست به نظر برسه. کاردینال همه چیز رو اداره می کنه و مالک همه س. مردای جوون زیادی یه مقدار قدرت و یه مقدار پول به دست آوردن و فکر کردن که، "کاردینال خلیفم قوی نیست، ما می تونیم از پیشش بریایم." اون آدمای جوون می میرن. دوباره می گم که هیچ تردیدی نمونه. با کاردینال درگیر نشو. تا جایی که می تونی از افرادش دور بمون. اگه باهاشون روبرو شدی کاملاً بهشون احترام بزار. چون اگه کاردینال روزی دنبالت بیافته یه مرگ زودرس خواهی داشت. هیچ چیزی از این قطعی تر نیست."

پرسیدم: "اخیراً هیچ معامله ای باهاش داشتین؟"

او مکث کرد و به طرف دیگر نگاه کرد و بعد گفت: "نه. ما چند ماه قبل از طریق یه واسطه ی دست سوم، لعنتی شاید حتی چهارم یا پنجم، با هم صحبت کردیم. اما رابطه ی مستقیمی نبوده. من اون قدر بزرگ نیستم که براش جالب باشم."

دروغ می گفت. نمی دانستم چرا. اما به خود یادآوری کردم که بعداً بیشتر سردرپیایورم. احترام زیادی به دائیم تئو می گذاشتم و می دانستم قرار است چیزهای زیادی از او یاد بگیرم. اما نگاهم به هدف های بزرگ تر بود. قطعاً تصمیم نداشتم اگر فرصتش را پیدا می کردم با افراد کاردینال درگیر شوم و این تنها به دلیل هشدار تئو نبود. کاردینال تنها راه رسیدن به قدرت واقعی در این شهر بود. اگر ریسک نمی کردی و با او ارتباط برقرار نمی کردی تا ابد در حال گرفتن باج از قلمروات بودی. تئو آبجو را در بطریش چرخاند، در حالی که به عمق طلایی رنگ آن نگاه می کرد و بعد عامدانه موضوع را عوض کرد. "کاپاک رایمی. اسم عجیبیه. تا بحال با هیچ اسمی شبیه بهش روبرو نشدم. با یکی یا دو تا رایمی روبرو شدم اما معمولاً اونا اسمای کوچیک آشنا دارن. جوزف یا جوئل. چطور شد همچین اسمی پیدا کردی؟"

اخم کردم. "پدرم. اون یه رایمی بود و خوب نمی دونم کاپاک از کجا اومده اما حدس می زنم یه اسم قدیمیه یا این که از روی یه کتاب انتخاب شده. مادرم بهتون نگفته؟"

او به شکل معذبی سرفه کرد و یک بار دیگر نگاه فریب کارانه ای از چشمانش گذشت. "من مادرت زیاد بعد از ازدواج ندیدم. اون ازم دور شد. خانواده ها گاهی وقتا اینطوری می شن. پدرت چه جور مردی بود؟"

سعی کردم تصویری ذهنی از او ترسیم کنم. "اون مرد خوبی بود. زمانی که بچه بودم مُرد. بنابراین زیاد ازش به یاد ندارم. اما مرد خوبی بود."

تئو به جلو خم شد، در حالی که چشمانش متمرکز بودند و برای اولین بار پلک نمی زدند و پرسید: "و مادرت؟"

"اون...یه مادر بود." با حس معذبی خندیدم. "هر مادری چطوری؟ اون..." مکث کردم. احساس می کردم راحت نیستم. طوری که انگار چیز پوسیده ای در گذشته ام داشتم که دوست داشتم همان جا بماند. "اون خواهر شما بود. شما به اندازه ی من اون می شناسین."

او به سرعت گفت: "البته. فقط می خواستم بدونم آیا تغییر کرده از دفعه ی آخری که...از زمانی که اون..." او کلمات نامفهومی گفت، بقیه ی آجوش را سر کشید، دو بطری دیگر آورد و سوال دیگری از خانواده یا گذشته ام نپرسید.

من طوری وارد دنیای تبهکاری شدم که انگار برایش به دنیا آمده بودم. یک استعداد طبیعی بودم. به سرعت یاد می گرفتم و غریزی عمل می کردم. به حرف های تئو توجه می کردم و هر چیزی را که می گفت به خاطر می سپردم. او به من یاد داد چطور از پس کارمندان، مشتریان – هیچ گاه کلمه ی قربانیان را استفاده نمی کردیم، آن ها مشتری یا ارباب رجوع بودند. – و گروه های رقیب بر بیایم. چطور دفتر حساب را بنویسم، از ظواهر قانونی برای مشروع جلوه دادن سودمان استفاده کنم و از درگیر شدن با بازوهای زیاد و بلند قانون بپرهیزم.

شهر هیولایی گسترش یافته و چند لایه بود که از دید یک شخص آموزش ندیده در هرج و مرج به نظر می رسید. اما مرتب و با انضباط بود اگر نزدیک می شدی و جزئیاتش را مطالعه می کردی. پول در شمال جمع شده بود، جایی که بیشتر پولدارها زندگی می کردند. چه پولشان از راه قانونی به دست آمده بود چه به شکل دیگر. هیچ تعصب طبقاتی در کار نبود. اگر به قدر کافی پولدار بودی، به تو خوش آمد می گفتند. در آن جا خیابان ها بدون هیچ گونه کثیفی بودند، چراغ ها همواره کار می کردند، ماشین ها محدوده ی سرعت را رعایت می کردند. هیچ قلدری نبود، هیچ دلال محبتی نبود، هیچ فاحشه ی خیابانی نبود. هیچ کس هیچ وقت مزاحم مردم خوب شمال در خانه شان نمی شد. حتی دزدی از خانه ها به ندرت اتفاق می افتاد. پیامدهای چنین کاری از سودی که به دست می آمد بیشتر بود. سیاه ها شرق و جنوب شرقی را در اختیار داشتند. آنان کاملاً از سفیدها جدا نبودند اما تا جایی که می توانستند به هم نزدیک بودند. شهر تاریخچه ی زشتی از نژاد پرستی داشت. شورش های بزرگ در دهه ی هشتاد باعث مرگ ده ها نفر شده بود و خرابی ای به بار آورده بود که معمولاً تنها در زلزله ها اتفاق می افتد. از آن زمان به بعد جو آرامتر شده بود و رنگ پوست دیگر آن بهانه ی کشت و کشتاری که پیش از آن بود نبود. مدرسه های بهتر، فرصت های شغلی بهتر و مسکن بهتر زهر اختلافات نژادی را گرفته بود. اما سال ها ستم و نفرت نمی توانست به آن راحتی که مردم آرزو می کردند فراموش شود. برخی چیزها به کندی تغییر می کردند.

مرکز شهر، ناحیه ی تجاری آن بود، محل بانک ها، برج های اداری، و رستوران های گران قیمت. ساختمان های عظیم الجثه ای که اکثراً در پنجاه سال اخیر ساخته شده بودند، کاربردی و با هیبتی سرد.

شمال شرقی، جنوب، جنوب غربی، و غرب، مناطق حومه بودند. کارمندان ثروتمندتر به جنوب غرب کشیده می شدند. فقیرترها به بخش های شرقی. کارگران مهاجر در شمال غربی زندگی می کردند اما بیشتر آن ناحیه توسعه نیافته بود و

زمین های خالی و پارک های زیادی داشت. همچنین چند دانشگاه در آن منطقه بودند، و یک پارک تفریحی، و چند استادیوم بزرگ ورزشی.

در حاشیه ی رودخانه، انبارها و کارخانه ها قرار داشتند که بسیاری از آن ها کهنه و فرسوده بودند. شهر در زمانی ساخته شده بود که قایق ها هم معنای قدرت بودند. کارخانه های قدیمی تر در حال بازخرید و بازسازی شدن بودند اما روند کندی بود و با هر نوسان اقتصادی متوقف می شد.

مرزهای تبهکاری در شهر به این آسانی مشخص نمی شدند. مناطق شرقی قلمرو گروه های گنگستری سیاه پوست بود، که تعدادشان بیشتر از آن بود که بتوان شمرد و بیشتر آن ها کوچک و با عمر کوتاه بودند^۲. تعدادی از رهبران آن ها در طول سال ها سعی کرده بودند گروه های کوچکتر را متحد و منظم کنند اما کاردینال به سرعت چنین تهدیدهایی را نابود می کرد، او ترجیح می داد سیاهان را متفرق و در حال رودررویی با یکدیگر نگاه دارد.

مناطق دیگر ملغمه ای از انواع گروه ها را در خود داشتند. خانواده های قدرتمند و ضعیف، چند گروه بزرگ غیر شخصی، چندین دوجین تبهکار خیابانی که پیش از آن که به جایی برسند خودبخود باعث نابودی خود می شدند، صدها معامله کننده ی عمده مواد مخدر و هزاران معامله کننده ی خرده پا، تبهکارانی که ابزار کارشان فاحشگان بودند. تعدادی گروه تبهکاری که ثرویشان را از اسلحه به دست آورده بودند. دزدان بزرگی که الماس و طلا معامله می کردند و بسیاری دیگر که کارشان محافظت و سرقت های کوچک بود.

ایتالیایی ها، ایرلندی ها، کوبایی ها، و اهالی اروپای شرقی، همه گروه های خود را داشتند اما هیچ کدام بر دیگران ریاست نمی کردند. تنها یک شخص مهم در این شهر وجود داشت، که از دسترس هر کس دیگری خارج بود، و آن کاردینال بود. او مرکز را مستقیماً و قسمت های دیگر را هر طور اراده می کرد اداره می نمود. او بالاترین شخص هرم بود، یک اثبات شگفت انگیز از آن که یک نفر می تواند همه ی کارها را انجام دهد آن هم بدون کمک یا مزاحمت دیگران.

تتو در جنوب غربی کار می کرد. آن جا محلی بود که بزرگ شده بود، خیابانی هایی که اولین گروه تبهکاری دوران پسریش، پاچینوها! در آن جولان می دادند. آن جا یکی از مناطق ساکت تر بود، و هر چند به اندازه ی مناطق دیگر نمی شد در آن پول در آورد اما همچنین مدیران بانک ها، زنان شوهردار منحرفی که حوصله شان سر رفته بود، و جوانان بسیاری با سرگرمی های گران در آنجا بودند. پلیس را می شد به قدر کافی ارزان خرید و مسئولان محلی مشتاق بودند که آن چه را می خواستید انجام دهند. مناطق بدتری هم بودند که می شد در آن ها آموزش ببینم.

تتو و من بیشتر اوقات با هم بودیم. او مرا برای روزی آماده می کرد که بتوانم به تنهایی کار کنم. او فکر می کرد شش ماه دیگر می توانم کار او را برایش اداره کنم. البته همچنان با راهنمایی های او اما با خودمختاری در حال افزایش. تا

^۲ یک ضرب المثل مشهور ایرلندی است. که استعاره از کم عمر بودن دارد منظور این است که کارگران سیاه پوست بدلیل مسائل نژاد پرستی بیشتر به کار گرفته میشدند و از همین رو طبعاً بیشتر نیز تلفات میدادند و عمرشان کوتاه بود.

آن زمان من تحت امر او بودم. او به دقت مرا زیر نظر داشت و بیشتر هر روز را مرا در کنار خود نگاه می داشت، یک مرد دست راست حقیقی برای او.

در ابتدا در اطراف هم احساس راحتی نمی کردیم. ما در عرض یک روز از دو غریبه به دو شریک تبدیل شده بودیم. مانند ازدواجی اجباری و برنامه ریزی شده. سخت بود زمانی به این زیادی را با کسی بگذرانی که نمی شناختی. رابطه ای را مجبور شوی شروع کنی که در آن وفاداری، صداقت و اعتماد به شکلی اجتناب ناپذیری، مورد نیاز بود. اما همچنان که هفته ها می گذشتند، ما یکدیگر را بیشتر شناختیم و شروع به دوست داشتن واقعی یکدیگر کردیم. بعد از یک ماه نیازی نبود وانمود کنیم که دوستیم....بودیم.

تتو معلم سخت گیری بود. او رابطه با زنان را ممنوع کرد. سکس مساله ای نبود. فاحشه ها و رابطه های یک شبه مشکلی نداشتند. اما نه چیزی بیشتر از آن. او می گفت هنوز برای رابطه ای عاطفی و رمانتیک بسیار زود بود. زمانی برای عشق وجود داشت و زمانی برای آموختن. این زمان آموختن بود. یک زن حواس مرا در این مرحله پرت می کرد. ذهن مرا از کار منحرف می کرد و حس آرمان خواهیم را مختل می نمود. من موافق نبودم اما او رئیس بود و من تصمیم گرفته بودم حرف او را مانند قانون بپذیرم. بنابراین زبانم را گاز گرفتم و دستورات او را اجرا کردم.

در هر حال سرم آن قدر شلوغ بود که شک دارم می توانستم زمان لازم برای به دنبال زنان رفتن را پیدا کنم. عشق به زمان و انرژی نیاز دارد، که هیچ کدام را با وجود همه ی کارها و درس های روزانه و وقت گیر، به قدر کافی نداشتیم.

قلمرو ما در زمانی که من با تتو کار می کردم گسترش یافت. ما کنترل چند منطقه ی قدیمی تر در حال خرابی را به دست آوردیم و نقشه هایی را برای ساختن دوباره ی آن ها و جذب تجارت های جدید اجرا کردیم. ما رئیسان ضعیف یا در حال بازنشستگی را خریدیم، کنترل نیروهای آن ها را به دست گرفتیم، مسئولیت قرض هایشان را به عهده گرفتیم، و طلب های آن ها را وصول کردیم. ما وارد مواد مخدر شدیم و اعتیاد رویاپردازان شهر را تغذیه کردیم. ما قدری وارد اسلحه شدیم و چند محموله ی اسلحه را به شهر قاچاق کردیم. همانطور که تتو گفته بود، شغل کثیفی بود، و هر چه کثیف تر، همه چیز بهتر.

هر چند نقش من، بیشتر در حد یک مشاهده کننده بود، نمی توانستم جلوی وارد شدن خود را بگیرم. نمی توانستید وارد این کار ها بشوید بدون آن که این جا و آن جا مشت هایتان را به کار بیاندازید. مجادلات به شکلی غیرمنتظره اتفاق می افتادند و من بایستی سر جای خود می ایستادم و با موقعیت روبرو می شدم. معتادها از همه بدتر بودند. همه چیز می توانست خوب پیش برود. شما جنس را داشتید و آن ها پول را. صحبت می کردید، لبخند می زدید، معامله را جوش می دادید، اما آن ها ناگهان چاقو یا زنجیر می کشیدند، و همه چیز شروع می شد.

من از پس خودم بر می آمدم. در زمانی که با تتو گذراندم هیچ گاه به شکل بدی آسیب ندیدم. خودم را در شرایط جسمی مناسب نگاه می داشتم، عاقلانه می خوردم، و هر شب در خانه ورزش می کردم. من عکس العمل های سریع و دید سریع تری داشتم. گرچه چند ضربه ی محکم خوردم، اما بیشتر به شکم که اثری بر جا نگذاشت. صورتم به دست

نخوردگی روزی بود که وارد شهر شده بودم. بینیم سالم بود و گوش هایم جویده نشده بودند. بالاخره گیر می افتادم، همه گیر می افتادند، اما تا آن روز من به سبکی فرار کرده بودم.

کسی را نکشته بودم. استخوان های زیادی را شکسته بودم، به سرهای زیادی ضربه زده بودم، چند نفر را از ماشین های پر سرعت به بیرون پرت کرده بودم، اما تئو جلوی مرا می گرفت که کسی را نکشم. می گفت نمی خواهد به این زودی بار زیادی بر روحم وارد کنم. این یک مساله بود که به یک دیوانه ی بی کله درسی بدهی که یادش بماند و چیز دیگری که اسلحه بکشی و درس هایش را برای همیشه به اتمام برسانی. کشتن برخی اوقات لازم بود، اما بایستی تا جایی که می شد آن را حذف کرد.

او فقط دو مرد را شخصاً در طول تمام سال هایش کشته بود و می گفت همین دوتا هم زیاد بود.

معمولاً زمزمه می کرد: "قتل برمیگرده و روحتو آزار می ده." این جمله اش مرا به یاد نوشته های روی قبرها می انداخت.

ماهی بزرگ برای ما کاردینال بود و هر کاری که می کردیم، بر خلاف آن چه تئو روز اول گفته بود، برای تحریک کردن و مشتاق نمودن او بود. به عنوان یک گروه مستقل تنها تا حدی می توانستیم پیش برویم، تا حدی می توانستیم خودمان پیشرفت کنیم. اگر قرار بود رشد کنیم و وارد چرخه های بالاترین سطح شویم، کاردینال باید ما را قبول می کرد. تا زمانی که چنین اتفاقی می افتاد، تا زمانی که تلفنی می شد که ما را به پارتی سنترال می خواند یا به صرف شام در شانکار، ما در ماهیتابه ی کم ژرفای کوچک گیر کرده بودیم.

تماس دعوت به افق های بزرگ تر در یک روز پنج شنبه اتفاق افتاد. تقریباً شش ماه از زمانی که من رسیده بودم می گذشت. ما مانند برده ها کار کرده بودیم، ساخته بودیم، برنامه ریزی کرده بودیم و برای آینده نقشه کشیده بودیم.

ما به خوبی با یکدیگر کار می کردیم و در کنار هم در بهترین وضعیتمان بودیم. من انگیزه ی موفق بودن را بار دیگر در تئو زنده کرده بودم. و او هر چه را می شد به من آموزش داده بود و همینطور هر چه را نمی شد، و ایده های عاقلانه تر مرا از رویاهای احمقانه ام جدا کرده بود. تجربه ی او و اشتیاق من ما را تبدیل به ترکیبی کارآمد کرده بود.

زمانی که نیل وین با ما تماس گرفت می دانستیم که در مسیر درست قرار گرفته ایم. وین یکی از مردان کاردینال نبود، بلکه یکی از روسای بزرگ تبهکاری بود. باید نگران می شدی اگر در فکر او مزاحم تلقی می شدی. او تایید کاردینال را داشت و در شهر این همه چیز بود. معامله با او ما را یک قدم به پارتی سنترال نزدیک تر می کرد. وین یک آزمایش بود، ما در حال سبک سنگین شدن بودیم. اگر خودمان را با صلاحیت نشان می دادیم، افق های بیشتری به رویمان گشوده می شد. وین دری به سوی دنیای جدید و با سطح بالاتری از فساد، سیاست، و کنترل مطلق بود، دنیای تبهکاری در سطح کاردینال.

او از ما می خواست محموله ای از مواد مخدر را پخش کنیم. او کارها را طوری ترتیب داده بود که محموله را وارد شهر کند اما مقدارش بیش از آنی بود که بتواند به تنهایی توزیع کند. ما قرار بود یک سوم را بگیریم. پولش را از پیش پرداخت کنیم و درصدی از سودمان را به او بدهیم. او زیاد می خواست اما پول مساله ای نبود. ما در کوتاه مدت نمی توانستیم سود زیادی از این معامله بکنیم، اما در زمان طولانی تر می توانست پر سود ترین حرکتی باشد که انجام داده ایم.

ما او را در یک انبار متروکه ی بارانداز ملاقات کردیم، در پاس شبی گذشته از ساعت یک روز سه شنبه. کار سختی بود که در زمانی به آن کوتاهی پول را فراهم کنیم، و این بخشی از آزمایش بود، اما ما چند سر را شکاندیم، چند نفر را که زیر دستان بودند فراخواندیم و کار را انجام دادیم.

تئو بیش از آن که بتوان بیان کرد هیجان زده بود.. پلک هایش به سرعت باز و بسته می شدند، طوری که تقریباً نمی شد آن ها را دید. دست هایش می لرزیدند و می توانستم از ده فوت آن طرف تر صدای قلبش را بشنوم. در حالی که بازوی مرا فشار می داد گفت: "همینه، کاپاک. هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی اتفاق بیافته. به خاطر توه. انکار نکن! وقتی هنوز نیومده بودی ما کارمون خوب بود، اما تو کاری کردی که فوق العاده بشیم."

اعتراض کردم: "دارید اغراق می کنید. تنها کاری که من می کنم انجام دستوره. من هیچ چیز خاصی نیستم."

او گفت: "اگه می خوای باور نکن. هر چیزی که امشب به دست بیاریم، هر جایی که از این جا بریم، مال توه. این شب توه. ازش لذت ببر. لعنت! بی نهایت ازش لذت ببر."

او لبش را گاز گرفت تا جلوی خیس شدن چشمانش را بگیرد. از اولین برخوردمان تا بحال این قدر احساساتی نشده بود. "بیا، بیا بریم سرنوشتمون ملاقات کنیم."

ما از لیموزین مان که برای آن روز اجاره کرده بودیم پیاده شدیم - چون باید حتماً لیموزین می داشتی اگر می خواستی یک گانگستر واقعی باشی - و با سه نفر از افرادمان وارد انبار متروکه شدیم. وین منتظر ما بود. و صبورانه کنار ماشینش ایستاده بود، در حالی که کیفی در دست و لبخندی بر صورت داشت. تئو سرعتش را زیاد کرد و در حالی که بازوهایش را باز کرده بود از ما جلو افتاد، بیش از آن هیجان زده بود که حالتی جدی و کاری حفظ کند. با صدای بلند گفت: "نیل! خدای من عالیه که می بینمت! چقدر گذشته از زمانی که..."

گلوله ها سینه ی او را انگار کیسه ای کاغذی باشد دریدند. دستانش به شدت به اطراف تکان خوردند و پاهایش خم شدند. خون به همه طرف پاشید. شلیک ادامه پیدا کرد هر چند او مشخصاً مرده بود. او دور خودش مانند درویشی در حال سما چرخید. من صورتش و حالت گیجی را که قرار بود با خود به دنیای دیگر ببرد را دیدم. بعد چند گلوله آن را نابود کردند. حالت گیجی، صورتش، و همه چیز را.

دو نفر از سه مردی که همراه من بودند با خونسردی و به شکلی حرفه ای واکنش نشان دادند، به دو طرف شیرجه زدند و در همان حال اسلحه های خود را از غلاف بیرون کشیدند. دیگری شلوارش را خیس کرد، به زانو افتاد و با حق هق برای بخشش التماس کرد. همه مردند، زیر رگبار کشنده ای از گلوله های فلزی که از آسمان می بارید.

پنج ثانیه بعد من در استخری از خون ایستاده بودم با چهار جسد که شروع به بخار کردن در هوای خنک شب کرده بودند. انعکاس صدای شلیک ها در حال ساکت شدن بود و دیوارها با حرص صداها را می بلعیدند.

من بر جا خشک شده بودم. پنج ثانیه قبل در مسیر شهرت و ثروت حرکت می کردم اما در این لحظه تنها جسدی بر سر پا بودم. به داییم نگاه کردم. شل و بی جان و از خود پرسیدم کجا را اشتباه کرده بودیم. ما هیچ مساله ای با وین نداشتیم. مسیرهایمان هیچ گاه با هم برخورد نکرده بودند. شکایتش از چه بود؟

بعد از چند لحظه ی گیج و مبهم فهمیدم که نمرده ام. به اطراف انبار نگاه کردم در حالی که با حماقت پلک می زدم. شلیک کنندگان با اسلحه های دوربردشان از پله های طبقه ی دوم به پایین می آمدند، در حالی که سیگار می کشیدند، می خندیدند و هر کدام ادعا می کرد تعداد بیشتری را کشته است. نیل وین مانند قبل ایستاده بود. بدون هیچ تغییری بر اثر قتل عام. او بدون هیچ علاقه ی مشخصی به من خیره شده بود و بعد با شنیدن صدای پاهایی که نزدیک می شدند رویش را برگرداند.

مرد تنومندی از سایه ها در آمد با صورتی مانند گرانبخت. به کوتاهی سری به وین تکان داد، از کنار او گذشت و جلوی من ایستاد. سرپای مرا برانداز کرد و پرسید: "تو کاپاک رایمی هستی؟"

به او خیره شدم، در حالی که دهانم باز بود، و حدود نیم سال نوری از آن جا عقب بودم. باید در حال خواب دیدن می بودم. یک دقیقه ی دیگر بیدار می شدم و...

او کشیده ی محکمی به صورتم زد و دومرتبه و این بار با صدای بلندتر پرسید: "تو کاپاک رایمی هستی؟" عادت به تکرار حرف هایش نداشت. حس قتل را در چشمانش دیدم، و مرگ را اگر ساکت می ماندم. اما نمی توانستم حرف بزنم. مرد دیگری طول اتاق را طی کرد. او زیاد از من پیرتر نبود و شبیه به یک گانگستر عادی بود. در حالی که مرا برانداز می کرد خندید، جلوی پایم تف انداخت و کلاشه را قدری عقب برد و گفت: "این اون نیست تاسو. فقط یه مفت خوره. بیا بکشیمش و جدا شیم. من یه قرار ملاقات دارم." اسلحه اش را تا یک سانتیمتر زیر چانه ام بالا آورد. "افتخارش مال من باشه؟"

مرد مسن تر گفت: "صبر کن، وینسنت."

"چرا؟ این اون نیست. این فقط یه بچه س با مشکل تکلم. داریم وقت تلف می کنیم. بیا..."

زیر لب زمزمه کردم: "من... من کاپاک رایمی هستم."

آن‌ها در حالی که قانع نشده بودند به هم نگاه کردند و بعد مرد مسن تر پرسید: "می‌توننی اثبات کنی؟"

دستانم به سرعت به طرف جیب‌هایم رفتند و دنبال کارت یا نشانه‌ای که می‌دانستم همراه ندارم گشتم. من هیچ وقت آدمِ کارت‌های اعتباری یا کلوب‌هایی که کارت عضویت دارند نبودم. گواهینامه نداشتم. شاید پاسپورتی در خانه داشتم، اما نمی‌توانستم قسم بخورم که اینطور بود.

قاتل‌ها دیدند دست‌هایم می‌لرزد و پوزخند زدند. مرد جوان تر گفت: "لعتنی! تاسو این مرتیکه فقط یه احمقه که اتفاقی اومده این‌جا." اسلحه‌اش را کج کرد و به آرامی به گوش چپم فشار داد.

مرد مسن تر و با تجربه تر سرش را تکان داد و لبخند تیره‌ای زد. "هیچ چیزی با خودت نداری که ثابت کنه کی هستی؟ هر کسی با خودش کارت اعتباری داره. باید حداقل یه دونه کارت داشته باشی." بازویش را بالا آورد و انگشتش را به طرف من گرفت: "زندگیت بهش وابسته‌س بچه. زودباش یا یه چیزی رو کن یا..."

با صدایی که نمی‌لرزید و در حالی که خودم را برای مرگی با وقار آماده می‌کردم گفتم: "چیزی ندارم." به صورت قاتلم نگاه کردم و پوزخند زدم: "پس می‌توننی شلیک کنی حرومزاده." در آن لحظه می‌توانستم خودم را تشویق کنم. قرار بود بمیرم اما با وقار می‌مردم، در حالی که سرم را بالا نگاه داشته بودم. افراد زیادی بودند که حاضر بودند ثروت زیادی را خرج کنند که این‌گونه باشند.

قاتلی که صورت‌مانند گرانیت داشت چانه‌اش را خاراند و زمزمه کرد: "اون گفت اینو می‌گی. این چیزی بود که اون آدمِ توی خوابش گفته بود. اون و خوابای لعتیش. باشه!" او دستانش را به هم زد و به گانگسترهایی که در اطراف پخش بودند علامت داد که به ماشین‌هایشان برگردند. "وینسنت تو با من می‌ای." وینسنت مطیعانه سرش را تکان داد و به طرف یکی از لیموزین‌هایی که در کنار دیوارهای انبار پارک شده بود و در سایه‌های کشتارگاه پنهان بود رفت. "وین، پول رو بردار." با لگد کیف‌تو را به طرف او حرکت داد. "مطمئن شو که کاردینال سهمش می‌گیره."

وین صورتش را در هم کشید: "چی؟ اما من داشتم بهش لطف می‌کردم! ما بهش کمک کردیم لعتنی! فکر می‌کردم حداقل کاری که می‌کنه اینه که..."

زندانبان من گفت: "اشتباه فکر کردی. کار کاره نیل. و راه درست داره انجامش و راه غلط. دادن سهم کاردینال، راه درستشه. دادن سهم کم بهش حداکثر کار غلطیه که می‌توننی بکنی، یه درجه پایین تر از ریدن روی شیطان وقتی که داری از پله‌های جهنم پایین می‌ری."

وین در حالی که کیف را از روی زمین برمی‌داشت غرغر کرد: "باشه. من سهم کاردینال می‌دم. دیوونه نیستم."

"خوشحالم که این می‌شنوم. به نظرم بهتره بریم دیگه آقای رایمی. ممکنه جلوتر برین؟" به لیموزینی اشاره کرد که در حال ایستادن در کنار ما بود. به آن مرد نگاه کردم، بعد به لیموزین، و بعد نیل وین. نمی‌دانستم این شب به کجا ختم می‌شود و یا چه چیزی برایم در راه دارد. اما با دیدن آن که چقدر چیزها از دستم خارجند، تصمیم گرفتم که بدون

درست کردن دردسر جلو بروم و از ادامه ی آن لذت ببرم. در حالی که کتم را به محکمی دور شانه هایم می پیچیدم و از سرما و شوک می لرزیدم سوار ماشین شدم.

ده دقیقه بود که در خیابان های ساکت شهر حرکت می کردیم. هیچ کس چیزی نمی گفت. کم کم احساس ناراحتی می کردم. سیل اولیه ی شوک که مرا در برابر مرگ تتو بی حس کرده بود در حال برطرف شدن بود و ساده تر بود که حرف بزنم تا آن که به حالت گیجش فکر کنم و خون قرمز یاقوتی رنگش. با به یاد آوردن نامی که وینسنت در انبار به کار برده بود گلویم را صاف کردم تا سکوت را بشکنم و به شکلی مردد پرسیدم: "تو فورد تاسو هستی؟"

او به سمت من نگاه کرد و صورتش بی هیچ حالتی بود. "بله."

وینسنت خنده ی ریزی کرد. در حال رانندگی بود: "فورد تاسوی معروف. اسمش به صدتا زبون یه نفرینه. یکی یکی بیاین! همه بیاین! تعظیم کنین و..."

تاسو با صدای نرمی که بلافاصله اطاعت شد گفت: "خفه شو." او خیلی از دری وری های وینسنت را تحمل کرده بود. اما فقط تا حدی صبر داشت. و وینسنت به قدر کافی باهوش بود که شانسش را امتحان نکند.

فورد تاسو. مرد شماره ی دوِ کاردینال. بازوی قدرتمند پادشاه غیر رسمی شهر. کسی که تقریباً به اندازه ی تنها کسی که او را رییس خود می خواند مورد ترس بود. اگر کاردینال اسطوره بود، فورد تاسو یک افسانه بود.

او را در نورهای گذرای چراغ های کهربایی رنگ خیابان برانداز کردم. سال ها بود که کار می کرد، و حداقل در اواخر دهه ی پنجاه زندگیش بود. مردی بزرگ، شش فوت و دو اینچ قد، و به تنومندی یک خرس. موهای کلفت و سیاهی مانند دوده داشت. و خط ریش هایی که مد دوران دیسکوها بود و سیبیلی نازک. صورتش سرد و سخت بود. به سبکی نفس می کشید. کت شلوار سیاه، پیراهن سفید، دکمه سردست ها، حلقه ها و زنجیرهای طلا داشت. و چشمانی مرده.

او مردی بود که با کاردینال شهر را در سی سال گذشته اداره کرده بود، کسی که هر چه را سر راهش بود یا کشته بود و یا با خاک یکسان کرده بود. مناسب کارش به نظر می رسید. در حالی که به عقب تکیه دادم و او را در ذهنم جمع بندی کردم دو کلمه به ذهنم می رسید که او را توصیف می کرد. آن دو کلمه "خون سرد" بودند. اما نظرم را برای خودم نگاه داشتم. او زمانی لقبی داشت، وقتی جوان بود. مرد مارمولکی. از آن خوشش نمی آمد. آخرین کسی که او را با این اسم دست انداخته بود چند روز پس از آن مرده پیدا شده بود. در حالی که شکمش از اعضای درونی خالی و از بزمجه و مار پر شده بود. او پس از آن تنها فورد تاسو بود.

آن ها مرا به پارتی سنترال بردند. قلب شهر. خانه و محل کار کاردینال. امن ترین مکان جهان برای کسی که به آن دعوت شده باشد و مرگ برای کسی که آن قدر احمق باشد که بی اجازه به آن وارد شود. وینسنت در مقابل آن نگاه داشت تا پیاده شویم. فورد وقتی پیاده شدیم او را مرخص کرد. او پرسید: "بعداً من لازم داری؟"

فود پاسخ داد: "نه. اما فردا صبح زود تو شانکار باش. روز شلوغی داریم."

وینسنت غرغر کنان و در حالی که در را محکم می بست گفت: "همیشه اینطور نیست؟" او در ابری از لاستیک داغ و با صدای جیغ لاستیک ها بر روی زمین دور شد.

به ساختمان عظیم نگاه کردم. بارها آن را دیده بودم. اما نه اینطور از نزدیک. قدیمی بود، و انباشته از قوس ها و خم های معماری، نفرینی برای طراح، و کابوسی برای سازنده. پنجره ها با ابهت و شیشه ای بودند. قسمت پایینی دیوار از آجر قرمز، و قسمت بالایی از سنگ قهوه ای زمخت بود. مانند کلیسایی بود که نوسازی شده باشد، اما می دانستم که هر کدام از پنجره ها تقویت شده اند و به آژیر متصلند و هر یک از طبقات به وسیله ی گران ترین سیستم های اعلام خطری که موجود بودند محافظت می شدند. افراد مسلح در هر زمانی از روز یا شب آماده شلیک به مزاحمان بودند. آن جا قلعه ای غیر قابل نفوذ بود. شایع بود که در زیر طبقات آن پناهگاهی برای دفاع در برابر حملات هسته ای وجود داشت، و طوری مجهز شده بود که بتواند یکصد سال دوام بیاورد.

دو دربان مراقب دروازه بزرگ روبرویی بودند. آنان لباس قرمز پوشیده بودند و کلاه و دستکش داشتند. بی آزار و دوستانه به نظر می آمدند. با این وجود پنج نگهبان مسلح در هر طرف آن ها چهره ی خوش آمد گویی نداشتند. آنان اعضای ارتش شخصی کاردینال بودند، "یگان ها". کاردینال زمان زیادی را صرف به دست آوردن پشتیبانی حکومت از تشکیل و مسلح ساختن ارتش شخصی خود کرده بود. مجبور شده بود نیمی از سیاستمداران شهر را بخرد و باقی را بکشد. تظاهرات و اعتراضاتی از سوی پلیس صورت گرفته بود. برای مدتی اوضاع شبیه به جنگ به نظر می آمد.

کاردینال ارتش رسمی خود را می خواست. دیگران – به دلیلی قابل درک – به اندازه ی او مشتاق چنین اتفاقی نبودند. در نهایت کاردینال برنده شد. همانطور که همواره می شد. و "یگان ها" به وجود آمدند. با پانصد مرد و همواره در حال افزایش. فورد تاسو در روزهای آغازین فرمانده آنان بود، پیش از آن که به کارهای بزرگ تری مشغول شود. "یگان ها" های بیشتری در سرسرا بودند که به فواصل منظم از یکدیگر سازماندهی شده بودند، و هوشیار و آماده ی شلیک با مشاهده ی اولین نشانه ی دردرس بودند. تصمیم نداشتیم بهانه ای به آن ها بدهیم.

طبقه ی همکف پارتی سنترال پوشیده از کاشی و مرمر بود، و هر قدم بر روی آن صدا می کرد. با این وجود طبقات بالاتر، پوشیده از فرش بود. ساختمان برای فرش هایش که از ایران و هند وارد شده بودند مشهور بود. آن ها هر اینچ از طبقات بالایی را می پوشاندند، حتی پله ها و دستشویی ها را.

کفش از طبقه ی اول به بعد ممنوع بود. تمامی کارکنان و ملاقات کنندگان بایستی پیش از آن که بتوانند بالاتر بروند کفش هایشان را به یکی از شش پذیرش تحویل می دادند. هیچ استثنایی در کار نبود. جوراب یا پای برهنه. نه هیچ چیز دیگر. نه حتی یک جفت دمپایی راحتی. و مگر خدا کمک می کرد اگر پاهایت بو می دادند. هر کسی در شهر حداقل یک داستان در مورد قطع عضو شنیده بود. ظاهراً کاردینال بینی حساسی داشت و حس کردن بوی بد در درون مقدسش را دوست نداشت!

فورد تاسو و من کفش هایمان را تحویل دادیم و رسید گرفتیم. مسئول پذیرش، کفش ها را بر روی تسمه نقاله ی در حال حرکت قرار داد و آن ها به پشت برای نگاهداری منتقل شدند. فورد جهتی را که باید می رفتیم مشخص کرد، در حالی که من با حیرت به اطراف نگاه می کردم، و بعد به طرف یکی از آسانسورهای متعدد ساختمان رفتیم.

دیروقت بود. اما سرسرا از بسیاری جاها در طول روز شلوغ تر بود. تاجران با لپ تاپ ها در گروه های کوچک جمع شده بودند و درباره ی وضعیت بازار صحبت می کردند. "یگان" هایی که نوبت وظیفه شان نبود در محل استراحت که نزدیک آخر سرسرا بود استراحت می کردند. یک دوجین یا بیشتر مسئول پذیرش، میزهای مختلفی که در طبقه وجود داشت را اداره می کردند، افراد را می پذیرفتند، وقت می دادند، به تلفن ها پاسخ می دادند، و با صدها ماموری که در حوزه ی کاری در حال کار بودند ارتباط برقرار می کردند.

آسانسور گویی متعلق به زمانی دیگر بود. بزرگ، فرش شده، با دیوارهای بالش پوش و آهنگی آرامش بخش. اپراتوری همواره در آن ها بود، که از اهرم چرخنده ای برای بالا و پایین بردن کشتی خود در طول محور بیست و سه طبقه ای استفاده می کرد. او به نظر دوست داشتنی می رسید اما می توانستم برآمدگی یک اسلحه را زیر جلیقه اش تشخیص دهم.

تتو عاشق آن آسانسور بود. چند بار برایم از آن گفته بود. یکبار گفته بود، اگر می توانست انتخاب کند که کجا بمیرد، یکی از آسانسورهای حیرت آور قدیمی پارتی سنترال را انتخاب می کرد. خاطره ی او بغضی را به گلویم آورد و مجبور شدم تلاش کنم که تمرکز را حفظ نمایم. خوب بود که برای تتو عزادار باشم، اما این لحظات می توانستند آخرین دقایق زندگی من باشند و تصمیم نداشتیم آن ها را به عزاداری برای مردگان تلف کنم. اگر زنده می ماندم، زمان زیادی برای فکر کردن به تتو داشتم. دایی من چیزی غیر از این از من انتظار نداشت. اپراتور لبخند زد و گفت: "شب بخیر آقای تاسو، کدام طبقه؟"

تاسو با بدخلقی گفت: "پانزده."

"حتما قربان." او در را بست و در میکروفونی گفت: "طبقه ی پانزدهم، آقای تاسو."

صدای کامپیوتری خشکی گفت: "شناسایی."

فورد اسمش را بر زبان آورد و سپس انگشتانش را در قسمت کوچکی که زیر میکروفون باز شده بود فشار داد. مکث کوتاهی اتفاق افتاد و بعد آسانسور شروع به بالا رفتن کرد. سریع تر و نرم تر از آن که انتظارش را داشتم. مانند نمای بیرونی ساختمان، با وجودی که آسانسور به نظر چیزی شبیه به روزهای ساده تر و گذشته می آمد، اما در زیر لایه ی رویی، مدرن و کارا بود. هیولایی روغن زده زیر ماسکی قدیمی.

پانزده. این طبقه ی کاردینال بود. و این کنترل های امنیتی را توجیه می کرد. لعنتی. هیچ زیردستی در طبقه ی پانزدهم در کار نبود. مرا مستقیماً نزد مرد اصلی می بردند.

زمانی که آسانسور به مقصد رسید از آن خارج شدیم و آسانسور شروع به بازگشت به پایین کرد.

دو عضو "یگان" در هر طرف در ایستاده بودند در حالی که اسلحه هایشان بالا بود. سه تن دیگر روبرو بودند. به جز آن ها کس دیگری آن جا نبود.

سیستم تهویه ی مطبوع چند درجه زیر حد نرمال تنظیم شده بود. از خنکی هوا در پشت گردنم احساس مور مور شدن کردم. فرش ها به شکل ملایمی معطر بودند، و بوی تازه شسته شدگی می دادند. انگشتان پایم را در آن ماده ی مجلل تکان دادم. خودم را نیشگون گرفتم تا مطمئن شوم خواب نمی بینم.

فورد تاسو شروع به حرکت کرد اما من هنوز آماده حرکت نبودم و سر جای خود ایستادم. او ایستاد. به عقب نگاه کرد. ابرویش را متفکرانه بالا برد و گفت: "خُب؟"

پرسیدم: "چه اتفاقی داره میافته؟ یه ساعت قبل من تو مسیر یه ملاقات معمولی بودم. حالا، داییم مرده، آینده م مبهمه و من توی پونزدهمین طبقه ی پارتی سترالم. و به نظر می رسه قراره خود کاردینالو ملاقات کنم. چه اتفاق لعنتی ای داره میافته؟" احساس می کردم سوالم منطقی است.

تاسو بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت. "نمی دونم بچه. کاردینال خواست تو رو این جا بیارم و این کاریه که دارم می کنم. این که چرا می خواد نه می دونم و نه اهمیت می دم. من در مورد کارای کاردینال سوال نمی پرسم." "اما باید یه چیزی گفته باشه. باید حتما یه..."

او سرش را تکان داد. "اگه به اندازه ی کافی زنده بمونی، متوجه می شی که کاردینال دلیلی برای چیزی احتیاج نداره. و قطعاً مجبور نیست کاراشو توضیح بده. حالا بیا و سوال کردو بس کن. به زودی جوابا رو پیدا می کنی."

او مرا در طول راهروهای طولانی هدایت کرد، از اتاق مهمات، اتاق های مامورین، و چند اتاق کامپیوتر گذشتیم. طبقه ی پانزدهم برای خود دفتری کامل بود، مستقل و متکی بر خود، آماده سازی شده برای ارضاء تمامی احتیاجات کاردینال. افرادی در اتاق های مختلفی که از جلوی آن ها گذشتیم حرکت می کردند اما در سکوت و بی مزاحمت، مانند سایه. حالتی مقدس در آن مکان بود.

تاسو مرا به اتاقی برد که تابلوی آن، آن را مقرر معرفی می کرد. یک منشی بیرون در نشسته و مشغول کامپیوترش بود. همواره منشی ای آماده ی خدمت در آن جا. کاردینال معمولاً بیست و چهار ساعته کار می کرد و با افرادش در تمامی حوزه های زمانی دنیا در ارتباط بود.

آن زن بی آن که سرش را بلند کند می دانست ما کیستیم. در حالی که ذره ای از سرعت دستانش کم نشد گفت: "سلام فورد."

"سلام مگز. منتظر مونه؟"

او سرش را بالا آورد و چشمک زد: "آره. اما فقط مهمون. تو باید این جا با من بمونی. شاید داره سعی می کنه ما رو با هم بیشتر آشنا کنه. ما خیلی به هم میایم، نه؟"

فورد به درشتی خندید. "خیله خُب بچه. تو شنیدی خانم چی گفت. برو داخل."

به طرف در رفتم. دستم را بالا بردم تا در بزنم. مکث کردم. به تاسو برای یک راهنمایی نگاه کردم. او با غیض کرد: "داخل!" نفس عمیقی کشیدم، در را باز کردم و وارد آشپزخانه ی اژدها شدم.

Rahgozaran.US

هاتون پوکوی

در حالی که در بسته می شد با چشمان متحیر به اطراف نگاه کردم. نمی دانستم باید منتظر چه چیزی باشم، بنابراین باید برای همه چیز آماده می بودم. اما با این وجود باز هم حیرت زده شدم.

اطلاق انباشته از عروسک های خیمه شب بازی بود. آن ها همه جا بودند. آویزان از دیوارها، افتاده بر روی زمین، به شکلی مست دراز کشیده بر روی میز بزرگ وسط اتاق. به جز عروسک ها چیز زیادی در اتاق نبود. هیچ عکسی در کنار عروسک های خیمه شب بازی آویزان نبود. هیچ کامپیوتر، گیاه، آب سرد کن و یا مجسمه ای نبود. تنها میز بود - که حداقل بیست فوت درازا داشت - و چند صندلی پلاستیکی که در کنار دیوار سمت راستی من چیده شده بودند. دو صندلی دیگر در کنار پنجره بودند، یکی پلاستیکی و دیگری یک صندلی آراسته ی اعیانی چرمی. دیگر چیز زیادی در کار نبود.

به جز کاردینال! او روی صندلی چرمی نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود، و آب معدنی می نوشید. مرا با تکان دادن دست بیش از حد درازش به جلو فراخواند. به شکل خوشایندی و در حالی که به صندلی پلاستیکی اشاره می کرد گفت: "بشین. از نمایش من خوشت میاد؟" به طرف عروسک ها اشاره کرد.

بدون نگاه کردن به اطراف در حالی که نفس کم آورده بودم گفتم: "قشنگه." دهانم خشک شده بود، اما توانستم چند کلمه ی دیگر را از دهانم به اجبار خارج کنم. "خیلی...آراسته س."

او لبخند زد. "چشمات بی علاقگیّت لو می دن. باید یاد بگیری که کنترلشون کنی. حالا..." لیوانش را پایین آورد. "یه نگاه خوب به من بنداز. حتما پر از کنجکاوی هستی. منُ کاملاً برانداز کن آقای رایمی و بهم بگو چی فکر می کنی."

بازوهایش را بالا آورد و حالت گرفت. او بلند بود، شش فوت و پنج اینچ یا بیشتر قدش بود و در حد بیمار گونه ای لاغر بود. بینیش بزرگ و کج مانند بینی یک بوکسور و موهایش کوتاه و در کناره ها کاملاً تراشیده شده بود. سیب آدم متورمی داشت. سرش برای یک مرد بالغ کوچک بود و باریک و نوک تیز. با دهانی بیش از حد عریض. گونه هایش پوستی کشیده و گوشتی به ضخامت کاغذ داشتند. پوستش حالت غم افزای خاکستری رنگی داشت. گرم کن گشاد آبی رنگی به تن و کفش های دویدن به پا داشت. بر روی میچ راستش ساعت ارزان قیمت دیجیتالی ای بسته بود. هیچ جواهری نداشت. انگشتانش بلند، استخوانی و خمیده بودند. ناخن هایش تا پوست جویده شده بودند و انگشت کوچک دست چپش بعد از بند انگشت دوم به خارج کج، و زاویه ای شصت درجه نسبت به بقیه داشت. در اواخر دهه ی شصت زندگی و یا اوایل دهه ی هفتاد بود اما بیش از پنجاه سال به نظر نمی رسید.

پس از آن که او را برانداز کردم، دستانش را پایین آورد و گفت: "نوبت منه." و مرا از نزدیک بررسی کرد. بخش اعظم چشم هایش با پلک هایش پوشیده بود. مانند دایی تئو. اما زمانی که تمرکز می کرد کاملاً باز می شدند و نگاه کردن به آن ها مانند نگاه کردن در حوض های دو قلوی مرگ مایع بود.

گفت: "خُب. تو اون چیزی که انتظار داشتم نیستی. تو چی؟ راجع به من چی فکر می کنی؟"

با همان لحن بی علاقه ی خودش گفتم: "لاغرید." نمی دانستم قوانین بازی چیست اما اگر قرار بود خونسرد رفتار کنیم من مشکلی نداشتم. "فکر می کردم چاق تر باشید."

او لبخند زد. "من بیش از حد چاق بودم. اما با اداره کردن شهر و بقیه ی کارها، وقت لازم برای نگرانی راجع به مسائل کوچیک مثل غذا رو ندارم."

بعد به شکلی ناگهانی سکوت کرد و منتظر شد که من صحبت کنم. مشکل این جا بود که نمی دانستم چه بگویم. به او خیره ماندم و سعی کردم بی قراری نشان ندهم. در نهایت او مرا از معذب بودن در آورد.

"پس تو کاپاک رایمی هستی. یه اسم اینکاییه مگه نه؟ مربوط به دوران آتاهوآلپا و آیارز."

"چیزی راجع بهش نمی دونم."

او با لحنی مطمئن کننده گفت: "هست. چند دهه قبل همه چیز در مورد اینکاها خوندم. جد بزرگشون مانکو کاپاک بود. یه گروه اواخر امسال قراره یه مجسمه ازش بسازه. این شهر پر از نشانه های اینکاهاست. تو با یه اسم مثل اینی که داری خوب بهش میای. می دونی حکمت اینکاها چی بود؟"

سرم را به علامت منفی تکان دادم. محو مکالمه ی سورئالمان شده بودم.

"مانان سوآ، مانان /یلوکلا، مانان کوئلا. معنیش اینه که من نمی دزدم، نمی کشم، تنبل نخواهم بود. کاملاً غیر عملی به جز قسمت آخرش. اما در هر حال اینکاها اینطور بودن."

دستانش را به هم زد: "کافیه. می خوام بدونی چرا آوردمت اینجا. چرا داییت و همه ی افرادش کشتن ولی تو رو نه. درسته؟"

اعتراف کردم: "این سوال از ذهنم گذشت."

"هیچ حدس یا فرضی نداری؟"

به علامت منفی سرم را تکان دادم.

"خوبه. از حدس و گمان خوشم نمیداد. هیچ وقت وانمود نکن بیشتر از اونی که می دونی، می دونی. من وقت دیوونه های اونطوری رو ندارم. هیچ چیز بدی راجع به جهل وجود نداره. نمی تونی چیزی یاد بگیری اگه فکر کنی همه چی رو می دونی."

دوباره ساکت شد. من مثل قبل چیزی نگفتم. اما همانطور که دقیقه ها می گذشتند چیزی را در مورد انبار به یاد آوردم. یک لحظه در مورد آن فکر کردم و بعد گلویم را صاف کردم و شانسم را امتحان کردم. "فورد تاسو چیزی گفت."

او سرش را بالا آورد. "خُب؟ آقای تاسو سکوت رو خوب بلده. کلمات رو تلف نمی کنه. اگر چیزی گفته باید مهم باشه." "من تو اون لحظه خیلی بهش فکر نکردم ولی الان که یادم میاد...یه چیزی در مورد رویاها گفت. در باره ی این که رویایی در مورد من دیدید."

صورت کاردینال تیره شد. "زود قضاوت کردم. آقای تاسو به وضوح به اون اندازه که من فکر می کردم راجع به سکوت یاد نگرفته. با این وجود..." لحظه ای به فکر فرو رفت و چانه اش را خاراند. "شاید اینطوری بهتر باشه. از خودم می پرسیدم چطور موضوع خوابو پیش بکشم بدون این که به نظر دیوونه برسم. بهت می گم. ممکنه سخت باشه برات که باور کنی. اما این جا دنیای شگفتی هاست، آقای رایمی. اون هایی که غیرممکنو رد می کنن جادوی با عظمت هستی رو به مسخره می گیرن. هفته ی قبل من یه خواب دیدم. من تصمیم گرفته بودم داییتو بکشم. یه مساله ی کوچیک بود. که زیاد وقتمو به فکر کردن بهش نگذرونده بودم. بعد خوابیدم. خواب کشتنشو دیدم. مثل تماشای یه فیلم بود. انبار. تتوی بی خیال. آدم کشا توی راهروها. اون با افرادش وارد شد. صدای شلیک تفنگا رو شنیدم. مرگ تتو و افرادش رو دیدم که مثل بره کشته شدن. درست در لحظه ای که داشتم غلت می زدم و آماده می شدم برای دیدن یه خواب درخشان تر، متوجه شدم یکی از افراد تتو هنوز ایستاده. گلوله ها در اطراف منفجر می شدن اما اون همون جا ایستاده بود و لبخند می زد. یه حرومزاده ی مغرور. به طرف من اومد. داشتم مستقیم به صورتش نگاه می کردم. دوربین رویام یه کلوزآپ خیلی نزدیک انجام داد. و باز هم نزدیک تر می رفت، تا این که صورت اون همه ی دنیای رویا رو پر کرد. در حال لبخند زدن و با اعتماد بنفس. بعد بیدار شدم. اولین چیزی که فکر کردم این بود که همچین آدمی به درد من می خوره. مردی که این قدر کشتنش سخت باشه. اینطور پرافاده و غیر قابل آسیب زدن باشه. همچین آدمی چیزی برای عرضه داره. بنابراین در مورد افراد تتو تحقیق کردم، افراد مورد اعتمادش، افرادی که بیشتر از همه احتمال داشت باهاش به قرار ملاقات بیان. آقای تاسو به من یه لیست از اسامی داد که من به سرعت چک کردم، و به دنبال منطق رویا بودم. یه نفر توی لیست توجهمو جلب کرد. کاپاک رایمی. یه اسم اینکا. یه اسم پر قدرت و بدیمن."

به طرف من اشاره کرد: "این دلیلیه که این جایید آقای رایمی. این دلیلیه که در حال پوسیدن در انبار نیستید و کارآگاهی با گچ تو دستشون دور و برتون جمع نشدن؛ رویای من و اسم غیر عادیتون."

بعد مودبانه پرسید: "نظرتون در مورد یه شغل چیه؟"

به سرعت و به محض آن که از شوک در آمدم گفتم: "شوخی می کنید؟ برام یه داستان الکی تعریف می کنید تا ببینید این دهاتی احمق باورش می کنه یا نه؟"

او پرسید: "چرا باید دروغ بگم؟"

"برای تفریح. برای گیج کردن من. برای دیدن واکنش من."

او به آرامی خنده ی ریزی کرد. "این قدر سخته باور کردنش آقای رایمی؟ ما همه صحنه هایی از خواب هامون برامون اتفاق افتادن. دژ/وو. چرا من نباید خواب شما رو دیده باشم؟"

به تندی جواب دادم: "چون شما کاردینالید. شما درباره ی افرادی مثل من خواب نمی بینید. ما فقط زیر حد شما نیستیم. ما صد مایل زیر شما دفن شدیم. حتی اگه اتفاقاً خواب تئو و قتل عام رو دیده باشید، حتی اگه دیده باشید یه نفر بی هیچ آسیب دیدنی در باران گلوله ها حرکت می کنه، نمی آوردیدش این جا و بهش پیشنهاد کار بدید. منطقی نیست. در حقیقت بی معنیه."

منتظر خشمش شدم. کاردینال مردی با عصبانیتی بی نهایت شدید بود. کسی که با کمترین تحریکی منفجر می شد. من در همان لحظه او را دروغگویی کودن و بی منطق خطاب کرده بودم. از آن لحظه به بعد مربوط به گذشته بودم.

اما به جای خشمگین شدن، او بر روی حرف های من تأمل کرد، در حالی که انگشتانش خم شده بودند و لب هایش را به هم می فشرد. وقتی بالاخره صحبت کرد، سوالی پرسید. "رازهای هستی رو می دونید؟"

پلک زدم: "چی؟"

"آیا تو محرم اسرار جهان هستی؟ می تونی کارهای طبیعت رو معنی کنی؟ حرکات آسمان رو؟ شروع زندگی رو؟ آیا از چیزهای غیر قابل توضیح چیزی می دونی که بقیه ی ما نمی دونیم؟ اگه اینطوره من برای همچین اطلاعاتی خیلی پول می دم."

"من نمی فهمم چی..."

او به تندی جواب داد: "هیچ چیزی رو نمی فهمی. تو به اندازه ی بقیه ی ما نسبت به شگفتی های هستی نابینایی. ما هیچ چیزی نمی دونیم آقای رایمی. ما تئوری ها، حدس ها و نظریاتی داریم. ما اعتقاداتی رو حفظ می کنیم که هر کدام به اندازه ی بقیه ی درست یا خنده دارن. ما به دانشمندا اعتماد می کنیم که در حفرات زمان و مکان کاوش کنن، و طوری با سوال های اساسی چالش میکنن که بچه ها با ماسه های بازی قلعه میسازند. در تمام سال های زندگی من فقط یک مرد رو دیدم که به نظر می رسید واقعاً می دونه. اون دیوونه بود، یه مست که در اسکله کار می کرد. اون با بستن بند کفشاش و دکمه های کتش مشکل داشت و با معماها و در حال حملات صرع مانند صحبت می کرد. اما هر کلمه ش من رو تا عمق وجود می لرزوند. من برای مدت کوتاهی گوش کردم بعد دستور کشتنشو دادم. ارزش می

ترسیدم. اگه مدت طولانی تری گوش می کردم من هم دیوونه می شدم. حقیقت برای ذهن هایی به کوچکی ذهن های ما خیلی زیاده."

چشمانش به شکل سوزانده ای به چشم های من خیره شده بودند. انگشتان بلندش دور دسته های صندلی حلقه شده بودند و چرم نرم را سوراخ می کردند.

گفت: "بعد از اون من دست از حقیقت کشیدم. بعد از اون روز من یه زندگی جهل و قبول بی چون و چرا رو انتخاب کردم. اگر نمی تونستم هستی رو بفهمم تصمیم گرفتم باهاش جلو برم و بیشترین استفاده رو از قانون های ژرفش بکنم. دیگه دنبال جواب نبودم. انتخاب کردم که از جهلم مثل یه سپر محافظ استفاده کنم. می دونی راز موفقیت من چیه؟" او با این سوال دوباره جهت صحبت را عوض کرد. سرم را با بی حسی تکان دادم. "دونستن این که چطور موج های خوش شانس رو برونم. همه چیز در این دنیا در سطحی به هم پیوسته س. مطمئنم اون حرف قدیمی رو در مورد پرنده ای که در استرالیا بال می زنه و آب و هوا رو در اون طرف زمین تعیین می کنه شنیدی. یه اغراق. ولی یه مثال به خوبی هر مثال دیگه ای. همه چیز در باطن به هم متصله. همه چیز به هم مربوطه، برخی اوقات به شکلی مشخص و بیشتر وقت ها به شکلی نامعلوم. یه یهودی یه بچه به اسم آدولف^۴ مسخره می کنه و میلیون ها نفر در اردوگاه های مرگ می میرن^۳. یه سیب میافته و جاذبه فهمیده می شه^۴. یه بچه ی کثیف یه رویا داره و کاردینال به دنیا میاد."

او ساکت شد، بلند شد، به طرف پنجره رفت و به شهر در پایین نگاه کرد. نمی دانستم راجع به چه چیزی دارد این حرف های بی معنا را به هم می بافد. او مانند پیغمبر خیابانی دیوانه ای بود. وارد چه ماجرای شده بودم؟

او نزدیک به بیست دقیقه کنار پنجره ایستاد. من کاملاً ساکن ماندم. خطر را در صورت انجام هر حرکت نامناسبی، حس می کردم. من با یک متعصب طرف بودم. اما او قدرتمندترین مرد شهر بود. محتاط کلمه ی مناسبی برای شدت احتیاطی که باید به خرج می دادم نبود. بالاخره بعد از سکوتی که برای ابدیت طول کشید، او به صندلیش برگشت. به جلو خم شد و گفت: "من تصمیم دارم بهت بگم چطور امپراطوریمو می گردونم." به اطراف نگاه کرد. بیشتر به جلو خم شد، به زانویم ضربه ی آرامی زد و زمزمه کرد: "بسیار محتاطانه."

خندید و به عقب تکیه داد. تکرار کرد: "همه چیز به هم مربوطه. این چیزیه که از زندگیم روی این کره یاد گرفتم. همه چیز یه جایی توی مسیرش به چیزای دیگه متصل می شه. از کوچکترین مرد تا بزرگ ترین، ارتباط وجود داره. اگه لازمه که یه جمله ی کلیشه ای بگم، هیچ کس یه جزیره ی تنها نیست. ما همه به هم مرتبطیم، دنیایی که در اون زندگی می کنیم، حتی شاید سیاره ها و ستاره ها. من به طالع بینی اعتقاد ندارم ولی ردش هم نمی کنم. من سعی می کنم از قوانین شانس و اتفاق استفاده کنم. من تصمیماتم رو از روی هوس آنی می گیرم. من دوستان و دشمنانم رو از روی غریزه انتخاب می کنم. من این شهر رو بر مبنای چرخش تاس می گردونم. من خودم رو بنده ی ثروت کردم

^۳ اشاره به داستان هیتلر

^۴ اشاره به داستان کشف جاذبه توسط نیوتن که بواسطه سقوط سیب از درخت صورت پذیرفت.

آقای رایمی و جایزه م رو گرفته م. به عنوان مثال چند سال قبل من یه آپارتمان متروک نزدیک اسکله خریدم. تصمیم داشتم بازسازی کنم و یه سود هنگفت به جیب بزنم. چند ماه بعد قبل از اون که ساخت و ساز شروع بشه، با یکی از روسای گانگستری پیر ملاقات کردم. اون یه مقدار بیش از حد ودکا نوشید و شروع به صحبت راجع به این ساختمان کرد. اون قبلاً نقشه هایی داشت و تصمیم داشت اون جا رو از صاحب قبلیش بخره تا زمانی که من وارد شدم. اون پیشنهاد کرد اون جا رو از من به سه میلیون بخره. کلمات دقیقش این بودن: "من سه تا نت بزرگ بهت می دم." من رد کردم. ساختمون خیلی بیشتر از این می ارزید. اون به راه خودش رفت و من به راه خودم. دیگه بهش فکر نکردم. یک هفته یا بیشتر بعد از اون داشتم بیرون قدم می زدم، - مثل قبلنا که این کار می کردم - که یه مست اومد جلو و ازم پول خورد گدایی کرد. پرسید: "شما یه سه نته دارید آقا؟" کاردینال برای آن که ادای گدا را در آورد چشم هایش را چرخاند و صدایش را زیر کرد. هیچ وقت در ادای دیگران را در آوردن چیزی نمی شد. "هیچ وقت چیزی راجع به یه سه نته شنیدی آقای رایمی؟"

"نه."

"منم نشنیده بودم. اما تقریباً همون کلماتی بودن که یه هفته قبل شنیده بودم. اتفاق؟" لبخندی چهره اش رو پوشاند. "به اون تبهکار پیر زنگ زدم و پرسیدم که هنوز پیشنهادش پابرجاست؟ فکر کرد دارم شوخی می کنم، همونطور که تو امشب این طور فکر کردی. مطمئنش کردم که واقعیه. اون با عجله و خوشحالی قبول کرد. داشت یه سود بزرگ می کرد. هیچ نکته ی منفی وجود نداشت، هیچ انگیزه ی پنهانی وجود نداشت. من داشتم میلیون ها از دست می دادم. چند هفته بعد ساختمون آتیش گرفت. یه نارسایی الکتریکی. صاحب جدید نگران نشد. اون در هر حال تصمیم داشت اون فاحشه ی قدیمی رو خراب کنه. معنی این اتفاق این بود که باید یه مقدار بیشتر خرج می کرد تا اون جا رو تمیز کنه اما در برابر سودی که قرار بود نصیبش بشه این چیزی نبود. اما وقتی که اونا داشتن زمین می کندن تا شالوده رو تخریب کنن، فهمیدن که ساختمون روی - شوخی نمی کنم باهات - یه گورستان باستانی بنا شده. هزاران جسد زیر خرابه ی قدیمی بود. و انگار که این به اندازه ی کافی بد نبود، معلوم شد که اون جا منطقه ی دفن قربانیان طاعون بوده!" کاردینال با صدای خنده ی بلندی منفجر شد و مشتانش را به کناره های صندلی کوبید. وقتی نفسش را به دست آورد گفت: "طاعون لعنتی! به محض این که صحبتش پیچید. اون پروژه مرد. شورای شهر اون منطقه رو هم تاریخی و هم از لحاظ بهداشتی مشکوک اعلام کرد. رسانه ها شایعات و داستان های ترسناکی پخش کردن. از نوعی که برای هر ساختمون قدیمی می گن. مرگ های اسرارآمیز، قاتل ها و متجاوزین به عنفی که در اون جا زندگی می کردند و... برای کامل کردن همه چیز دوست قدیمی من مجبور شد هزینه های حفاری رو پردازه. براش میلیون ها ضرر داشت. برای هر کس دیگه ای همینطور می بود. حتی قدرت من نمی تونست ازش یه موفقیت بسازه. بنابراین به خاطر دری وری های یه مست خیابونی، من سه میلیون سود کردم به جای میلیون ها ضرر. من منطقو نادیده گرفتم، سرنوشت من رو در دستان شانس قرار دادم و برنده بیرون اومدم. می بینی آقای رایمی؟"

اعتراض کنان گفتم: "نمی تونستید بدونید که همچین چیزی قراره اتفاق بیافته. یه چیز احمقانه مثل این. نمی تونستید پیش بینی کرده باشید..."

او وسط حرفم پرید: "البته که نه. به حرف هایی که زدم گوش نکردی؟ من همین الان به جهلم افتخار کردم. من تقریباً هیچ چیزی از کارای جهان نمی دونم و یا همینطور از نیروهایی که ما رو به هم مرتبط می کنن. من یه پیشگو نیستم. من نمی تونم آینده رو بینم. این چیزی نبود که قرار بود داستان من نشون بده. من بر مبنای چیزایی که می بینم عمل می کنم. من نتیجه گیری نمی کنم، فکر نمی کنم، نظریه نمی دم و سوال نمی کنم. وقتی چیزی اتفاق میافته..." بشکن زد. "من واکنش نشون می دم. وقتی از یه تشابه تصادفی مطلع می شم سریع اونو وارد نقشه هام می کنم. همه چیز به هم مرتبطه آقای رایمی. این اولین و تنها قانونه. اگه اینو قبول کنی - اگه بهش معتقد بشی - می تونی شروع به استفاده ازش کنی."

او پیشانیاش را با انگشتان استخوانیش مالید. می توانستم احساس کلافگی را در پشت چشمانش ببینم. او سعی داشت با رازهایش بر روی من تاثیر بگذارد. می خواست مرا تغییر دهد. چرا، نمی دانستم.

ادامه داد: "جهان قوانین خودشو داره. مجبور نیستیم اونها رو بفهمیم. فقط باید ازشون اطاعت کنیم. مثل سه تنه. هیچ چیزی نبود که نشون بده در اون اتفاق اون دو مرد با هم مرتبط بودن. اما من اونو به عنوان نشونه ای از مرتبط بودنشون گرفتم. در سطحی ناشناخته اونا با نخ های مختلف هستی به هم متصل بودن. با احساس این ارتباط، من عمل کردم. با عمل کردن، سود بردم."

او دومرتبه سکوت کرد و نوشیدنی ای برداشت. به نرمی گفت: "این روشیه که من تجارت می کنم. مردم آدمکشی هایی رو که من در بازار و املاک انجام می دم می بینن. به دوستان قدرتمندی که برای خودم پرورش می دم و بعد درست پیش از این که به شکلی غیر منتظره زمین بخورن ترک می کنم نگاه می کنن. از خودشون می پرسن چطور این قدر می دونم. چطور بیشتر اوقات یه قدم جلوترم، و موفقیت و شکستو پیش از هر کس دیگه حس می کنم. فکر می کنن من یه نابغه ی حيله گرم، با یه تیم از مشاورای باهوش. اشتباه می کنن. تنها کاری که من می کنم دنبال کردن غریزه ام و همراهی با حس درونیمه."

لبخند زد: "یه نوشیدنی می خوای؟"

در حالی که کاردینال آجویی را از یخچال دفتر بیرونی می آورد حرف هایش را مرور کردم و سعی کردم معنیشان را بفهمم. احتمالش بود که با من بازی می کرد، برایم داستان حیرت انگیزی را تعریف می کرد تا زودباوری مرا امتحان کند. اما به نظر صادق می رسید.

زمانی که برگشت گفتم: "این درست در نمیاد. با توجه به قانون میانگین باید بیشتر از اونی که به دست آوردید از دست داده باشید. هیچ کنترلی نمی تونید داشته باشید. به هیچ وجه درست در نمیاد."

او به دفترش اشاره کرد: "اما میاد. باید یادت باشه. این ها سخنرانی یه قمار باز در مورد آخرین نقشه ی برد صد در صد بدون امکان باختش نیست. من زندگیمو بر مبنای دهه ها موفقیت حتمی ساختم. این یه احتمال نیست...واقعیتیه. البته همه چیز به سادگی مثال سه نته نیست. من از اون مثال استفاده کردم چون به نظر قشنگ و خوش آب و رنگ می رسید. در بیشتر مواقع ارتباطات خیلی ضعیف تر و ظریف ترن. تشخیص و تفسیر اونا یه کار تقریباً غیر ممکنه. ساده س که اشتباه کنی، اشتباه انتخاب کنی و یه فرصتو از دست بدی. باید ریسکا رو در نظر نگیری. مغزتو از دور خارج کنی و دنبال غریزه ت بری. حتی وقتی که کله ات اصرار می کنه که خلافتو انجام بدی. گاهی وقتا اشتباه می کنی. من بارها شکستای جزئی خوردم. یک یا دو بار شکستای بزرگ خوردم. مجبوری با آتیش زندگی کنی. چون اگه شروع به فکر کردن بیش از حد یا دوری از ریسک بکنی، شگفتی های فوق العاده ی هستی رو برای همیشه از دست دادی. دوباره بخشی از دنیای واقعی می شی، فانی، عادی، جایی که ازش هیچ فراری نیست. تو امشب این جایی چون من خواب یه مرد عجیب رو دیدم و بعد مردی رو با اسم عجیب پیدا کردم. آیا وفادارانه به من خدمت می کنی؟ بخشی از کار من می شی؟ کمک می کنی چند میلیون دیگه در بیارم؟" شانه اش را بالا انداخت. "زمان این مشخص می کنه. زمان در نهایت همه چیز رو مشخص می کنه. من احساس می کنم تو فرد درستی، که تو همون مرد رویاهای منی، اما..."

"جمع بستید."

"ببخشید؟"

"گفتید رویاها. فکر کردم فقط یه رویا دیدید."

کاردینال طوری به من نگاه کرد که انگار یک آسیب ویروسی نفرت انگیز در برابرش می بیند. به سردی گفت: "لغزیدن زبون چیزیه که آدمایی مثل من، به خاطرش آدم می کشن. باید آرزومندانه منتظرشون بود، همیشه قدرشون رو دونست، و هیچ وقت به راحتی روشون نکرد. من اشتباه کردم و چیزی رو گفتم که نباید می گفتم. تو متوجه شدی...تبریک می گم. اما تو چیزی رو که متوجه شدی، رو کردی و این احمقانه بود."

در حالی که پاچه های گشاد شلوارش را به آرامی می کشید گفت: "رازها ت مخفی نگه دار. هیچ لغزیدن زبانی هیچ وقت واقعاً نامربوط نیست. این می تونه یه روزی زندگیتو نجات بده یا حداقل جلوی این که دور بندازیشو بگیره. کاری که تو همین حالا کاملاً بهش نزدیک شدی."

با شک پرسیدم: "شما یه آدمو به خاطر نظر دادن در مورد یه لغزیدن زبون می کشید؟"

کاردینال مثل یک کوسه لبخند زد و گفت: "من آدم هایی رو به خاطر کم تر از اون کشتم، آقای رایمی. وقتی که اومدی برای کار کردن برای من زندگیتو توی دستات نگه می داری. اما این ریسکیه که تو با کمال میل حاضری انجام بدی مگه نه؟"

من چیزی نگفتم و در سکوت من او تمام تاییدی را که لازم داشت به دست آورد.

مدتی پس از آن کاردینال نفر سومی را به ملاقات کوچکمان فرا خواند و آن زن را سونجا آرن معرفی کرد. ما قبل از آن که او بر روی صندلی ای که هنگام وارد شدن به اتاق به طرف خودش کشیده بود بنشیند دست دادیم. او خوش چهره و در دهه ی چهل زندگیش بود. کمی آرایش کرده بود و موهایش شروع به خاکستری شدن کرده بودند. چهره اش زیرک و هوشیار بود اما خطوط اطراف لب ها و چشمانش او را مهربان نشان می دادند. او دامن شیک و بلوزی عادی به تن داشت. زنی با حالتی تاریک و جدی در حال کار."

کاردینال گفت: "خانم آرن، ایشون کاپاک رایمی هستند. اون قراره برای شما کار بکنه. ازتون می خوام که بهش کار رو یاد بدید. به افراد لازم معرفیش کنید. مطمئن بشید که حرکات و رازهای تجارت رو یاد می گیره. می خوام شاگرد نمونه تون بشه. اگر رازهای تجارت رو به سرعت یاد گرفت، خوبه. وگرنه با کتک یادش بدید."

سونجا آرن در حالی که مرا برانداز می کرد گفت: "مشکلی نیست. اون ظاهر خوبی داره و این یه شروعه. یه کت شلوار کمتر تهاجمی، یه مقدار رنگ، یه آرایش مو...بزار صدا تُ بشنوم."

"حتما. می خواید یه مقدار حرفای بی معنی بزنم یا دوست دارین چند تا آهنگ بخونم؟ من چند تا خوبش از دکتر سوس بلدم."

او با تایید سرش را تکان داد. "صدای خوب. فکر نمی کنم مشکلی داشته باشیم. کافیه چند هفته زیر نظر من کار کنه و یکی از بهترین بازاریاب هایی خواهد بود که شهر داره."

اخم کردم و به کاردینال نگاه کردم. "بازاریاب؟"

او توضیح داد: "خانم آرن مسئول بخش بیمه ی من هستن. قراره بهت یاد بدن چطور بیمه بفروشی."

"بیمه؟ این دیگه چه... لبخند زدم. "منظورتون محافظته." صورت کاردینال تیره شد و بلافاصله متوجه شدم که حرکت غلطی انجام داده ام. بلافاصله تصحیح کردم. "نه منظورم اون نبود...منظورم این بود که...اگه می خواید بهش بیمه بگید، خوبه. من هیچ..."

او با خشم گفت: "آقای رایمی، اگه می خواستم بگم محافظت، می گفتم. هیچ وقت از این که به یه کارت پیک، پیک بگم نترسیدم. محافظت یه بخش قابل توجه از پول من تشکیل می ده. درسته. اما نمی خوام الان وارد این کارها بشید. بعداً، شاید، اما در حال حاضر شما بر روی بیمه تمرکز می کنید. خانم آرن بهتون یاد می دن که چطور بفروشید. سیاستای مختلف ما رو به شما معرفی می کنن. یادتون می دن که چطور معرفی شون کنید. بعد شما رو بر روی شهروندان خوب شهر در یک ظرفیت کاملاً قانونی به کار می گیرند. متوجه می شید؟"

به او خیره شدم. در ابتدا با تردید و سپس با عصبانیت. و بعد جایگاهم را فراموش کردم و با تندی گفتم: "این دلیله که منو به این جا آوردید؟ که یه مامور بیمه لعنتی بشم؟" شنیدم که سونجا نفسش را حبس کرد اما اهمیت ندادم. بگذار

این حرامزاده مرا بکشد. من قرار نبود یک بازاریاب بشوم، نه برای کاردینال، نه برای خدا، و نه برای شیطان. گفتم: "گوش کنید..." اما کاردینال دستش را به شکلی آمرانه بلند کرد و مرا متوقف کرد.

متعجبانه گفتم: "آقای رایمی. لازم نیست اینطور هیجان زده بشید. نگرانیتون رو درک می کنم. متوجهم که این چیزی نیست که انتظارش داشتید. اما باید یاد بگیرید که بهم اعتماد کنید. من مسن تر از شما هستم و بسیار با تجربه تر. می دونم چکار دارم می کنم. خانم آرن، به آقای رایمی می گید که چطور در این کمپانی شروع به کار کردید؟"

او گفت: "من یه فاحشه بودم." این مرا ساکت کرد. به او خیره شدم. این زن با شخصیت، شسته و رفته، شیک، یک فاحشه؟

او در جواب سوال نپرسیده ی من جواب داد. "درسته. من دنبال یه کار منشی گری اومدم. کاردینال منو به یه کنار کشید و بهم کار فاحشگی رو پیشنهاد داد به جاش. شرایط قراردادم گفت، این که چقدر پول می گیرم، ساعات کاریم، شرایط ارتقام، و مثل اون. هر چند هیچ وقت قبلا بهش فکر نکرده بودم، بلافاصله پیشنهادش پذیرفتم."

کاردینال پرسید: "مشتريای زیادی داشتید؟"

"خیلی زیاد. من خوب بودم. محبوب بودم."

"و چطور به این جا رسیدید؟ موقعیت کنونیون؟"

او گفت: "من پس انداز کردم. وقتی پول کافی برای بازنشسته شدن داشتم، به شما گفتم دیگه برام بسه و یه شغل دیگه درخواست کردم. در زمان فراغتم چند دوره گذرونده بودم. خیلی چیزا رو از مشتریام یاد گرفته بودم و احساس می کردم چیزی غیر از بدنم برای عرضه دارم."

کاردینال در حالی که دومرتبه رویش را به من کرده بود گفت: "و داشت. خانم آرن مغز عددی باورنکردنی و توانایی تصمیم گیری در چند ثانیه در شرایط سخت رو دارن. من ایشونو در یکی از کارای بیمه ایم گذاشتم. پنج سال بعد ایشون اداره اش می کردن. پیام اخلاقی؟ مهم نیست از کجا شروع می کنی. مهم اینه که به کجا می رسی."

او یکی از عروسک های خیمه شب بازی را از روی میز برداشت و با آن بازی کرد. نخ ها را با مهارت کنترل می کرد. و به نرمی دست ها، پاها، و سر آن را تکان می داد. بعد در حالی که با علاقه لبخند می زد عروسک را به رقص واداشت. زمانی که کارش تمام شد، عروسک را بر روی زمین پرت کرد و طوری ادامه داد که انگار هیچ وقفه ای در کار نبوده است.

"بیمه حوزه ی کاری فوق العاده ایه آقای رایمی. می تونه همه ی چیزایی رو که لازمه راجع به آدمای بدونید بهتون یاد بده. مامورای موفق بیمه مشتریاشون مطالعه میکنن و چیزی رو که اونا رو تحریک می کنه پیدا می کنن. چیزی رو که اونا رو می ترسونه. چیزی رو که اونا رو وسوسه می کنه. اونا متوجه می شن که چرا آدمای اونطوری که رفتار می کنن نیز

برخورد میکنند. بهشون بینش درونی می ده، ایده، شناخت. افرادی که در کار محافظتن به سادگی با اسلحه به این طرف و اون طرف می رن و پول جمع می کنن. هیچ ظرافت، سبک، و یادگیری وجود نداره. اونا آدمای ترسونن و پول اونا رو می گیرن. می تونی به عمر توی محافظت باشی، به ثروت زیاد به دست بیاری و امپراطوری خودت بسازی، و در عین حال بیشتر از کسی که به سال تو کار محافظت بوده باشه به درد من نمی خوری. من می خوام یاد بگیرم، آقای رایمی. می خوام دنیای قانونی و مردای صادق تجربه کنی. بعد، زمانی که آماده باشی، من بهت اجازه می دم به زیر اون لایه، به دنیای زیر اون شیرجه بزنی. دنیای هوس ها، رویاها، و مرگ. دنیای تیره و خطرناکیه و اگه زود بهش وارد بشی غرق می شی. اول بیمه. محافظت و حوزه های دیگه بعد از اون. این شکلیه که من می خوام باشه. این چیزیه که خواهد بود. موافقی؟"

خوشحال نبودم. اما با توجه به زمان، مکان و مردی که روبروی من بود، چطور می توانستم بحث کنم؟ به کوتاهی گفتم: "موافقم."

"خوبه." او دستانش را به هم مالید و ابرویش را به طرف سونجا بالا برد. او علامت را متوجه شد، بلند شد و منتظر اجازه ی مرخص شدن ماند. کاردینال برای آخرین بار در آن شب به طرف من برگشت، مانند پادشاهی که خدمتکارش را مرخص می کند. گفت: "حالا می تونی بری. فردا کارو شروع می کنی. هر زمان که خانم آرن احضارت کنه. فکر می کنم به ملاقات صبحگاهی در شانکار." به طرف سونجا برای تایید نگاه کرد و او سرش را تکان داد. "آقای تاسو شما رو به اقامتگاه جدیدتون خواهد برد. ایشون همینطور در آینده ی نزدیک باهاتون تماس می گیره - که بستگی به این داره که چطور در کار روزانه تون عمل کنید - و بهتون چند چیز غیر از بیمه یاد می ده. این همه شه آقای رایمی. زود یاد بگیر. سخت کار کن. اعتقاد داشته باش."

و این همه اش بود. او دیگه با من کاری نداشت. بلند شدم در حالی که قلبم به تندمی زد و زانوهایم می لرزید، و به دنبال سونجا بیرون رفتم به جایی که فورد تاسو منتظر ما بود.

او لبخند مغرورانه ای زد و گفت: "هنوز زنده ای بچه؟"

سونجا در حالی که پیشانیش را با دستمال خشک می کرد گفت: "یا مسیح. هیچ وقت بهش عادت نمی کنی. چهار سال از آخرین باری که اون داخل بودم می گذره. تا زمانی که شروع به صحبت نکرده بود نمی دونستم منو احضار کرده که بهم ترفیع بده یا بکشه." او لبخند ضعیفی زد و از گوشه ی چشم به من نگاه کرد. تقریباً به نظر حسود می رسید. "ولی هیچ سوالی راجع به این که بخواد تو رو بکشه وجود نداشت. عاشقت شده. حتی آقای رایمی صدات کرد."

فورد سرش را بالا آورد و تکرار کرد: "آقای رایمی؟"

پرسیدم: "چه چیزیش غیر عادیه؟"

"کاردینال کسای رو که دوست داره به اسم کوچیک صدا می کنه. فامیل رو برای کسای استفاده می کنه که باهاشون کار می کنه. فقط کسای رو که از همه بهش نزدیک ترن آقا یا خانم یا دوشیزه صدا می کنه. من قبل از این که شروع به صدا کردن من به عنوان آقای تاسو بکنه هشت سال باهاش بودم. نشونه ی تاییده. نشونه ای که می گه اومدی و قراره که بمونی. هیچ وقت نشنیدم که این کار برای یه بچه ای که از خیابون آورده انجام بده."

از چانه ام نیشگونی گرفت. سرم را به چپ و راست کج کرد بعد غرولند کرد. "به نظر می رسه قراره خیلی جاها بری پسر. فکر می کنم خوب شد اجازه ندادم وینسنت تلفت کنه. بیا." به بازویم ضربه ای زد و ادامه داد: "بزار جات بهت نشون بدم. نظرت راجع به یه اتاق در اسکای لایت چیه؟"

من من کنان گفتم: "به نظر خوب می رسه." و بعد اجازه دادم مرا به طبقه ی همکف راهنمایی کند، جایی که کفش هایمان را گرفتیم و یک لیموزین خبر کردیم.

پارتنی سنترال، شانکار، اسکای لایت. این ها سه پایه ی معماری ای بودند که امپراطوری کاردینال بر روی آن ها بنا شده بود. شش ساعت قبل نمی توانستم حتی خواب ورود به یکی از آن ها را ببینم.

هتل اسکای لایت مکعبی عظیم از فلز و شیشه بود. و توسط دریایی از ماشین های پر زرق و برق محاصره شده بود. شهر انباشته از هتل ها بود اما اسکای لایت محلی بود که افراد بالاترین سطح جامعه به آن می آمدند. تلویزیون های با صفحه ی عریض در هر اتاق کمترین امتیاز آن بود، و همینطور مجموعه ای از فیلم های دیجیتالی که هر زمان که اراده می کردید در اختیارتان بود. چهار کافه، سه استخر شنا، دو سالن ورزش، رستورانی با کلاس جهانی، سیستم وایرلس و خطوط تلفنی که در تمام شهر امن ترین بودند، و به صورت منظم جهت عیب یابی توسط گران قیمت ترین متخصصان موجود بررسی می شدند. همچنین مواد مخدر مجانی به عنوان هدیه از طرف مدیریت (پلیس هیچ گاه به اسکای لایت سرکشی نمی کرد)، چشمه ی آب گرمی که ستارگان سینما به صورت منظم به آن می آمدند، و قفل های کامپیوتری برای هر در. هیچ گونه دزدی و یا فاحشگی غیر مجاز نیز در کار نبود. اسکای لایت توسط "یگان" ها محافظت می شد.

فورد در حالی که فرم های پذیرش را پر می کردیم هیچ چیزی نگفت. دختر پشت میز لبخند زد، امضا و اثر انگشتم را گرفت، و سپس سوال کرد که آیا عکسی در اندازه ی مناسب پاسپورت دارم یا نه. نداشتم. بنابراین او با دوربین دیجیتالی ای عکسم را گرفت. فلاش درخشید و حالت گیج مرا در عکس ثبت کرد، سپس آن دختر عکس را به کمک کامپیوترش پرینت کرد.

ما حداکثر هشت دقیقه آن جا بودیم. با این وجود در این مدت دو ستاره ی تلویزیونی، یک ستاره ی زن بزرگ که هر جای دیگر دورش را جمعیت فرا می گرفت، چند گانگستر (که همه حداقل پنج برابر قدرتمندتر از چیزی که تتو بود، بودند)، و تعداد بیشتری میلیونر از آن چه در شش ماه قبل در شهر دیده بودم، را دیدم.

زمانی که مسئول پذیرش کارت عبورم را به من داد، چهره‌ی مبهوت کاپاک رایمی از روی کارت به صورتم خیره شد، و اسم و مشخصات و شماره‌ی اتاق به آراستگی در گوشه‌ی پایینی سمت چپ دیده می‌شد.

آن دختر در حالی که به خط متالیک باریکی اشاره می‌کرد گفت: "این کارت اعتباریتونه. این رو در هر کدوم از بخش های تفریحی ارائه بدید و بهتون سرویس ارائه خواهد شد."

پرسیدم: "چقدر اعتبار دارم؟"

او جواب داد: "نامحدود."

از تاسو پرسیدم: "می‌تونم از عهده‌ش بر پیام؟"

"کاردینال صورت حساب می‌پردازه."

"به همه‌ی افرادش این طور خوب رسیده می‌شه؟"

"فقط حیوونای دست آموزش! بیا. باید برگردم به تخته."

آسانسور در مقایسه با آسانسوری که در پارتی سنترال دیده بودم عادی بود. بزرگ، مدرن، تمیز، اما بدون مسئول و بدون مراحل دراماتیک.

ما در طبقه‌ی هشتم پیاده شدیم. مسیر کوتاهی تا اتاق من فاصله بود. کارت را از جلوی اسکنر کنار در گذراندم. صدای بوق تیزی آمد، سپس در باز شد و وارد شدیم. کوچک بود. چیز خاصی نبود. یک مساله‌ی مایوس کننده پس از زرق و برق لابی. چند تابلو، فرش های عادی، گل های پلاستیکی در گلدان.

فورده در حالی که چراغ ها را کم نور می کرد پرسید: "چی فکر می کنی؟"

در حالی که سعی می کردم به نظر ناامید نرسم گفتم: "خوبه."

او گفت: "اگه بخوای می‌تونم چیزایی رو که دوست داری از پایین سفارش بدی. عکسای بیشتر. مجسمه. تخت چهار دیرکه. حتی می‌تونم فرش رو عوض کنی. یه کاتالوگ از چیزای اضافه دارن. توی یکی از کمدا پیداش می‌کنی. طراحی شدن که ازشون لذت ببری."

اینطور بیشتر شبیه به چیزی بود که انتظار داشتم! به شوخی گفتم: "در هر حال، بهتر از محل استراحت جدید دایی تنوه."

تاسو گفت: "به نظر از مرگش غمگین نمی‌رسی."

شانه هایم را بالا انداختم. "من فقط چند ماه بود که می شناختمش. ما تو کار کثیفی بودیم. ریسکا رو می دونستیم. این شکلیه که کارا پیش می ره."

فورد سرش را تکان داد. "تو حالت درستو داری."

با خودپسندی گفتم: "کاردینال قطعاً اینطوری فکر می کنه. و اون هیچ وقت اشتباه نمی کنه."

فورد مخالفت کرد. "نه. اون معمولاً اشتباه می کنه. ولی کی می خواد بهش بگه؟"

پرسیدم: "فکر می کنی چه نقشه ای برای من تو ذهنش داره؟"

"نمی دونم، پسر. کاردینال فکراشو به کسی نمی گه. یا یاد می گیری که با این وضع کنار بیای و بهت بر نخوره یا خیلی زود از دور خارج می شی. که حالا که حرفش شد..."

او اتاق را ترک کرد و من برای اولین بار در آن شب طولانی و باورنکردنی تنها شدم.

با بهت در اتاق گشتم. در حالی که صحبت های فورد تاسو و کاردینال را تکرار می کردم. لحظاتی بود که مطمئن می شدم همه اش را خواب دیده ام، که در بندر کشته شده ام و این آخرین رویای من است. هر دقیقه ممکن است بیدار شوم و...

متوجه شدم که در تقریباً - ساعت را چک کردم - نه ساعت گذشته به توالت نرفته ام! تاخیرم را جبران کردم، و بعد دستانم را شستم، مسواک زدم و برای خواب آماده شدم. می خواستم زیر ملافه های تخت دراز بکشم که به ذهنم رسید که در تمام ماه هایی که در شهر بوده ام هنوز طلوع خورشید را تماشا نکرده ام. یک صندلی نزدیک پنجره کشیدم، پرده ها را کنار زدم و برای تماشای زیباترین نمایش طبیعت منتظر شدم. سرم هنوز می چرخید و انگشتانم از شوکی که با تاخیر به سراغم آمده بود می لرزید. سرم را برای چند لحظه به عقب تکیه دادم تا تنش گردنم را رها کنم و قبل از آن که بتوانم جلوی خودم را بگیرم خوابم برده بود و خورشید بدون تماشای قرار بود طلوع کند.

ایری وی

یک دختر پیش خدمت ساعت هفت مرا از خواب بیدار کرد تا با خبر آنکه سونجا تا چهل و پنج دقیقه دیگر برای صبحانه در شانکار منتظر من است خوابزده‌گی‌ام را برباید و با گفتن اینکه اگر دیر می‌رسیدم باید تا وقت نهار گرسنه می‌ماندم چشمانم را کاملاً چراغ فولکسی کند.

به صورتم آبی زدم ، چشمهایم را شستم و موهایم را شانه زدم . اصلاح نکردم ، ته ریشم خیلی بلند نبود. به زیر بغلم اسپری زدم ، لباس شب گذشته ام را پوشیدم . دیگرآماده‌ی رفتن بودم.

نگهبان لابی مرا شناخت ، نمی‌دانستم از کجا چون شب گذشته وقتی من رسیدم شیفت او نبود، پرسید آیا لیموزین می‌خواهم یا نه؟ تاکسی بیشتر با روحیه ام سازگار است با گفتن این جمله فرصت گپ بیشتر را از او گرفتم ؛ یکی از پادوها برایم یک تاکسی گرفت. شبیه پسری بود که نیم سال پیش وقتی برای اولین بار به این جنگل فلز ، شیشه و آجر آمدم سوام کرد. به او گفتم :

- دور و اطراف اسکای لایت خیلی مسافر می‌زنی ؟
با بدخلقی جواب داد :

- نه . مشتریای اینجا کلاسشون بالاتر از اونه که سوار یه ماشینی مثل این بشن.
روی بعضی از کلمات ، لهجه اش غلیظ و گاهی تکیه دار می‌شد. حالا دیگر شک نداشتم که خود اوست . وقتی به یک چراغ قرمز رسیدیم دوباره شروع به حرف زدن کردم :

- ایستگاه قطار چطور ؟ اونجا ...
اما او خیلی ساده حرفم را قطع کرد:

- ببین ، لطفاً درک کن ، من با آدم هایی مثل تو کاری ندارم ، باشه ؟ می‌رسونمت و می‌رم پی کارم؛ همین.
با غرولند گفتم :

- لازم نیس شاکی بشی . من فقط می‌خواستم برخورد دوستانه ای داشته باشم. منظورم این نبود که ...
باردیگر حرفم را قطع کرد :

- برام مهم نیست منظورت چی بود. واسه ام جالب نیست .
بعد خرخری کرد سرش را از پنجره بیرون برد تا آن که سرانجام چراغ سبز شد. بعد از آن دیگر یا باید حرکت می‌کرد یا زیر هجوم سیل ماشین ها همانند پاکت سیگار روی آسفالت نقش می‌بست. با تمسخر گفت :

- تو واسه کاردینال کار می کنی؛درسته ؟ مرد بزرگيه . با اسکناس خونه اش رو تزئین می کنه . همه هم جذیش می شن ، بهش لبخند می زنن و خم می شن تا کون پشمالو و پیرش رو ببوسن. حال بهم زنه.
- به نظر میاد دل خوشی ازش نداری.
- من ؟ نه بابا. من یه راننده تاکسی بیشتر نیستم. اصلاً تا حالا ندیدمش.
- پس دردت چیه ؟
- اون این بلا رو سر شهر آورد. اینجا جای خوبی واسه زندگی کردن بود. معلومه که مشکلات خودش رو داشت اما آشغال ها جای خودشون رو می دونستن و تو آشغال دونی شون می موندن. اما حالا پُرو رو شدن و هر جا رو نگاه می کنی پر کثافته. به خاطر اون هر آشغالی شد شهروند.
- اگه اینقدر از وضعیت شهر متنفری چرا از اینجا نمی ری؟
- برم ؟
- اگر سیگار داشت حتماً آن را بیرون تف می کرد.
- چرا باید برم؟ این شهر منم هست . من مالیات می دم. رزق و روزی خودم رو در می آرم . «ناتانائیل مید»^۵ به خاطر هیشکی از جاش تکون نمی خوره.
- تکرار کردم :
- ناتانائیل مید . این اسمو یادم می آد .
- در حالیکه دماغش را بالا می کشید گفت :
- جدی ؟
- کمتر از دو دقیقه بعد مرا روبروی کاخ شانکار پیاده کرد. فکر می کردم انعام را قبول نکند. من یکی از آدم های ضد مسیح بودم. اما با اینحال گرچه با کینه ولی پول را گرفت.
- وقتی خودم را معرفی کردم گل از گل سر پیشخدمت شکفت. با من مثل یک مشتری محبوب و همیشگی رفتار کرد و در حالیکه از کنار دیگر مشتریان که مهمان های معمولی به نظر می آمدند ویراژ می داد ، تا میز نوزده همراهی ام آمد.
- کاخ شانکار به «لئونورا شانکار» تعلق داشت. محبوب ترین زن برای کاردینال در بیشتر سالهای عمر او. باکلاس ترین رستوران در شهر ، مکانی که همه دلشان می خواست در آن غذا بخوردند. اما تمام پولهای دنیا برایشان کافی نبود مگر اینکه جزو کارکنان کاردینال باشند. این رستوران رزرو کارمندان او بود . از واکسی ها و سربازان گرفته تا روسای اجرایی.
- غذا عالی و فضا دلچسب بود. کاردینال همواره صورتحساب ها را می پرداخت. غذا خوردن در آنجا ، یکی از مزایای کار کردن برای او بود. گاهگاهی افراد غریبه را هم راه میدادند اما به شدت آنها را کنترل می کردند.

یک سالن ترکیبی با دو قسمت مجزا ، دیواره ها و کف طبقه بالا از شیشه ی کاملاً شفاف بود به همین خاطر خانم های موقر و دامن پوش معمولاً از طبقه پائین استفاده می کردند.

آنجا یک قصر از شیشه ، مرمر شفاف و استیل بود. لئونورا شانکار به خاطر طبع سردش مشهور بود. هیچ قالیچه یا فرش آبی دیده نمی شد. اکثر مشتریان از دکور ناراضی بودند اما چون غذا مجانی بود زیاد انتقاد نمی کردند.

هیچ مکان خصوصی در شانکار وجود نداشت. همه آنجا کارمند کاردینال بودند و از چیزی ترسی نداشتند. امن ترین نقطه ی شهر بود. بخش کوچکی از پارتی سنترال. نفوذ و جاسوسی در آنجا غیر ممکن نه بلکه محال بود. قانونی نانوشته وجود داشت که می گفت هیچ حرفی از شانکار بیرون برده نمی شود. این قانونی بود که همه نهایت توجه را به آن داشتند و بهای شکستن آن هولناک بود.

وقتی من رسیدم سونجا با مرد دیگری بود با عجیب ترین چهره ای که بتوانید تصور کنید. پیچیده در ردا و عمامه ، صندل به پا داشت و موهای بلندش را با روبان های رنگارنگ تزئین کرده بود، صورتش پوشیده از خالکوبی هایی بود که از دور واقعی به نظر می آمدند اما فقط تئوهای رنگی بودند. وقتی به میز رسیدم مثل فنر از جا پرید و قبل از آنکه چیزی بگویم انگشتان استخوانی اش را به طرف من نشانه رفت :

- کاپاک ریمی تویی ؟

وقتی سر تکان دادم مثل یک بازیگر تئاتر جیغ کشید و دستهایش را در هوا تکان داد. فریاد زد :

- خیلی زود رسیدی .

بعد هم چرخه زد و دور شد. با گیجی گفتم :

- این دیگه کی بود؟

سونجا لبخند زد :

- به وقتش خودش رو بهت معرفی می کنه. نمی خوام فازش بیره.

- این یارو واسه کاردینال کار می کنه ؟

- می کرد. خیلی بلند پرواز بود اما بعد آتیشش فروکش کرد و حالا هیچ کس نیست. دیگه تحت فرمان کاردینال نیست، هر موقع دوست داشته باشه میاد و میره . خیلی ها دوست دارن شرش کنده بشه . فورد تاسو یکی شونه . تو این دنیا هیچکس نیست که فورد تاسو بیشتر از اون ، ازش متنفر باشه. اما من شخصاً ازش خوشم میاد. فکر می کنم تو هم خوشت بیاد. خوب خوابیدی؟

- راستش نه. منتظر طلوع خورشید موندم و برای اینکه گردنم رو رفع خستگی کنم اون رو عقب جلو میکردم و ماساژ میدادم. تو چطور ؟

- مثل همیشه . یه بالش رو بغل کردم و مثل یه دختر بچه خوابیدم. چیز خاصی واسه صبحونه می خوای یا به انتخاب من اعتماد می کنی ؟

- ریشو قیچی دسته خودته.

او کورن فلکس و نان تُست سفارش داد با کره ی کم چرب و شیر بدون خامه . با ناامیدی پرسیدم :

- همین ؟ من منتظر یه چیز هیجان انگیزتر بودم.
- من به یک شروع ساده بیشتر اعتقاد دارم.
- به نان تُست هام کره مالیدم و شیر را با کورن فلکس^۶ مخلوط کردم و خوردم.

من من کنان ادامه دادم:

- می خوام یه چیزی رو بدونم اما هر جا که فکر کردی زیادی پر رو شدم بهم بگو ، چیزی که دیشب گفتی حقیقت داره ؟ در مورد فاحشه بودن؟
- آره ، راسته
- اوه
- او لبخند زد :

- باورت نمی شه ؟
- فکر می کردم این قضیه وقتی اتفاق می افته که آدم دیگه هیچ چاره ای نداشته باشه. اما تو یه جوری باهاش برخورد کردی که انگار یه شغل معمولیه .
- او ادامه داد :

- اینطوری بود. هیچ وقت نمی خوام به گذشته برگردم و مطمئنم اگه مطمئن نبودم که قراره به جاهای بهتری برسم هیچ وقت اون کار رو نمی کردم. اما بابتش خجالت زده نیستم. کاری رو کردم که باید می کردم.
- اما این قضیه حتما رو زندگی ات تاثیر گذاشته . دوست پسرت در موردش چی فکر می کرد ؟
- دوست پسر نداشتم. دوست دختر الانم اگه بود قبول نمی کرد اما من اون رو بعداً دیدم ، واسه همین برام مسئله مهمی نبود.
- ناگهان سرفه کردم :

- تو یه همجنس...
- آره
- او خندید و من سرخ شدم.

- و از اونجائیکه می دونم می پرسی بگذار خودم بهت بگم ، من به خاطر تجربه ی بدی که با مردهای خیابونی داشتم به زن ها رو نیاوردم .
- همچین سوالی نداشتم .
- از قیافت معلومه!!!
- مقداری شیر داخل لیوان کریستال ریخت و جرعه ای سر کشید و بعد با دستمالی دور دهانش را پاک کرد. گفت :

^۶ نوعی خامه تمشک که برخی آنرا با قهوه مخلوط کرده و برخی با شیر داغ، خامه ای است شیرین و بسیار ترد که با مخلوط کردن آن با شیر بطور تقریبی هم مزه مخلوط شیر و توت فرنگی است.

- این آدریانه
برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. مرد جوانی درست پشت سرم ایستاده بود. یک کاپیتان بیس بال قوی هیکل
بین دو بازوی بسته اش جا می شد. گفت :

- سلام آقا
و در حین اینکه یک صندلی می آورد ادامه داد :

- چه خبر ؟
- این کاپاک ریملیه ، تو قراره کمکش کنی .

او در حالیکه سر تکان می داد گفت :

- خوشحالم می بینمت
- منم همینطور . تو برادر سونجایی؟
- آره ، نمی تونی شباهتمون رو ببینی ؟
نه ، فرق آن دو به اندازه ی طلا و لجن بود. هر چقدر که سونجا خونسرد و با کلاس بود، این پسر با شلوار جین و
بلوز چروکش ، شلخته به نظر می آمد. سونجا سبزه بود و او رنگ پریده. مو و صورت هایشان به اندازه لامبورگینی
و کادیلاک متفاوت بود . به علاوه سونجا نزدیک بیست سال از او مسن تر بود. گمان نمی کردم که برادرش بیشتر
از بیست سال سن داشته باشد . با خودش خندید :

- داری به سنم فکر می کنی مگه نه ؟ سونجا اونقد پیر هست که جای مامانم باشه .

سونجا بازوی او را نیشگون گرفت. او ادامه داد :

- من دیر به دنیا اومدم. یه هدیه از طرف خدا بودم که مامان و بابا و ... آبجی ام رو سورپریز کنم!
- خیلی تند نرو
- خیلی خوب ، جریان از چه قراره ؟
- کاپاک ، عضو تازه ی ماست ، قراره تحت نظارت مستقیم من باشه. می خوام مراقبش باشی و اطراف رو بهش
نشون بدی . به بچه های گروه معرفی اش کنی و ببینی چی نیاز داره . آموزشش بدی و دوستش باشی .
او زیر لب خندید :

- می بینی ؟ اون حتی در مورد دوستای من هم تصمیم می گیره.
وانمود کرد که گریه می کند بعد با بی تفاوتی شانه بالا انداخت :

- من اهمیتی نمی دم ، خیلی خوبه که یکی هم سن و سال خودم این دور و بر باشه.
سونجا باز هم دهانش را پاک کرد . باقیمانده غذایش را در گوشه ای از بشقاب مرتب کرد و بلند شد:

- می تونی با رسوندن ما به دفتر شروع کنی . من هم می تونم اونجا رو نشونش بدم و کمکش کنم شروع کنه .
- می شه دو دقیقه صبر کنی ؟ من هنوز صبحانه ام رو نخوردم.
او سر تکان داد :

- نخیر!

آدریان دستهایش را با ناراحتی تکان داد و دندان هایش را به هم کوبید :

- امان از قوانین و خرده فرمایش های کار کردن با تو، خواهر.
بعد هم آه کشید :

- خانواده و کار هیچ وقت نمی تونن با هم تلفیق بشن نه ؟ یا لا ؟
من در حالیکه نان تستم را می بلعیدم گفتم :

- خیلی خوب ، من نمی خوام سواری رو از دست بدم.
بعد به میز نگاه کردم و دستم را در جیبم فرو بردم :

- باید انعام بگذاریم ؟

- نه تو شانکار نه تو اسکای لایت . کله گنده تر ها به خدمتکارها انعام های خیلی خوبی می دن. وقتی اونها
استخدام می شن یه قرارداد امضا می کنن و تعهد می دن که هیچ نوع انعامی نگیرن.
- بدون انعام عجیب غریبه . حس می کنم آدم گدایی هستم. مثل استیو بوسمی^۷ تو انبار سگی^۸ .
آدریان گفت :

- فیلم خوبی بود. دیگه فیلم به اون خوبی نمی سازن.
بعد در حالیکه پشت من می زد ادامه داد:

- نگران نباش ، وقتی با کاردینال کار کنی تفاوت های زیادی می بینی

چند ماه بعد خسته کننده و طولانی بود. هیچ وقت در زندگی ام چیزی نفروخته و مجبور نشده بودم رودر رو و در
انظار معامله کنم. مجبور نبودم با کسی که اصلا نمی شناختم به جلسه بروم ، اعتمادشان را جلب کنم و بعد
موظبانه از آنها سود ببرم.

^۷ یک بازیگر معروف مربوط به دهه ۹۰ میلادی.

^۸ فیلمی جذاب که بازیگر نقش اول فیلم یک قاتل خونسرد و بسیار عجیب است او همیشه قبل از به قتل رساندن طعمه اش به کافه ای
می رود قهوه سفارش میدهد و بعد بدون آنکه انعامی برای پیش خدمت بگذارد فحاشی را وارانه روی زیر فنجانی گذاشته و می رود کم کم از
طریق نحوه قهوه خوردن و برعکس قرار دادن فجان در زیر فنجانی این قاتل توسط پلیس دستگیر میشود که ایفاگر نقش این قاتل
خونسرد و هراس انگیز استیو بوسمی بود.

از من انتظار داشتند فروشنده‌ای بزرگ شوم. توقع داشتند در عرض چند هفته چیزی که دیگران سالها برایش درس می‌خوانند را یاد بگیرم. سونجا لباس‌هایم را انتخاب می‌کرد و در مورد شیوه‌های سخنرانی و حرف زدن درس می‌داد و روی حالت‌های حرکت و فرم ایستادنم کار می‌کرد. چندین شب از هفته به دیدن فیلم‌های امنیتی می‌گذشت.

سونجا کلی دیسک از فروشگاه‌ها و مغازه‌های بیشمار کاردینال می‌آورد. ما آنها را چهره به چهره و نفر به نفر تماشا و آنالیز می‌کردیم و در موردشان حرف می‌زدیم و تئوری می‌دادیم. تا آنجا که دیگر آرزو میکردم به یک جزیره بروم و دیگر هرگز چشمم به آدمی نیفتد درست مانند رابینسون کروزو.

بیشتر جلسات اولیه‌ام را خراب کردم، تعادل‌م را از دست دادم و فراموش کردم چه چیزی می‌فروشم، سونجا اهمیتی نداد، گفت من چیزی دارم که بیشتر فروشنده‌ها به خاطرش کشته می‌شوند، من آزادم گند بزنم! لازم نیست نگران هزینه‌ها، از دست دادن کارم، خانواده یا صورتحساب‌هایم باشم. فقط یک کارآموز بودم.

با گذشت زمان، یاد گرفتم چهره مردم را بخوانم، کلی ماهی از دست دادم تا یاد گرفتم چه طعمه‌ای به قلاب بزنم تا بتوانم آنها را شکار کنم. هر مشتری، خصوصیات خودش را داشت، هر کدام محصول منحصر به فردی می‌خواست و نکته‌ی اصلی نمک گیر کردن آنها بود. از طرف دیگر باید روی یک قیمت به خصوص تمرکز می‌کردی و از آن پایین‌تر نمی‌آمدی.

مهمترین چیزی که یاد گرفتم – دلیلی که کاردینال مرا به سراغ آن کار فرستاد – این بود که کنش انسان است که او را قدرتمند می‌سازد نه واکنش او.

تا آن زمان تصور میکردم داشتن نقشه و برنامه بر اساس اطلاعات موثقی که بقیه از آن خبر ندارند، آمادگی بیشتر و حرکت سریعتر، افراد را به اوج موفقیت می‌رساند اما اشتباه می‌کردم. قدرت از زیر نظر گرفتن دیگران، عقب ایستادن، مطالعه، صبر و عکس‌العمل نشان دادند به دست می‌آید.

بگذار طرف مقابلت مسائلش را مطرح کند، هرگز اول شروع به صحبت نکن. قبل از آنکه بدانی طرف مقابلت چه در آستین دارد، هیچ نقشه‌ای نکش.

یک کامپوتر، سوابقم را ثبت می‌کرد. سونجا مغزم را با روش‌هایی که به هر پروسه‌ی قانونی جوابی دندان شکن میداد، سوراخ کرده بود، قانون پشت قانون و ضابطه پشت ضابطه. می‌گفت دو نوع کارمند در هر کارخانه‌ای وجود دارد، آنهایی که کمی در مورد چگونگی پیشرفت کار آگاهی دارند و آنهایی که کثافت بیل می‌زنند. می‌گفت یا باید همه چیز را یاد بگیرم یا بلایی به سرم می‌آورد که مرغان آسمان به حالم کنسرت اشک و اه به راه بیاندارند.

روزمان معمولاً از هفت صبح شروع می شد. صبحانه را در شانکار می خوردیم به شرکت می رفتیم ، کامپیوترهایمان را روشن می کردیم و آنقدر می خواندیم تا چشمهیمان آتش بگیرد ، بعد کمی آب به آنها می پاشیدم و باز هم به خواندن ادامه می دادیم.

گاهی ، خیلی محدود با آدریان به سفرهای کوتاه در شهر می رفتیم ، به مشتریان پرو پاقص سر می زدیم و تمرین می کردیم.

نهار در شانکار صرف می شد و بعد باز هم مشتری و درس. شامی دیر وقت در شانکار ، رفتن به اتاقم در اسکای لایت و ادامه ی مطالعات تا یازده یا دوازده نیمه شب و بعد بیهوش شدن تا صبح .

تمام قسمت های شهر را دیدم با اینکه بیشتر وقتم در مرکز آن می گذشت. با دنیای ساکت جنوب شرقی، خیلی تفاوت داشت. ساعت هفت و نیم صبح ،خیابان ها پر می شد و در ابرهای تیره ی دود و غبار ماشین ها فرو می رفت. رانندگی یک کابوس بود ، شهر برای معضل ترافیک مدرن طراحی نشده بود.

خیابان ها اطراف ساختمان ها ساخته شده بودند و خیلی کم پیش می آمد که با هم ارتباط درست و حسابی داشته باشند.

آنها باریک و تاریک بودند و شرایط بدی داشتند. جوجه گانگسترها هر روز با علامت های راهنمایی رانندگی خودشان را مشغول و آنها را به راحتی صفحات کاغذ جابه جا می کردند. اگر منطقه را نمی شناختید به سادگی سردرگم می شدید.

مردم با وفاداری سعی داشتند چهره ی شهر را بهتر کنند ، ساختمان هایی با ساختار و ترکیب جدید ، نوسازی های زیاد ، جاده های جدید عریض و دلباز .

در حوالی شهر این موارد جوابگو بودند ، اما در مرکز، تمامشان هدر دادن وقت بود. اهمیتی نداشت که شهرداری چقدر سریع کار کند ، دیگران یعنی دست فروش ها ، گانگسترها ، فروشنده ها و دلال های محبت سریعتر کار می کردند.

آنها ساختمان های جدید را تصرف می کردند ، دیوارهای تازه رنگ شده را از ریخت می انداختند ، لامپ های خیابان را پایین می کشیدند و جاده ها را با کلنگ می کردند. آنها شهر را همانطور که بود می خواستند.

به لطف فورد تاسو ، از دست امور بیمه خلاص شدم. او خیلی سرزده به سراغم آمد و مرا از دفتر بیرون کشید. مرا از این ماموریتی به ماموریت بعدی می برد ،مهارت هایم را امتحان می کرد و فوت و فن تجارت را یادم می داد. من عاشق آن تکنیک ها بودم . مردان کت و شلوار پوش با عینک های تیره ، چشمهای و غ زده و اسلحه های سرد . قصه های اتفاقی از قتل و مرگ ، دزدی و جرایم قدیمی . در شرکت فورد تاسو بار دیگر احساس کردم در خانه هستیم.

آدریان را به اندازه ی یک برادر می شناختم. ما بیشتر مدت روز و تقریباً نیمی از شبهایمان را در کلوب های نام آشنا با هم می گذرانیدیم . هیچ وقت به نظر نمی رسید که خسته باشد با وجودی که او هم به اندازه ی من کار می کرد. فکر می کردم وقتی من با مشتری ها سر و کله می زنم او در ماشین چرت می زند اما هیچ وقت نتوانستم مچش را بگیرم.

یک شب وقتی در اتاق ماساژ اسکای لایت در حال ریلکس کردن بودیم رازش را پرسیدم.

او به اطراف نگاهی انداخت ، موهای بلندش را از روی چشمهایش کنار زد و گفت :

— کارتون ها ...

یک ابرویم را بالا انداختم و پرسیدم :

— چی ؟

— من یه عالمه کارتون تماشا می کنم

— این چه ربطی به ماجرا داره ؟

— ما همه مون به خنده احتیاج داریم. خنده خیلی دست کم گرفته می شه. اما هیچی مثل اون نمی تونه شش هات رو تمیز کنه تا بهتر کار کنن. می دونستی همه ما داخل شش هامون یه منبع هوای بد پر از گازهای سمی داریم که انتهای کیسه های هوایی جمع می شن ؟ این گازها باعث سرطان و کلی بیماری دیگه می شه. یه خنده ی بلند برای سلامتی خیلی خوبه . تازه باعث می شه خونت به راحتی جریان پیدا کنه. دلک ها هیچ وقت سکنه ی قلبی نمی کنن.

— مزخرفه

— تو مجله خوندم

— کدوم مجله ؟

او بدون اینکه به پرسش من اهمیتی بدهد، صحبت را از سر گرفت :

— اون راز سلامتی و طول عمر منه . من کارتون تماشا می کنم و می خندم. آخرش دو تا سه ساعت تو روز ، همه جور کارتونی هم می بینم ، قدیمی و جدید ، خوب و بد . تازه لازم نیست همه شون رو پشت سر هم نگاه کنی ، یه دقیقه اینجا ، یه دقیقه اونجا ...
به پشت دراز کشید و با لبخند به سقف خیره شد.

— یه موقعی امتحانش کن . آدم نباید خیلی جدی باشه .

فکر کردم با من شوخی می کند، آدریان دوست داشت نمک بریزد اما چند هفته بعد ما در حومه شهر بودیم و کمی شانس آوردیم. دو دانشجوی خوشگل ، قد بلند ، لاغر اندام و بلوند را تور کردیم که مشتاق تجربه های جدید بودند. در این جور مواقع بیشتر از اسکای لایت استفاده می کردیم اما آن شب به آپارتمان آدریان نزدیک تر بودیم.

اسم هر دو دختر کارمن بود (چیزی که خودشان گفتند). دوست دختر من در تخت خواب، بی تجربه و زمخت بود ، شاید هم چون زیادی مشروب خورده بود و تمرکز نداشت. مدتی تلاش کردیم و بعد وقتی او برای مسواک زدن به دستشویی رفت من عملاً اشتیاقم را از دست داده بودم.

بعد صدای خنده های ریز و زمزمه ی آرامی از تلویزیون شنیدم که از اتاق آدریان می آمد. نیش هایم باز شد و دزدکی به سمت در رفتم و بعد خیلی بی صدا و آرام آن را گشودم.

داخل اتاق ، آدریان می خندید و سر کارمن را نوازش می کرد در حالیکه او با دهانش آلت آدریان رو می مکید.

روی صفحه ی تلویزیون تام گرپه مشغول دنبال کردن جری موشه بود.

من در را بستم و لبخند زنان به تخت مجزای خودم برگشتم اما برای او یاد داشت گذاشتم که مرتبه ی بعدی برای من هم نسخه ای از باگز بانی^۹ بگذارد.

چهار طبقه ی مختلف از آدم ها در شانکار وجود داشت. البته نمی توانستید تفاوت ها را احساس کنید مگر اینکه چند ماه از آمدنتان به آنجا گذشته باشد. ابتدا به نظر می رسید همه متعلق به یک طبقه باشند و هیچ فرقی وجود نداشته باشد. اما این موضوع فقط ظاهری بود.

طبقه اول کوچک و به آسانی قابل تشخیص بود. لئونورا شانکار ، فورد تاسو و چند نفر دیگر. آنها افرادی بودند که هیچ وقت به دسترس نمی آمدند. گل های سرسبد که قدرت و نفوذی فوق العاده داشتند. آنها قانون خودشان بودند ، امپراطور های کمپانی. ما روحمان را به آنها فروخته بودیم و در مورد آنها باید بگویم جایی که کاردینال عرض اندام می کرد ، شیطان شانس برای اظهار وجود نداشت.

دسته ی دوم گروه عمده تری را تشکیل می دادند. این افراد گهگاهی به شانکار می آمدند. البته رستوران را دوست داشتند و بعضی هایشان سه یا چهار بار در هفته سر می زدند اما از تمام حرف و نقل ها که بگذریم آنجا هم مکانی برای اجتماعی تر شدن و انجام کار بود.

طبقه ی سوم و چهارم معمولی بودند ، مردان و زنانی که هر روز به شانکار می آمدند. برای آنها شانکار مثل خانه بود. بعضی از آنها از موقع باز شدن رستوران تا چندین ساعت از صبح گذشته ی روز بعد آنجا می ماندند.

کسانی که ماموریتی می گرفتند برای مدت زمان طولانی غایب بودند اما بالاخره در یکی از وعده های غذایی آنجا آفتابی می شدند.

^۹ قطعاً همه ما بانی خرگوشه را بیاد داریم که با خونسردی سیگار هویج دود و ملت را تا مرز خود زنی خشمگین میکرد.

طبقه سوم متعلق به پیشکسوتان بود. سربازان و ژنرال های قدیمی متعلق به روزهای نخستین و شروع کار امپراطوری کاردینال ، کسانی که او را به اوج رسانده بودند و حالا دوره شان تمام شده بود. شانکار جایی بود که آنها بازنشستگی شان را در آن می گذراندند ، جایی که آنها در آن احساس می کردند هنوز کسی هستند.

آنها بواسطه ی داستان هایی که از گذشته تعریف می کردند یا نصیحت های به درد بخوری که داشتند برای جوان ها آشنا بودند ، اگر نه عملاً کاری برای دستگاه کاردینال نمی کردند . مخزن اطلاعات بودند. همه را می شناختند ، قدرت اصلی دست کی است ، کدام خیابان دیگر سود دهی ندارد و کدام یکی با ارزش است. از تمام معامله های بزرگ خبر داشتند و اگر خوب و مودبانه می پرسیدید شاید اطلاعاتی در اختیارتان می گذاشتند.

آنها همه جای شانکار دیده می شدند ، تنها یا در گروه های کوچک ، ساکت ، تماشاگر ، آماده برای به کار گرفته شدن و فعالیت دوباره . منتظر هر نشانه ی مرموزی که وارد زندگی شان شود. به فکر ریشه ی دستها و لرزش لبهایشان که عوارض پیری و یک عمر زندگی برده وار برای کاردینال بود، نبودند.

مثل شبخ به نظر می رسیدند ، من به آنها نگاه می کردم و با خودم می گفتم :

- این برای من هم اتفاق می افته ؟ سی یا چهل سال بعد من هم اینجا می شینم ، با ریشه ی دست و یه مغز خرفت شده ، چشمهای خیس از اشک به خاطر حسرت زندگی و رویاهای یه جوون رو داشتن.
من هم جزئی از بخش چهارم و آخرین طبقه بودم. حدوداً چهل نفر بودیم . همگی بین بیست تا سی ساله ، گرسنه های موفقیت که سیرشدن هم راضیمان نمیکرد اما اشباع شدن شاید ! ما رویاپردازان بودیم ، جوجه های دو روزه و همگی برای رسیدن به اوج نقشه می ریختیم و طرح می زدیم. هر روز در شانکار دوستانه، خوش خلق و مهربان با هم روبرو می شدیم ، اما می توانستیم در عرض یک دقیقه به دشمنان مادرزاد تبدیل بشویم. بهترین دوستان و بدترین رقبای هم بودیم. یکی از ما می توانست روزی به جایی برسد که همه خواهان رسیدن به آنجا بودیم ولی این رسیدن به قیمت رقابتی تنگاتنگ با بقیه بود.

وقتمان را به بحث کردن در مورد عایدی و مخارج شرکت می گذراندیم یا اینکه چه کسی به درخور بود ، چه کسی اخراج شده و چه کسی مرده بود. در مورد پیچ و خم و مزایای کار ، رفتار بنده وار با مافوق هایمان و بُت ساختن از آنها .

وقتی جیکو کارل، پدر ، برادران و بخش غربی شهر را از دست داد ، هفته ها در مورد تاکتیک های او بحث و موشکافی می کردیم و چیزهای تازه یاد می گرفتیم.

وقتی امریک هینز ، یکی از بهترین نخبه های قانونی کاردینال به محکمه رفت ، از رفتار او در دادگاه فیلم گرفتیم و بارها آن را مرور کردیم ، مبهوت قدرت کلام و استراتژی های متغیر او بودیم . سعی کردیم نمونه های مشابه دادگاه او را بازسازی و از آن تقلید کنیم ، حالت چهره اش را تمرین کردیم و روی فهم تمام زوایای آن، وقت گذاشتیم.

رستوران، مدرسه‌ی ما بود. مطالعه و تمرین می کردیم و جایی که انجام اشتباه، آسیبی به ما نمی زد آن را تجربه می کردیم.

بعضی ها واقعاً با خودشان کاغذ و قلم می آوردند و یادداشت برمی داشتند. من اوایل می خندیدم اما قبل از اینکه نکات بیشتری را از دست بدهم، خودم هم این کار را شروع کردم.

هیچ کدام از مافوق هایمان چیزی به ما نگفتند، کسی نگفت می توانیم در شانکار گردهمایی داشته باشیم یا نه، اما می دانستیم که دیگران ما را زیر نظر دارند، نگاه های خیره‌ی مردان و زنان قدرت. در خطوط مطالعه ما فقط دو نمره وجود داشت، قبول یا مردود. یا هر چه که می خواستی به دست می آوردی یا هیچ چیز نصیب نمی شد. نمره‌ی متوسط برای ما وجود نداشت، همه‌ی موفقیت را می خواستیم.

هر روز دور هم جمع می شدیم، حرف می زدیم، یادداشت برمی داشتیم و نقشه می ریختیم. با حسرت همه جا را زیر نظر می گرفتیم و منتظر بودیم کسی ما را برای کار یا برنامه‌ای صدا بزند و استخدام کند.

همگی آرزو داشتیم فوراً تاسو یا فرانک ولد ما را زیر پر و بال خودشان بگیرند.

اهمیتی نداشت چقدر یاد می گرفتیم و تا کجا پیش می رفتیم، اگر ما را به کار نمی گرفتند هیچ پیشرفتی نمی کردیم.

می توانستیم هر کاری بکنیم اما به شرطی که یک دُم کلفت ما را انتخاب می کرد و کنترل آینده ما را به دست می گرفت. وقتی ارتباطی برقرار می شد و یکی از ما وارد زندگی جدیدش می شد، بقیه ما با حسرت دور هم جمع می شدیم و دورنمای موفقیت های او را تخمین می زدیم، درهایی که پیش رویش باز می شد و اینکه چقدر می توانست اوج بگیرد. معمولاً این محاسبه کار آسانی بود.

اگر فوراً تاسو با اشاره‌ی سر کسی را فرا می خواند، مستقیم به ماه می رسیدی اگر کاسل سامپدرو می خواست به تیمش بپیوندی، به پایین ترین لایه‌ی استراتوسفر^{۱۰} سفر می کردی. آن موقع کاری پیدا می کردی ولی هیچ چیز فریبنده‌ای انتظارت را نمی کشید.

آینده شغلی ما بواسطه‌ی قرار گرفتن در کنار مافوق های به خصوص به آسانی قابل پیش بینی بود اما وقتی بالاخره مرا فراخواندند کسی نمی توانست چیزی را پیشگویی کند. ولی بالاخره نوبت من هم رسیده بود.

آن روز صبح به خاطر مه سبز دیر رسیدم. این نوع مه، خاص شهر و در نوع خودش منحصر به فرد بود. ابر سبز کم‌رنگی که هر از چندی سطح شهر را فرا می گرفت. معمولاً نصف روز طول می کشید اما گاهی ماجرا سه یا چهار روز ادامه داشت.

^{۱۰} یکی از لایه های اطراف کره زمین قبل از رسیدن به اوزون.

کسی نمی دانست این مه از کجا می آید اما به خاطر رنگ و واقع شدنش در سطح شهر، اغلب آلودگی صنعتی را مسبب آن می دانستند .

تنها چیزی که همه در مورد آن مطمئن بودند این بود که این مه در طول مدت وجودش ، زندگی را به جهنم تبدیل می کرد. نمی توانستید بیشتر از ده یا پانزده فوت جلوتر از خود را ببینید، به همین خاطر ترافیک به بحرانی ترین وضعیت خودش می رسید.

من شانس آوردم ، ابرها از شب گذشته آمده بودند و دیگر در حال محو شدن بودند ، با این حال نتوانستم سروقت به شانکار برسم. به سمت میزی که معمولاً از آن استفاده می کردم رفتم و پیش خدمت را صدا زدم. قبل از اینکه بتوانم سفارش بدهم او خم شد و گفت :

- میز پنجاه و پنج قربان.

تمام سرها در گروه به طرف من چرخید. وقتی فهمیدیم چه کسی مرا صدا زده است ، همه ساکت شدند. همه ی چشم ها به من دوخته شد و تمامشان هم یک سوال را می پرسیدند :

- ها؟

لبخند نامطمئنی برای وداع زدم و به سمت زندگی جدیدم قدم برداشتم. به آسانی پیمودن یکی از راه های دیگر زندگی بود. یک جور تضمین برای عبور و پیشرفت من. فقط چند ماه آنجا بودم که در مقایسه با سالهای زیادی که دیگران قبل از گرفتن کارهای بزرگ در شانکار گذرانده بودند ، ناچیز به حساب نمی شد.

بهرحال فکر نمی کردم افراد زیادی حسرت مرا بخورند ، مرا لئونورا شانکار استخدام کرده بود ، مالک رستوران . مردی با چهره ای پوشیده در یک بارانی هم کنارش ایستاده بود که هیچ کدام از پیرمردها در موردش چیزی نمی گفتند .

کسی نمی دانست معنی احضار شدن من چه بود یا به کجا می انجامید. مثل تیری در تاریکی ، به اندازه ای غیرمنتظره بود که گنگی و نامفهومی را ملموس تر القا میکرد.

او یکی از نزدیک ترین آدم های کاردینال محسوب می شد، اما با مرد جوانی مثل من چه می خواست بکند؟ تا کجا می شد با فرشته ی نگهبان یک رستوران پیش رفت ؟

وقتی روی زمین مرمری رستوران دور زدم ، معده ام شروع به پیچیدن کرد اما نمی خواستم دچار استرس شوم. من بدون هیچ لرزشی مقابل کاردینال ایستاده بودم و حالا نمی خواستم ضعف نشان بدهم. لئونورا با مهربانی رفتار کرد و حتی گونه هایم را بوسید . مردی که کنارش ایستاده بود هیچ نکفت فقط مثل یک مار کبرا لبخند زد و همچنان که من می نشستم با چشمان درخشانش مرا کنکاش میکرد.

لئونورا شانکار یک زن قد بلند عرب‌منش بود ، با پوست تیره و بسیار زیبا. مسن ، حدود هشتاد سال یا بیشتر از آن سن داشت ، اما عملاً شبیه یک زن چهل ساله به نظر می رسید. شایعاتی در مورد گذشته‌اش وجود داشتند که بیشتر به افسانه شبیه بود.

بعضی ها می گفتند او برده ی یک سلطان بوده و بعد از کشتن او یا احتمالاً نجات دادن جان او به دست آوردن آزادی ، به شهر آمده است ، بعضی ها ادعا می کردند او مادر کاردینال است . یک فاحشه‌ی بازنشسته ، یا یک پرنسس معزول شده . می توانستید هر کدام را که دوست داشتید باور کنید ، چیزی که مشخص بود این بود که او از روز اول با کاردینال بوده است. او را راهنمایی و کمک داده و او را از بوی گند فاضلاب به بوی مطلوب قدرت در آسمان رسانده است. اما هیچ کس چیز زیادی در مورد تاثیر فعال او روی امپراطوری گسترش یافته‌ی کاردینال نمی دانست. می توانست یکی از مهره های فعال باشد یا اینکه مثل ملکه ای بازی را از کنار زمین نظاره گر باشد.

بعضی ها می گفتند او فقط راهنمای کاردینال است و شیوه ی درست را به او می گوید. بعضی ها هم معتقد بودند او مغز متفکر گروه است که پشت کاردینال مخفی شده و همه ی کارها به خاطر نبوغ لئونورا شانکار است و کاردینال تنها عروسک خیمه شب بازی اوست. اما هیچ کس از بابت گفته اش مطمئن نبود. او گفت :

- خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمت کاپاک.
صدایش نرم و دلنشین بود :

- تو رو اغلب اینجا می بینم . از رستوران من خوشت می آد؟
جواب دادم :

- خیلی زیاد
در حالیکه با لذت به اطراف نگاه می کرد گفت :

- با شکوهه. حس می کنم من و اینجا با هم دوستای قدیمی هستیم، «دوری» چندین بار پیشنهاد داده که من رو از اینجا ببره ، اون پسر می خواد تو یه خیابون دیگه یه جای دیگه باز کنیم .
بعد سر تکان داد :

- فکر نکنم هیچ وقت بفهمه من چرا باید همینجا بمونم. واسه اون اینجا همیشه فقط یه رستوران بوده ، نه بیشتر .
با ابروی در هم گفتم :

- دوری ؟!

- کاردینال. من اینطوری صداش می زنم ، این اسم فامیلشه ، دوراک .
من فراموش کرده بودم که او اسم واقعی هم دارد ، به خاطر اینکه او همیشه فقط کاردینال بود. اسم کوچکش را به خاطر نمی آوردم ، احتمالاً هرگز هم نشنیده بودم. مرد بارانی پوش عجیب گفت :

- نمی خوامی ما رو بهم معرفی کنی لئونورا؟
- حتما ، کاپاک ریمی ، این دوست عزیز منه «وای تسه لا پوتایر»
او با خنده در حالیکه دستش را جلو می آورد گفت :
- باعث افتخاره که منو می بینی . این لحظه ی با شکوهیه کاپاک عزیز.
بعد با جدیت و در حالیکه دست مرا محکم می فشرد، زمزمه کرد :
- بهت با قلبی گرم و بهترین آرزوها سلام می کنم.
بعد هم دوباره دستهایش را از پشت به هم گره کرد و لبخند وسیعش را به لب نشانده.
- نوشیدنی می خوامی ؟
من با بهت به او خیره شدم :
- آبجو لطفا .
او دقیقا همان جایی ایستاد که قبل از ورود من ، ایستاده بود. پوشیده در میان خالکوبی های مسخره، چشمها و لبش را آرایش کرده بود. رنگ لباسهایش قرمز، مشکی و سبز بودند که احتمالا رنگهای مورد علاقه اش محسوب می شدند ، چون دور هر شکاف یا خطی دیده می شدند. دور چشمانش ارغوانی بود ، لبهایش صورتی بودند و دو طرف بینی اش نوارهای نارنجی رنگی به سمت پایین کشیده شده بود.
- داخل گوشهایش حلقه های پلاستیکی انداخته و کلاهی عمامه گونه به سر گذاشته بود. دو سوزن بافندگی در دو طرف عمامه ی گردش فرو کرده بود ، بارانی اش را دور بدنش پیچیده بود و زیر آن لایه های لباس ها و تکه پارچه ها در کنار هم گلوله شده بودند ، انگار یک گله مارماهی زیر لباسش پنهان کرده باشد. ناخن های کج و معوج پایش زیر صندل ها ، واقعا نیاز به یک مانیکور^{۱۱} حسابی داشتند. پرسید :
- من به آدم افسانه ای ام مگه نه رفیق کاپاک ؟
موافقت کردم :
- از اون آدم هایی نیستی که با خودم ببرم خونه به مامانم معرفی کنم.
لئونورا گفت :
- وای تسه دوست داره غیر متعارف لباس بپوشه . اما احمق نیست ، اون به کم بیشتر از به اردک پلاستیکیه که لباس خروس تنش کرده باشه.
با خنده گفت :

^{۱۱}سوهان کردن ناخن و جلا دادن به آن را که معمولاً در فیلم ها هالیوودی هنگامی که قهرمان داستان روی کاناپه لمیده و دخترانی اطراف اون ناخن هایش رو سوهان میکنند دیده اید.

- خواهش می کنم ، پته ی منو تو جلسه اول کامل رو آب نریز. بگذار پسره کم کم تو دریای عجایب من غرق بشه .

بعد هم نوشابه ای زرد بزرگی که برداشته بود را مزه مزه کرد. اشاره کردم :

- تو اسم عجیبی داری ، فرانسویه ؟

مشغول بازی با بطری شد و سوال مرا ندیده گرفت ، هیجان زده پرسید :

- از زندگی تو دار و دسته ی کاردینال لذت میبری؟

- ازش خوشم می آد ، هر چند که نمی خوام بگم زندگی با کاردینال ، از اولین ملاقاتمون دیگه ندیدمش. چشم هایش با حالت متفکری گشاد شد :

- جدی ؟ این نشونه ی خویبه . تنها مواقعی که کاردینال صدات می زنه وقتی که یه کار اشتباه کرده باشی ، هر چی کمتر بخواد با تو وقت بگذرونه برات بهتره. لبخند زدم :

- شک دارم دلش این باشه . من فقط یه مامور بیمه ام ، احتمالاً بعد از اولین مرتبه دیگه به من فکر نمی کنه وای تسه به نرمی گفت :

- اوه ، من فکر می کنم کاردینال خیلی زیاد به تو فکر می کنه ، الان دارم بهت می گم اون نقشه های بزرگتری واسه تو کشیده که ربطی به کار بیمه ندارن ، اینو مطمئنم همونقدر که مطمئنم اسم خودم وای تسه لاپوتایر نیست . ابرو در هم کشیدم :

- چه نقشه هایی ؟

- نمی دونم ، من فقط حدسم رو گفتم ، اما اون نقشه ها چیزهای خوبی ان ؟ با پافشاری گفتم :

- از کجا می دونی اون واسه من نقشه ای داره ؟

- اسمت. من شایعاتی شنیدم . اینکه کاردینال یه نفر گمنام رو از تو خیابون پیدا می کنه بعد خصوصی اون رو می بینه ، بعدش اون رو تحت آموزش آدم باهوشی مثل سونجا ارنی می گذاره ... اما خوب واسه من دونستن اسمت کافی بود.

پرسیدم :

- مگه اسم من چه خاصیتی داره ؟

او جواب داد :

- این اسم واقعی منه «اینتی مایمی» به این خاطر اسم وای تسه لاپورتایر رو انتخاب کردم که دلم می خواست از کاردینال دور بشم و خودم رو کنار بکشم. اینتی میمی ... کاپاک ریمی

- شبیه هم به نظر می آن ولی ...
او گفت :

- خیلی بیشتر از این . چیزی در مورد اینکاها می دونی ؟
مکت کردم . چیزهایی در مورد آنها از یک نفر دیگر شنیده بودم . از کاردینال . با صدای بلند گفتم :

- اون تو ملاقاتمون به اونها اشاره کرد. گفت که اسم من اینکاییه ، گفت که در مورد اونها چیزهای خونده .
وای تسه غرید :

- معلومه که گفته . اون به من هم حسابی در مورد اونها توضیح داد. کاپاک ریمی ، یه اصطلاح اینکاییه که به ماه دسامبر اشاره می کنه . معنی اش می شه فستیوال شکوه . اینتی مایمی به معنی ماه ژوئنه، فستیوال خورشید. کنجکاو کننده است مگه نه ؟ آدم هایی با چنین اسم هایی زیاد نیستن و هر دوی ما داریم واسه کاردینال کار میکنیم ...

- فکر کنم عجیب باشه اما من نمی فهمم چی ...
او دوباره بین حرفم پرید :

- نه ؛ تو یه شهر دیگه ، یه زمان دیگه می تونستیم بگیم این تصادف محضه . اما نه اینجا ، نه جایی که کاردینال کار می کنه. اون بهت گفته چطور کار می کنه ؟ چطور گره های بی معنی حوادث رو با ماجراهای بزرگتر کشف می کنه ؟

- یه کم

- در مورد پیشگویی و مبادله ی اشیاء چیزی بهت گفته ؟
نه

- یه موقعی ازش بپرس . یه قصه ی قدیمی ، اسم های ما یه معنی خاص دارن. اونها ما رو بهم متصل می کنن. تو فقط یه جوجه گانگستر با آرزوی ترقی کردن نیستی . اینتی میمی ، یه مهره اصلی بود که با فورد تاسو کار می کرد. آخرش تصمیم گرفتم اون ماجرا رو تموم کنم و ازش دور بشم. گریم کردم . اینکه زنده موندم به همین دلیله ، من یه مرد نشون شده بودم. اینجا هر چیزی رو تحمل می کنن، قتل ، تجاوز ، زنای با محارم اما نمک شناسی رو نه . این گناهی که کاردینال تحملش نمی کنه. من هر چیزی که هر کسی آرزوش رو داره ، داشتم اما همه ی اونها رو با بی احترامی کنار گذاشتم. می بایست الان مرده باشم.
لئونورا مداخله کرد :

- دوری به اون رحم کرد ، اون به همه گفت که بهش صدمه یا آسیبی نرسونن. با اینکه خیلی ها می خوان بکشش ، هیچ کس از دوری نافرمانی نمی کنه.
وای تسه غرید :

- رحم ؟ فکر نکنم اون بلد باشه به کسی رحم کنه. من فکر می کنم یه دلیل خودخواهانه و کثیف پشت این کارش باشه ، اما ...

بعد هم از صحبت دست کشید و برای مدتی طولانی ساکت ماند. ناگهان سرش را بالا آورد و به اطراف خیره شد ،
از لئونورا پرسید :

- تازگی ها هری گیلمر رو ندیدی؟
- کی ؟
- هری گیلمر ، اون یاور کوتاه و چاقه . اون که همیشه جک های ناجور در مورد مادرزن ها تعریف می کنه.
او گفت :

- نه ، اسمش چیزی رو به خاطر نمی آره .
- او در حالیکه از خشم کیود می شد، داد کشید :

- باید به خاطر بیاری، می شناسی اش لئونورا ، تو می شناسی اش!
- او با جدیت گفت :

- دارم بهت می گم ، من کسی رو با این اسم نمی شناسم.
- در حالیکه خشمش فروکش می کرد و صورتش در هم می رفت گفت :

- اوه ... این اتفاق اینجا زیاد می افته کاپاک عزیز.
- آه کشید :

- بهش عادت می کنی. افراد غیب می شن ، یه روز دارن همین دور و بر می گردن ، شوخ و سرحال ، روز
بعدی
- من پرسیدم :

- می میرن ؟
- نه ، مرگ خوبه . هر کسی می میره ، به خصوص تو این کار . این بالاتر از مرگه ، بدتر از اونه ، این یه جور
پاکسازی.
- در حالیکه به لئونورا اشاره می کرد ادامه داد :

- اون هری گیلمر رو می شناسه اما نمی خواد قبول کنه. هیچ کس نمی خواد. اگه به خورش بری ، اونجا هیچ
کس رو پیدا نمی کنی ، هیچ کدوم از همسایه هاش اونو به خاطر نمی آرن ، هیچ پست چی یا شیرفروشی
یادش نمی آد که واسه اون چیزی برده باشه. اگه پرونده های پارتی سنترال رو بخونی ، هیچی ازش پیدا نمی
کنی. اون رفته ، نبوده ، نیست و نخواهد بود . فهمیدی؟
- گفتم :

- فکر نکنم.
- اونها محوش کردن. هری گیلمر رو گرفتن و کاری کردن به نظر بیاد اصلا وجود نداشته. هیچ سوابقی ، هیچ
کسی که در مورد اون حرفی برای گفتن داشته باشه. اونها تمام پرونده ها رو از بین بردن ، به هر کسی که

اون رو می شناخته رشوه دادن که وجودش رو انکار کنه . این ظالمانه ترین اتفاقیه که ممکنه بیفته ، هر چیزی رو که یه انسان بوده رو محو کردن و از بین بردن؛ یه جورایی باعث می شه زندگی بی معنی به نظر برسه.

پرسیدم :

- کی این کار رو کرده ؟ کاردینال ؟
- حدس می زنم. هیچ کس در موردش حرفی نمی زنه ، به خاطر همین نمی تونم با اطمینان بگم. اما اون تنها کسیه که این قدرت رو داره. تنها کسی که می تونه افرادی مثل لئونورا رو مجبور کنه تمام خاطراتی که در مورد یه آدم دارن رو کتمان کنن.
- لئونورا به آرامی گفت :
- وای تسه . قسم می خورم چیزی در مورد این هری گیلمر نمی دونم. ما قبلاً هم در موردش بحث کردیم. بعد هم رو به من افزود :
- اون بیمارمه ، اون از خودش وجود آدم ها رو در می آره و بعد بقیه رو به چنین چیزهایی متهم می کنه ، در حالیکه واقعاً کسی در مورد اونها چیزی نمی دونه. اینطور نیست وای تسه ؟
- با ناراحتی سر تکان داد :
- شاید . خیلی ها هستن که می گن من از نظر مغزی مشکل دارم. اما می تونم اون رو به روشنی بقیه به خاطر بیمارم. اون و بقیه رو . من لیست رو دیدم ، آیوای لعنتی ...
- بعد به سرعت حرفش را فرو خورد و به انگشتانش زل زد. به تلخی گفت :
- مراقب باش کاپاک عزیز. مراقب این شهر باش. نگذار بلایی که سر من آورد سر تو هم بیاره. یه اینتی میمی دوباره نشو.
- به میز تکیه دادم ، سعی کردم بحث را به موضوع مورد علاقه ی خودم برگردانم ، گفتم :
- اسمهامون ، ارتباطشون چیه ؟ چند دقیقه پیش چی می خواستی بگی ؟
- او لبخند زد :

- کاردینال از کارهای حدسی متنفره. اگه اینجا بود و می شنید که من می خوام چیزی رو حدس بزنم بهم شلیک می کرد. اما گور باباش. خیلی وقته که دیگه به اون جواب پس نمی دم. این چیزیه که من فکر می کنم . من پسر طلایی کاردینال بودم. اون می خواست وقتی خودش نیست من دنباله ی کار رو بگیرم. آدم هایی مثل ما کم ، من، فورد و چند نفر دیگه . ما موقعیت های محوری و مهم رو داریم ، اما من سوگلی اش بودم. ناامیدش کردم ، بهش ثابت کردم اشتباه می کنه. اما اون نمی خواد اشتباهش رو قبول کنه. فکر کنم باورش شده که من انتخاب درستی بودم و اگه بتونه کسی رو مثل من پیدا کنه ، یه نمونه ی جوون از اینتی میمی و بهش آموزش بده ، به اوج برسونه و مثل من تبدیل به یه ستاره اش کنه اون وقت من دیگه باید ... به نظرش این عادلانه می آد. این ثابت می کنه اون درست می گفته و من اشتباه کردم ، این بازتاب انتخاب اونه.

او بلند شد و در حالیکه بارانی اش را درست می کرد کنار صندلی ایستاد. لئونورا ساکت بود.

- رفیق ، فکر کنم کاردینال تو رو آورده تا جای منو بگیري ، که به همه از جمله خودش ثابت کنه قضاوتش درست بوده. فکر کنم تو کاندید جانشینی اون هستی . این اولین قدمه یه راه طولانیه . یه راه سخت که در عوض به طلا ، الماس و هر ثروتی که تصورش رو بکنی و حتی از اون هم بیشتر ختم می شه . فکر کنم کاردینال می خواد از تو کاردینال بعدی رو بسازه.

بدرود لئونورا ، بدرود رفیق ، به زودی می بینمت.

و او رفت و مرا بی حرکت و هاج و واج باقی گذاشت در حالیکه قلبم بدون هیچ نظم و ترتیبی می تپید و نفسم به شماره افتاده بود.

کاردینال آینده .

او دیوانه بود، هیچ شکی نداشتم. پیش گویی اش احتمالاً ، محصول یک ذهن بیمار و از کار افتاده بود. اما با این حال ... کاردینال آینده ! حتی اگر اشتباه می کرد ، این فکر تخیل مرا به دنیایی خارج از تصورم می برد.

طبقه ی بالایی شانکار پر از پژواک صحبت ها و وراجی های پیرمردان و گانگسترهای جوان بود ، اما من خودم را در رویاها رها کردم.

پژوکار وایمی

«جانی گریس» یک ایرلندی-کوبایی بود که در بخش شرقی شهر بزرگ شده و رهبری گروهی کوچک اما شرور را به عهده داشت «برادران گریس». آنها قلمرویشان را به مدت سه سال با خشونت تمام حفظ کرده بودند و حالا جانی تصمیم گرفته بود آن را تا غرب گسترش بدهد و فقط منتظر چراغ سبز کاردینال بود. فورد تاسو از من خواست با او ملاقاتی داشته باشم.

گفت: «وقتی جانی تو رو ببینه کلی ضایع می شه! اون خواسته منو ببینه و اصلا فکرشم نمی کنه با یه زیردست روبرو بشه. ممکنه کلی جار و جنجال راه بندازه.»

با نگرانی پرسیدم :

«دقیقا چقدر جار و جنجال؟»

این ملاقات جوری نبود که مرا بترساند اما جانی گریس ضایع شده ، می توانست موجود خطرناکی باشد. فورد با لبخند گفت :

«فکر می کنی اگه یه خطر حسابی تو کار بود تو رو می فرستادم اونجا بچه ؟»

لب و لوچه ام را جمع کردم :

«فکرشم نمی کنم.»

او خندید و با دست، پشت من زد :

«همه چیز روبراهه . اون اولش یه کمی به هم می ریزه اما بعدش روبراه می شه. تو محکم باش ، بگذار هر چرتی می خواد بگه. نه ترس نشون بده نه شرمندگی. آخرش آروم می گیره و تو می تونی حرف بزنی.»

پرسیدم :

«در مورد چی ؟»

«باهاش خلوت کن ، بیس چطور می خواد کارش رو وسعت بده ، چی به ما می ماسه ؟ اگه نباشه کی جاش رو می گیره؟ ممکنه برامون مشکلی ایجاد کنه که خوشمون نیاد؟ قراره واسه دوستای ما تهدیدی حساب بشه ؟ ازش سوال

بپرس ، کاری کن وراجی کنه ، هر چقدر که تونستی از کارش سردر بیار. این اولین قانون هر جلسه ایه. لازم نیست دهن یارو رو سرویس کنی.»

پرسیدم :

«یعنی احتمال نداره بهم حمله کنه ؟»

فورد شانه بالا انداخت :

«می دونه اگه اینکارو بکنه پدرش رو درمی آریم. اما اون یه کوبایی دیوونه است ، کی می دونه؟»

«اید با خودم اسلحه ببرم؟»

سر تکان داد :

«اسلحه تو یه کوچه ی تاریک با جانی گریس به درد نمی خوره. اگه اوضاع خراب بشه دختل اومده. اگه اسلحه نداشته باشی و اون عصبانی بشه فقط جرت می ده اما اگه دست از پا خطا کنی اون دیگه دلیلی واسه رحم و مروت نداره و تا تهش می ره.»

من و آدریان مثل مواقع خاص که به اسکای لایت می رفتیم لباس پوشیدیم. کت های جدیدمان باعث می شد طعمه های ضعیف و راحتی به نظر بیاییم. آدریان غر زد :

«حس می کنم مژ جاکش ها شدم»

خیالش را راحت کردم :

«مطمئن باش همینطوره.»

پرسید :

«مجبورم پیام ؟ من فقط شوفرتم. اونقدی بهم پول نمی دن که خودم رو درگیر همچین بازیهای بکنم. چرا نمی شه فقط رانندگی کنم؟ کاری که همیشه می کنم ، بعدش هم تو ماشین بمونم؟»

به او گفتم :

«می خوام اونجا باشی. اگه اوضاع خراب بشه احتمالا بهت احتیاج دارم.»

«اگه اوضاع با برادران گریس بد پیش بره ، بود و نبود من هیچ فرقی نمی کنه خودت هم اینو می دونی.»

دست از تلاش برای بستن گره ی کراواتم برداشتم . کاملاً نگران به نظر می رسید و نمی توانستم سرزنشش کنم. با ملایمت گفتم :

«آدریان ، تو تنها دوستی هستی که من دارم ، تنها کسی که می توانم روش حساب کنم. امروز واسه ام روز بزرگیه و به اندازه ی یه تار مو تا عصبی شدن و گندزدن فاصله دارم. دلم می خواد کسی پیشم باشه که کمک کنه به خودم مسلط باشم . من مجبورت نمی کنم ، ازت به عنوان یه دوست خواهش می کنم ، کمکم می کنی؟»

کمی فکر کرد و گفت :

«نه»

بعد هم خندید و مشغول بالا کشیدن جوراب هایش شد :

«بابتش کلی بهم بدهکار میشی.»

قول دادم :

«می توانم بگم بعد از این هیچی نیست که تو بخوای و به دستش نیاری چه تو این دنیا چه تو اون دنیا»

مکشی کردم و ادامه دادم :

«البته اگه خیلی رویایی نباشه»

وینست را در لابی دیدیم و با او همراه شدیم. عقب ماشین نشست و با داستان های کوچکش باعث شد احساس راحتی کنیم.

یه دفعه دیدم جانی گریس بیضه های یه مرد رو گاز گرفت. شوخی نمی کنم . لختش کرد ، رفت پایین و اون لعنتی ها رو گاز گرفت. یه چیز دیگه ، هیچ وقت به پاهاش نگاه نکنین ، پاهاش پرانتزی هستن و هیچ خوشش نمی آد ملت بهشون زل بزنن. اگه چشمتون به زانوهای خیره بشه اون وقت مثل یه گاو وحشی حمله می کنه.

مکان ملاقات یک محله ی بی طرف در بخش شمالی محدوده جنوب شرقی بود. خیابان ها باریک و تحت سلطه ی دار و دسته های پراکنده ای بود که از تجار خیابانی سواستفاده می کردند ، ماشین ها را آتش می زدند و به هر پنجره ی باز مانده ای سرک می کشیدند. بچه ها مثل قحطی زده های جهان سومی لباس پوشیده و همگی لاغر مردنی بودند

ما اول رسیدیم ، سر کوچه پارک کردیم و دستمزد قابل توجهی به نوجوانهای محله دادیم تا مراقب ماشین باشند. وارد کوچه ی تاریک و موش زده شدیم . روز بود و خورشید در آسمان می درخشید اما نور کمی از بین سقف های بلند و بند رخت های فراوان آنها به داخل خیابان می رسید. من و آدریان کنار دیوار ایستادیم و وینست مشغول موقعیت سنجی

شد. دائما دستهایش را به سمت کتش می برد ، جائیکه معمولا اسلحه اش قرار داشت. اگر دستور عدم حمل اسلحه از جانب کسی جز فورده تاسو صادر شده بود، شک داشتیم که او به آن اهمیتی بدهد. از آدریان پرسیدم :

«تا حالا تو موقعیت به این هچل هفتی گیر نکرده بودی نه ؟»

گفت :

«گندش بزمن ، نه. تازه دو ساله وارد این کار شدم و همیشه کارهام عادی بوده. فقط یکی دو سال گذشته و من کم آوردم. از این کار ، از این شهر ... فقط به خاطر سونجا است که ولش نمی کنم. دلش می خواد خوب کار کنم. می دونی که خواهرای بزرگتر چطورین.»

«نمی تونم بگم می دونم.»

«خودت خواهر بزرگتر نداری؟»

«نه»

«برادر ؟»

«نه»

«تک فرزندی ؟»

به او نگاهی انداختم و گفتم :

«دیگه پرسیدن داره ؟ چرا اینقدر واسه ات جالبه ؟»

«آخه هیچ وقت در مورد والدینت ، دوستای قدیمی ، مدرسه یا چیزای اینطوری حرف نمی زنی»

«جدی ؟»

«نه»

سرم را خاراندم :

«نمی دونستم اینقد به گذشته ی من علاقه داری. هزار بیبیم من متولد ...»

در همان حال که فکر می کردم به او چه بگویم متوجه حرکاتی شدم و صحبت را قطع کردم، بازویش را گرفتم و اشاره کنان زمزمه کردم :

«الان وقت کاره»

چهار مرد وارد محل شدند و مستقیم به سمت ما آمدند. وینست با سرفه به ما حالی کرد تا به او بپیوندیم. آنها به فاصله ی سه یا چهار فوتی ما رسیدند، همچنان خیره خیره نگاهمان می کردند. جانی گریس کوتاه بود و پوستی روشن اما عضلانی داشت. به پاهایش نگاه نکردم تا بینم داستان وینست حقیقت داشته یا نه .

جانی غرید :

«تو دیگه چه خری هستی؟»

«کاپاک ریملی . این آدریان ارنی و اون هم وینست کارل»

«تاسو کجاست؟»

«من جانشین آقای تاسو هستم.»

او به شدت تف کرد و گفت :

«گندش بزنی . شنیدین چی گفت؟»

سه مرد دیگر با جدیت سر تکان دادند.

«من اوادم اینجا ، آماده بودم با مردی که براش احترام قائلم معامله کنم ، حالا یه پادوی حروم زاده نصیبم شده. فکر کردی من هیشکی نیستم ؟ فکر کردی جانی گریس وقتش رو با پسرای آماتور حروم زاده تلف می کنه ؟»

به وینست و آدریان گفتم :

«راه بیفتین بریم.»

پشتم را به جانی گریس کردم و راه افتادم ، دعا می کردم با خودش چاقو نداشته باشد. با صدایی نامطمئن و نگران گفت :

«هی ! کجا داری می ری ؟»

من نیم چرخ زدم و گفتم :

«اگر آماده نیستی با من و همقطارهام معامله کنی ، ما اینجا کاری نداریم. به آقای تاسو می گم ناراضی بودی شاید دفعه بعدی خودش شخصاً بیاد سر قرار .»

لبخند کوچکی زدم و ادامه دادم :

«اون خودش به ما چرا رسیدگی می کنه»

جانی برآشت و به آدم هایش نگاه کرد. حالا همگی معذب بودند. منتظر ماندم. در نهایت گفت :

«گهش بزنی ، لازم نیس قاطی کنی . فقط یه کم ناامید شده بودم ، می دونی ؟ فکر می کردم خودش بیاد اما اون سرش شلوغه، حتما کلی جلسه داره ، می دونم اوضاع احوالش چه ریختیه ، گمونم نتونسته بیاد ، نه ؟»

چیزی نگفتم . داد زد :

«باشه ، گهش بزنی ، متاسفم ، معذرت می خوام ، خوب شد؟»

«می خوای حرف بزنی ؟»

«آره»

«خوب»

برگشتم و گفتم :

فکر کنم شروع کارمون باید راجع به ...

کسی از روی پلکان اضطراری ساختمان پایین پرید. سایه ای روی پاهای جانی افتاد سپس بالا آمد و دستهای او را چاک داد ، بعد بین مردان دیگر دار و دسته ی گریس حرکت کرد، دستهای بیشتری چاک خوردند ، صدای فریاد آمد و در نهایت بهت ، هر سه نفر بی صدا و آرام داخل کثافت های کف خیابان افتادند. حمله کننده به آرامی روی پاهایش ایستاد.

جانی به من خیره شده بود، چشمهایش گشاده شده بودند و دهانش باز مانده بود. با حالتی یخ زده به او نگاه می کردم دستهایش را روی گلویش گرفته بود اما دیدم که خون از فاصله ی میان انگشتانش فواره زد. مردی که از پلکان پایین پریده بود جانی را برگرداند. دستهای او در طرفین بدنش رها شدند. سعی کرد چیزی بگوید که بیانگر شوک ، نفرت یا ترس بود اما نتوانست. حالا جانی گریس به جهانی مافوق کلمات تعلق داشت.

مرد ، چاقویش را داخل شکم جانی فرو برد و چند ثانیه آنجا نگه داشت ، بعد شکم را پاره کرد و گذاشت خون بیرون بپاشد. به عقب برگشت و روبروی وینسنت ایستاد. از او پرسید :

«تو منو می شناسی ؟»

صدایی صاف و مسخره داشت. وینسنت گفت :

«اون مارها رو تشخیص می دم. یه چیزایی شنیدم»

«تو کارمند ...»

«کاردینال. فورد تاسو. من با تاسو هستم.»

مرد چاقویش را غلاف کرد و لبخند زد :

«پس زنده می مونی تا یه پیغام واسه فورد ببری ، بهش بگو من برگشته ام. به خاطر دلایل شخصی اینجام اما اگه منو می خواد ، خودش می دونه چطوری پیدام کنه.»

«این کار رو می کنم ...»

قاتل با اشاره ای وینست را ساکت کرد و به آدریان و من نگاهی انداخت. سیاه پوست بود ، یکی از سیاهترین مردانی که به عمرم دیده بودم. حدود شش فوت قد داشت با قیافه ای عادی. کاملاً کچل. حتی صورتش هم مو نداشت اما روی گونه هایش جای یک خالکوبی دیده می شد. نقش مارهای رنگینی که تا انتهای صورت او ادامه داشتند به پایین چانه اش رفته و از آنجا به بخش مرکزی و زیرین لبهایش می رسیدند. چشمهایش سبز پررنگ بودند. نمی شد سنش را تخمین زد، شاید سی ، شاید پنجاه. ترسناک ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم حتی اگر کاردینال و فورد تاسو را هم به حساب می آوردم. گفت :

«تو ... سمت چیه ؟»

با لکنت پاسخ دادم :

«کاپاک ریمی»

لبخند زد :

«فکر کنم یه اسم -آیومارکان- باشه.»

بعد از آدریان پرسید :

«و تو ؟»

«آدریان ارنی قربان.»

او جلو سرید ، به چشمهای آدریان خیره شد و خرخر کرد :

«بله ، یه مرد اسطوره ای و کوچولوی دیگه. جالبه.»

بعد هم راهش را کشید و به سمت پلکان رفت. پرید ، اولین حلقه را گرفت و خودش را بالا کشید. در عرض چند ثانیه به سقف خانه های شهر رسید و ناپدید شد.

به جنازه ها نگاه کردم. یاد صحنه ی مرگ دایی تئو در انبار افتادم. انگار قرار بود هر بار که با گانگسترها ملاقاتی داشتم این اتفاق بیفتد.

وینست روی جنازه ی جانی گریس تفی انداخت، فحش ناجوری داد و به سمت ماشین رفت. من و آدریان هم دنبالش راه افتادیم. آدریان گفت :

«این دیگه کی بود؟»

اما وینست او را ندیده گرفت.

من هم همان سوال را تکرار کردم اما باز هم خودش را به نشنیدن زد. خودش را با سبقت گرفتن از ماشین های دیگر مشغول نشان می داد. فریاد زدم :

«وینست. اون یارو چه حروم زاده ای بود؟»

او نگاهی به من انداخت و گفت :

«اون پاکار ویمی لعنتی بود.»

مکشی کرد، سرش را تکان داد و گفت :

«اون لعنتی ها سرپا مردن ... رو پاهای لعنتی شون»

و تا زمانی که برگشتیم حرف دیگری نزد.

وقتی با آدریان کار نمی کردم و با هم نبودیم ، بیشتر وقتم را با وای تسه و لئونورا می گذراندم. آنها همچنان نقش اسپانسر را برایم بازی می کردند، آموزش می دادند و راهنمایی ام می کردند. اگرچه آنچنان که آرزو می کردم بازیکنان قدرتمندی به حساب نمی آمدند اما هر دو نفر بسیار به کاردینال نزدیک بودند و او را به عنوان یک انسان و نه یک ارباب، می شناختند. می توانستند در مورد افکار کاردینال توضیح بدهند چیزی که هیچ کس در شهر قادر به انجام آن نبود.

یک بار وای تسه به من گفت :

«همیشه مسلح باش. سر حرفت بایست و هرچی که فکر می کنی به زبون بیار.»

بعد در حالیکه به اطراف رستوران اشاره می کرد ادامه داد :

«اینجا همه می خوان کارها درست انجام بشن. می خوان که از قوانینشون پیروی و از دستوراتشون اطاعات کنی ، همون جوری که اونها می گن فکر کنی و حرف بزنی. از رای مخالف خوششون نمی آد. باید این مسئله رو ندیده

بگیری. آماده باش که تو روشون وایسی و به قوانینشون بخندی. اگه شد محتاط باش اما اگه نشد آزاد و راحت عمل کن. نمی تونن دائم بهت دستور بدن ، اگه این کار رو بکنی تبدیل می شی به نوکرشون. با «بله قربان گو» بودن شاید زودتر پیشرفت کنی اما یادت باشه که کاردینال هزار تا آدم اینطوری داره ، خوب پس بیشتر از این واسه خودت ارزش قائل باش.»

«باید مقابلش وایسم و مخالفت کنم ؟ چرت نگو»

او با لحن نامطمئنی گفت :

«آره ، اما نباید بابت حرفت فشاری بهش وارد کنی و زور بگی. نمی گم هر وقت موقعیتش برات پیش اومد بهش شلیک کن. اما نباید از ریسک اینکه بر خلاف حرفش چیزی بگی، بترسی.»

لئونورا اضافه کرد :

«این بازی در هر صورت بازی امنی نیست کاپاک. دوری یا پادشاهت می کنه ، یا پرت می کنه به درک. اگه تصمیم گرفتی بری اون بالا بالاها ، باید یاد بگیری مثل بهترین ها عمل کنی نه مثل بقیه.»

روز دیگری هم لئونورا یادم داد چطور از خشم کاردینال قسر در بروم :

«هر لحظه ممکنه از کوره در بره. هیچ منطقی واسه وقت و شرایط عصبانی شدنش وجود نداره. براش مهم نیست کی اونجاست ، چی می گه و چکار می کنه . دوری نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه. یه جور غضب تو روحش هست که نه می شه خاموشش کرد و نه حتی توضیحش داد. اون خشم کنترلش می کنه. اوایل یه شمشیر داشت که با اون بیخودی به این طرف و اون طرف ضربه می زد و چیزها رو خراب می کرد. اما وقتی دوره و نمونه عوض شد و همه متمدن شدن ، میبایست این اخلاق هاش رو کنار می گذاشت و این کار رو هم کرد. البته کار آسونی نبود. وقتی من واسه اولین بار دیدمش یه نوجون بود اما همون موقع بیشتر از بیست نفر رو کشته بود. اون بدون کنترل داخل خیابون ها فریاد می کشید و همه رو تهدید به کشتن می کرد. فقط من می تونستم آرومش کنم . یادش دادم عصبانیتش رو مدیریت کنه، مشت هاش رو توی جیبش نگه داره و با دشمن های درونی اش بجنگه. این تلاش تقریباً اون رو از درون شکست اما به جنگیدن ادامه داد و به جایی رسید که می تونست با دشمنش سر یه میز بشینه و در مورد اختلاف نظرهایش بحث کنه به جای اینکه روی اون آدم بیچاره بپره و جیگرش رو با دندونهایش بیرون بکشه، کاری که عکس العمل طبیعییش بود.»

چشم های لئونورا آرام بودند حتی وقتی در مورد اشتباهات ، خشم ، تشنه به خون بودن و قتل های کاردینال حرف می زد. با هیجان ماجراهای کاردینال را تعریف می کرد ، عاشقش بود. ادامه داد :

«اما همیشه نمی تونه عصبانیتش رو کنترل کنه. هر از چندی خشمش بالا می زنه و سر نزدیک ترین چیز یا کسی که پیدا بشه خالی اش می کنه. فرقی نمی کنه مبلمان باشه یا دیوار. اگه کسی اون دور و بر باشه قاطی ماجرا می شه و بد می بینه.»

گفتم:

«به نظر من که اینهمه سر سخت نیومد. فکر می کردم بتونم باهاش وارد یه مبارزه ی عادلانه و تن به تن بشم.»

لئونورا خندید:

«هیچ کس نمی تونه از پس کاردینال بر بیاد. خشمش از اون یه مبارز فوق العاده ساخته. دیدن مبارزه اش منظره ی ترسناکیه ، مقابل چشمهات عوض می شه ، بدنش بزرگتر نمی شه اما به نظر می آد خود تو کوچیکتر می شی . خود من شاهد بودم که با مشت تونسته آجر دیوار رو سوراخ کنه. می تونه وزن دو تا مرد که دوبرابر خودش باشن رو روی سرش تحمل کنه. این توانایی از جایی ورای قدرت های دنیایی و جسمانی می آد.»

بعد به جلو خم شد ، صورتش خاکستری شده بود و من برای اولین بار متوجه ترس او شدم ، به آرامی گفت :

«اون یه رب النوعه کاپاک.»

بعد هم هیس هیس کرد :

«توانایی هایی داره که هیچ کدوم ما تصورش رو هم نمی کنیم. می تونه دنیا و آدم های اطرافش رو تغییر بده ، درست مثل یه جادوگر. وقتی همه چیز رو کنار هم بزاری می بینی که به همین سادگیه ، دوری یه رب النوعه.»

نزدیک یک هفته بعد از ملاقات ناموفق با جانی گریس ، آدریان مرا از دفتر بیرون کشید ، داخل ماشین انداخت و به سمت شرق راه افتاد. مرا به قلب تاریک شهر برد، جایی که تا به حال نرفته بودم ، جایی که یک خون آشام به آسانی می توانست در آن پرسه بزند. معذب بودم و خودم را تا آنجا که می شد در صندلی پایین کشیدم. این منطقه ، به ما تعلق نداشت. آدم های آنجا به کاردینال احترام می گذاشتند ولی گمان نمی کردم برایشان مسئله ی مهمی باشد که دو نفر از مردان او را گیر بیاندازند. از آدریان پرسیدم :

«می دونی داری چه کار می کنی؟»

همزمان که به دنبال جایی مناسب برای جا دادن ماشین ، فرمان را می گرداند گفت :

«بهم اعتماد کن . این یارو همه چیز رو در مورد شهر می دونه. یه جورایی فُسیل شده ، شایعه است که بیشتر از صد سالشه. یه دهه قبل از اینکه کاردینال بیاد از همه گنده تر بوده. دو تا دختر تو همین خیابون واسه اش کار می کنن، بیشتر به خاطر اطلاعات تا پول ، اما به جز اینها اون فقط عقب می ایسته و حرف می زنه.»

اسمش فابیو بود و می توانستم به جرات بگویم خیلی بیشتر از صد سال سن دارد. وقتی رسیدیم روی یک صندلی داخل ایوان نشسته بود و به یک آهنگ قدیمی جاز گوش می داد ، موسیقی زیرخاکی و کهنه ای که اسم گروه اجرا کننده اش از یادم رفته بود.

با انگشت به ما گوشزد کرد تا قبل از تمام شدن آهنگ کلامی به زبان نیاوریم. چند دقیقه بعد، زمانی که آخرین نوای ترومپت هم قطع شد، به صورت من نگاهی انداخت ، دو تا از دندان های مصنوعی از دهانش بیرون افتاد و دزدکی مشغول برانداز کردن من شد. بعد دندان هایش را داخل کشید و گفت :

«خوب پس تو پاکار ویمی رو دیدی»

موهای پشت گردنم سیخ شدند. کسی تا به حال اسمی از پاکار ویمی نبرده بود ، نه وینسنت ، نه لئونورا و نه حتی وای تسه که معمولاً حتی در مورد رنگ لباس زیرش هم برایم حرف می زد.

پرسیدم :

«می شناسی اش؟»

«معلومه ، از خیلی قبل تر ، گمونم قبل از اینکه تو دنیا بیای ، اون یه مادر به خطای حساییه ، باید بگم امثال اون زیاد به پست من خوردن ولی پاکار یکی از بدترین هاشون بوده. اون یارو فایمل های خودش رو کشت بعد با استخوون هاشون آبگوشت درست کرد.»

پرسیدم :

«اون کیه ؟»

فابیو لبخند زد :

«اون خودش ، پاکار ویمی . البته کلی اسم دیگه هم داره ، هر بار که برمی گرده یه اسم تازه داره. پلیس هم کلی اسم از اون می شناسه. فرشته ی تاریکی ، راسو ، جلاد»

آدریان با اخم پرسید :

«جلاد؟ من در موردش شنیدم ، یه قاتل زنجیره ای تو دهه ی هفتاد یا هشتاد. یه بار شنیدم که سونجا در موردش حرف می زد.»

«خودشه ،البته به اندازه ی یه جلاد آدم نکشت ، نه تا یا ده تا ، نه بیشتر.»

پرسیدم :

«می‌خوانین بگین این پاکار ویمی از دهه ۱۹۷۰ آدم می‌کشته و هیچ وقت هم دستگیر نشده؟»

فابیو گفت :

«اون باهوشه ، هیچ وقت واسه یه مدت طولانی یه هویت خاص نداره. همیشه در حال حرکت، هر سه یا چهار سال برمی‌گرده اینجا اما الان نزدیک هفت ساله که اینورا پیداش نشده»

«این تمام چیزیه که اون هست؟ یه قاتل زنجیره ای؟»

فابیو خندید :

«فقط! قاتل بودن واسه تو کافی نیست پسر؟»

«منظورم اینه که اون واسه کسی کار نمی‌کنه؟ طوری که اون جانی گریس و آدم هاش رو از دور خارج کرد ، به نظر می‌اومد داره یه کار جدی میکنه»

فابیو گفت :

«اون مزدوره . البته گاهی وقت ها این کار رو واسه تفریح می‌کنه اما براش مهم نیست واسه پول هم آدم بکشه. اگرچه اهل تبلیغ کردن نیست. هر کسی بخواد می‌تونه بهش پیشنهاد بده ، اگه خوشش بیاد کار رو قبول می‌کنه. بیشتر وقت ها هم می‌گه نه.»

«هیچ وقت واسه کاردینال کار کرده؟»

فابیو شانه بالا انداخت :

«من شایعاتی شنیدم ، مدت ها پیش اون مرد شماره یک و جلودار کاردینال بود و بقیه فقط تو حاشیه بودن. اما کی می‌دونه؟»

یک ماشین رد شد و فابیو به دقت پنجره و عابران را زیر نظر گرفت. وقتی ماشین رفت پرسید :

«چرا واسه ات جالبه؟»

گفتم :

«دوست دارم بدونم با کی طرفم.»

فابیو خندید :

«طرفی ؟ پسر جون تو با پاکار ویمی طرف نیستی ، اون تنها کسیه که با بقیه طرف می‌شه.»

بعد در صندلی اش جابه جا شد و به سمت من جلو آمد انگشت پیرش را به سمتم گرفت و گفت :

«بهتره امیدوار باشی اون هیچ وقت باهات طرف نشه. چون طرف شدن با اون همیشه یه جوهره، اون برنده می شه بقیه می میرن. بهتره با خود عزرائیل طرف شی تا پاکار.»

آدریان مرا به اسکای لایت برگرداند. خودش می خواست به یک میهمانی برود. مرا هم دعوت کرد ولی حوصله اش را نداشتم. سرم نبض میزد و نیاز به یک خواب خوب شبانه داشتم.

برای دهمین بار پرسید :

«مطمئنی نمی خوای بیای؟ احتمالا «لیز» هم اونجاست. لیز رو یادت می آد؟»

گفتم :

«امشب نه ، یه دفعه دیگه»

«از دستت می ره»

با عصبانیت هوای دهانش را بیرون داد ، کراواتش را شل کرد و به سمت شب پیش رو ماشین را تخته کرد. وارد هتل شدم. داخل آسانسور بودم که دوباره آن زن را دیدم. صورتی بود که آن را در لحظاتی عجیب و اتفاقی می دیدم. صورت زنی مرموز که پشت چشم های بسته ام شکل می گرفت و خاطره ای مبهم از خودش در ذهنم به جای می گذاشت. وقتی سعی کردم تمرکز کنم ، تصویر مثل یک کولی سرگردان در شب محو شد. کوتاه تر از آنی بود که خاطره ای ایجاد کند. نمی دانستم کجا او را دیده ام یا چطور در رویاهایم شکلش داده ام. احتمالا یک جور خطای ذهنی بود. به گمانم او را به صورت گذری در خیابان دیده بودم و قیافه اش به دلایل مبهمی در ذهنم مانده بود یا چیزی شبیه به این.

آسانسور ایستاد ، درها از طرفین باز شدند وقتی از در بیرون رفتم تصویر زن کاملاً از خاطرم رفت. سعی کردم دوباره روی او تمرکز کنم اما نتوانستم، شانه بالا انداختم و به سمت اتاقم راه افتادم.

برنامه ی تلویزیون را چک کردم اما چیز جالبی نداشت. به آلبوم فیلم های اسکای لایت نگاهی انداختم و در دریای اسم های فراوان آن غرق شدم، در نهایت به فیلم «آواز زیر باران» رسیدم. آن را صدها بار دیده بودم ولی باز هم به دیدنش می ارزید. شروع فیلم را برای پنج دقیقه بعد تنظیم کردم ، زمانی کافی برای اینکه به توالت بروم و دستهایم را بشویم. وقتی به دستهایم صابون می زدم شنیدم که فیلم شروع شد. دستهایم را شستم ، به صورتم آب خنک پاشیدم و سریعاً برگشتم.

دختری روی تخت خوابم نشسته بود و به کارت اعتباری نامحدود من با لبخندی خیره شده بود. گفت :

«این خوشگلترین عکسیه که تو عمرم دیدم.»

صدایش به طرز عجیبی تودماغی و بم بود، حدس زدم باید به تازگی لوزه هایش را عمل کرده باشد. با لحن نامطمئنی جواب دادم:

«اوه ، آره. منم همین طور»

بعد هم جلوتر رفتم تا دید بهتری داشته باشم. صورت جذابی داشت و آرایش ملایمی کرده بود. موهای بلوند و براق، بلند و پرپشت بودند. خیلی لباس پوشیده بود طوری که فقط سرش بدون لباس مانده بود. حتی پلیورش یقه اسکی بود. شلوار بلند و دستکش های سفید به تن داشت. احتمالا سیزده یا نهایتا چهارده ساله بود. یک دختر بچه با چهره ای دوست داشتنی. گفت :

«از این مدل فیلم های موزیکال خوشم نمی آد. احمقانه ان. هر دقیقه می زنن زیر آواز...»

بعد با هیجان ادامه داد:

«اما نه این یکی . ژان کلی خیلی عالی بازی کرده. دفعه اولی که فیلم رو دیدم دلم می خواست پیداش کنم و زنش بشم.»

خندیدم :

«اما بعد فهمیدی اون مرده»

«اون موقعی که من واسه بار اول فیلم رو دیدم نمرده بود. هنوز قوی و سر حال بود. براش نامه نوشتم و اون برام یه جواب دوست داشتنی نوشت . هنوزم دارمش»

لبخند زدم. به گمانم این اتفاق در خیالات او افتاده بود. رقص بازیگران را تماشا کردیم و مدتی هم با آنها آواز خواندیم. ژان و دبی و دونالد.

بالاخره پرسیدم :

«خُب ...»

هنوز سرپا بودم ، جرات نکردم کنار او بنشینم ، نگران بودم هر حرکت مرا بد تعبیر کند.

«راحت رو گم کردی ؟ اتاق رو اشتباهی اومدی؟»

بعد هم به در نگاه کردم که او آن را نیمه باز گذاشته بود و بابت این قضیه خوشحال بودم. دلم نمی خواست کسی مرا در اتاق هتل با یک دختر بچه ی چهارده ساله و یک در قفل شده گیر بیندازد. حضوراو می توانست یک جور تله باشد.

وقتی با کاردینال کار می کنید باید آسه آسه راه بروید و مراقب هر حرکتتان باشید. کسی می توانست به خاطر هر حرکت اضافی یا کوچکترین کاری که ناراحتش می کرد، آدم بکشد. دخترک با سرخوشی گفت :

«من گم نشدم. خوشم می آد تو هتل بچرخم و مهمون ها رو ببینم. بدونم با چه چیزی مشغولن. کمک میکنه زمان بگذره. اگه بخوای می تونم برم.»

بعد هم با چشمانی غمزده به من نگاه کرد:

«می خوای من برم؟»

دلم می خواست، همانطور که به آدریان گفتم سردرد داشتم اما او به نظر خیلی تنها می آمد و دلم نمی آمد بیرونش کنم. گفتم :

«می تونی تا آخر فیلم بمونی»

با لبخندی از من تشکر کرد که احتمالا می توانست قلب چندین پسر نوجوان را به هیجان بیاورد :

«متشکرم»

خیلی معذب ، پیراهنم را از یقه اش درآوردم. بعد از دو آهنگ دیگر از او پرسیدم :

والدینت دنبال نمی گردن؟

«من پدر و مادر ندارم ، جفتشون چند سال پیش مردن»

«متاسفم»

به نظر نمی آمد که تسلیت من حسی در او انگیزته باشد. پرسیدم :

«با کی زندگی می کنی؟بابا یا ماما بزرگ؟ پدر یا مادر خونده؟»

جواب داد :

«با دوستام»

بعد صورتش حالت خاصی گرفت :

«نه دوستای واقعی . «فردی» به اونها پول می ده که اینطوری رفتار کنن.»

ناگهان پرسید :

«تو دوست دختر نداری؟»

بعد هم تمام وزن نگاه جوان اما هشیارش را روی من انداخت. سریع به لاک دفاعی فرو رفتم :

نه

به سرعت گفت :

«می شه من دوست دختری بشم؟»

«یا مسیح ، نه»

به نظر دلشکسته آمد :

«چرا نه؟ خیلی سنم زیاده؟»

خندیدم :

«زیاد ؟ دخترجون نمی دونم تو چه جور فیلم هایی می بینی اما قطعاً خیلی سن و سالت زیاد نیست. تو خیلی جوونی ...

خیلی خیلی جوون.»

لبهائش را غنچه کرد :

«این مشکل مردهای این دوره و زمونه است. اونها زنهای پیر و پولدار رو ترجیح می دن تا تیغشون بززن. شرط می

بندم تو با مامان بزرگ ها می پری ، نه؟ به یه زن زیر هفتاد سال دست هم نمی زنی از ترس اینکه قبل از مرگش و

قبل از اینکه اسم تو رو توی وصیت نامه اش بیاره ، همه پولهایش رو خرج کنه. درست گفتم؟»

سرم را تکان دادم و خندیدم:

«خیلی خوب اسم من کاپاک ریمیه. اسم تو چیه؟»

با صدای ظریفی گفت :

«کونچیتا کوبیک.»

« دوشیزه کونچیتا کوبیک از آشنایی با شما خوشحاله»

«مطمئناً منم همینطور»

کل فیلم را دیدیم ، خندیدیم و همراه هنرپیشه ها آواز خواندیم. ماجرای انرژی بخشی بود، درست همان چیزی که

احتیاج داشتم و سردردم قبل از اینکه باران بند بیاید و خواندندان تمام شود، برطرف شده بود.

دستگاه را خاموش و سرفه کردم :

«بینم دیگه وقتش نشده که تو ...»

حرفم را تمام نکرده بودم که او با دستکشش مرا زد و اشاره کرد ساکت باشم . گوشی تلفنم را برداشت و شماره بخش خدمات را گرفت. صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد :

«یک ساندویچ تخم مرغ و مارمولک برای اتاق ۸۶۳ لطفاً»

دهانش را برایم کج کرد و با یک ابروی بالا برده به من زل زد. بدون اینکه فکر کنم گفتم :

«با یه غاز و سالاد آب دماغ»

گوشی را گذاشتیم و به شوخی ابلهانه مان خندیدیم . پرسیدم :

«کی تو اتاق ۸۶۳ زندگی می کنه؟»

او گفت :

«یه پیرمرد آشغال.»

«چند هفته پیش یه سری بهش زدم ، اون لخت توی تختش دراز کشیده بود و داشت یه مجله ی آشغالی رو نگاه می کرد. وقتی منو دید لبخند زد و سعی کرد منو بکشه توی تخت. پیر کثیف منحرف. کم مونده بود برم جلو و بیضه هاش رو له کنم اما احتمالاً می تونست منو بگیره و کار شیرانه ای بکنه.»

بچه بود و چهره ی معصومی داشت اما حماقت و ساده لوحی یک دختر بچه را نداشت بلکه به خوبی با رویه ی خشن زندگی آشنا بود. جوان اما عاقل. پرسیدم :

«چه مدته که اینجا یی؟»

با پوزخند جواب داد :

«دو ساعتی می شه»

«ها ها ، خوب می دونی منظورم چیه ، چه مدته تو اسکای لایت زندگی می کنی؟»

«دوماهه ، به اندازه ی یه ابدیت . حدس بزن چند سالمه»

«نمی دونم»

«به همین خاطره که گفتم حدس بزن!»

«سيزده؟»

«نه»

«چهاردہ؟»

«حتی نزدیک هم نشدی»

آخرین تلاشم را کردم :

«پونزده؟»

تقریباً جیغ کشید :

«من پنجاه و هشت سالمه»

باور نکردم اما دوست داشتم بازی او را ادامه بدهم :

«خیلی خوب موندی»

با لحن مطمئنی گفت :

«من هر روز تو یه آب جادویی حمام می کنم که از مصر می آد. این آب من رو تا آخر دنیا جوون، زیبا و باکره نگه می داره»

بعد هم به من نگاه کرد و خمی به ابرویش انداخت :

«اما این آخری می تونه عوض بشه ، با یه مرد درست و حسابی ، تو یه جای درست و حسابی ، تو یه زمان درست و ...»

هشدار دادم :

«مراقب باش . هیچ وقت نمی دونیم بازی ها کجا جدی می شن . چی می شه اگه منم یه آدم مریض مثل مرد اتاق ۸۶۳ باشم؟»

گفت :

«نیستی . آدم بدها فیلم موزیکال نگاه نمی کنن»

روی موضعم پافشاری نکردم. روزی خودش می فهمید که ظاهر افراد تا چه اندازه می توانست فریبنده باشد. پرسید :

«هیچ بازی خوبی بلد نیستی؟»

«شطرنج؟»

قبلا شطرنج بازی نکرده بودم اما به محض اینکه آن را به زبان آوردم توانستم صفحه ی شطرنجی را تصور کنم که خودم کنارش قرار داشتم و زن مرموز مقابلم نشسته بود و می خندید. با مهره ی فیلس، وزیرم را گرفت ، نمی دانست که به او حقه زده ام و او دو حرکت تا مات شدن فاصله دارد. داشتم چه غلطی ...

کونچیتا در حالیکه بینی اش را با یک دست گرفته بود و دست دیگرش را در فضا تکان تکان می داد تا نفرت انگیز بودن نظر مرا نشان بدهد، رشته ی افکارم را به هم زد و گفت :

«پوف! شطرنج! نه ممنون. شطرنج بوی گند می ده. من از گاوبازی ، بندبازی و کارهای هیجان انگیز اینطوری خوشم می آد. تا حالا امتحان کردی؟»

«نه . اما من یه دست ورق دارم ، پاسور بلدی؟»

با لذت دستهایش را به هم زد و گفت :

«آره. من خیلی خوب بلدم ، قهرمان دنیام»

و واقعا هم می توانست باشد. گذاشتم چند دست اول را ببرد، کاری که افراد بالغ موقع بازی با بچه ها می کنند. اما بعد از آن وقتی تلاش کردم که ببرم متوجه شدم نمی توانم. او خیلی سریع بود و چشمان تیزی داشت، واکنش هایش غریزی و بسیار عالی بودند.

وقتی برای دهمین بار موفق شد از من ببرد گفت :

«خسته شدم. تو به درد نمی خوری. هیچ بازی دیگه ای نیست که بلد باشی؟»

«پوکر؟»

«بلد نیستم بازی کنم. یاد گرفته بودم اما خیلی جدی بود و فردی هیچ خوشش نمی اومد دائم خیطش کنم و پولهایش رو ببرم. منم گذاشتمش کنار تا کم کم فراموشش کردم. استریپ پوکر بلدم... اما تو گناه داری. من خیلی حرفه ای ام و تو ضرر می کنی، ممکنه ناراحت بشی که یه نفر تو آپارتمان خودت لختت کنه.»

گفتم :

«بهرحال واسه تو سود ناعادلانه ایه»

«چطور؟»

«به خاطر اینهمه لباسی که پوشیدی. چرا اینهمه لباس تنته؟ یه جور جونور خونسردی؟ می ترسی میکروب ها پیدات کنن؟ یا شاید به خاطر ...»

دیگر ادامه ندادم. او لبخند کم جانی زد و اعتماد به نفسش متزلزل شد. مثل یک پرنده ی وحشت زده آماده بود تا به سرعت فرار کند و من حتی نشانه ای از یک واکنش عصبی را در او دیدم. برای مدتی چیزی نگفت ، مانده بود که اتاق را ترک کند یا بماند. بالاخره با صدایی لرزان و شکسته پرسید :

«می تونم بهت اعتماد کنم کاپاک؟»

«حتما»

«منظورم اینه که واقعا بهت اعتماد کنم و یه راز خیلی خیلی مهم رو بهت بگم که تا به حال به هیچ کس نگفتم به جز دکترها. اونها به من گفتن باید این رو به دوستانم هم نشون بدم اما من هیچ دوستی ندارم، هیچ کسی مثل تو. فقط چندساعته که تو رو می شناسم ولی حس می کنم می تونم تا پای جون بهت اعتماد کنم. نمی دونم چرا اما احساسش می کنم. قول می دی اگه نشونت دادم هرگز در موردش به کسی چیزی نگی؟»

مقابل او زانو زدم و گفتم :

«رو قول من حساب کن کونچیتا. هر چی که باشه من به هیچ کس چیزی نمی گم . قول شرف!»

او نفس عمیقی کشید، به اطراف اتاق نگاهی انداخت و یکی از دستکش های بلندش را درآورد. پوست دستش چروکیده و پر از لکه های چروکیده و قهوه ای رنگ بود، شبیه دست یک پیرزن. فهمیدم که چرا اینهمه لباس پوشیده و در ظاهر بالغ به نظر می رسید. مریض بود. در مورد این مرض در مجله چیزهایی خوانده بودم. اسمش را نمی دانستم اما مرضی بود که طی آن بدن به پیری زودرس مبتلا می شد. یک مرتبه عکسی دیدم که پسر بچه ای ده ساله را با بدن یک پیرمرد نشان می داد. بیماری به صورت کونچیتا آسیبی نزنده بود اما باقی بدنش ... با آرامش پرسیدم :

«همه جای تنت این شکلیه؟»

به آرامی سر تکان داد :

«همه جا. از نوک پام تا گردنم. گوشه گوشه ی تنم به جز ...»

صدایش شکست :

«به جز ...»

سایه ای بروی چشمانش افتاد و شروع به لرزیدن کرد :

«به جز صورتم»

بعد هم نفس بلندی کشید، روی زمین افتاد و شروع به هق هق کرد. بدون اینکه کمکی بکنم سر جایم ماندم. نمی دانستم باید جلو بروم یا ساکت بمانم و کاری نکنم. در نهایت کنارش رفتم، دست عریانش را بلند کردم و بوسیدم. هق هق متوقف شد، سرش را بالا گرفت و به من خیره ماند. ابتدا بهت زده بود اما بعد حالتی از شادی در او دیدم. لبخند ضعیفی از بین اشکهایش نمودار شد. دستهایش را دور گردنم انداخت، بغلم کرد و مرا بوسید. بوسه های بیگانه یک دختر بچه ی کوچک. نجوا کرد :

«متشکرم. متشکرم. متشکرم. می دونستم تو آدم خوبی هستی. دوست داشتنی و مهربون. فکر می کردم فردی هم اینطوریه اما اشتباه می کردم.»
با ملایمت پرسیدم :

«فردی کیه؟»

او چندین بار به این اسم اشاره کرده بود و من فکر می کردم او باید پدرش باشد.

«فردی ... اوم ... اون از من حمایت می کنه. حالا رفته. می شه تو بجاش محافظ من باشی؟ فکر می کردم همیشه تنهام و تا ابد هم تنها می مونم. هیچ کسی رو ندارم که تو شبهای تاریک و سرد دنبالم بگرده. تو از من مراقبت می کنی کاپاک؟»

در حالیکه پشت سرش را نوازش می کردم گفتم :

«آره. من ازت مراقبت می کنم. قول می دم.»

پوست چروکیده ی پشت گردنش را نوازش کردم. نمی دانستم چه می گویم تنها چیزی که می دانستم این بود که یک دختر بچه ی ترسیده و کوچک از من تقاضای کمک کرده بود. من شغل خشنی داشتم اما دلیل نمی شد که یک انسان وحشی باشم. حداقل همیشه اینطور نبود.

بالاخره وقتی اشکهایش تمام شدند. هر دو نفر به دستشویی رفتیم تا دوستی مان را با بازی «آواز زیر باران» مستحکم کنیم. روبروی آینه ایستادیم ، یکی از ما پشت دیگری پنهان می شد و دیگری نقش بازی می کرد. اول من آهنگ «تپه ی تمشک» را خواندم و او با آن لب زد بعد من وارد صحنه شدم و «کره ی بزرگ آتشین» را که او می خواند لب زدم و اجرا کردم. همه ی کلمات شعر را بلد نبودم اما او هم همینطور بود به همین خاطر آهنگ کلا خراب شد. وقتی مشغول اجرای «جادوگر شهر اوز» بودیم پرسید :

«تو می خوای چه کاره باشی؟ منظورم یه چیزی به غیر از امکانات آدم تو این دنیاس. واقعا واقعا دوست داری چطوری باشی؟»

لبخند زدم :

«یه گانگستر»

«یعنی مثل مارلون براندو و آلاچینو تو پدر خوانده؟»

«احتمالا مثل کاگنی ، یه تبهکار با قلبی از طلا.»

بعد هم دستهایم را بالا بردم و یکی از اطوارهای معمول جیمی کاگنی را تقلید کردم.

«من کاگنی رو از همه بیشتر دوست دارم ، آخر تمام فیلم ها اون از پس همه چیز برمی آد.»

گفت :

«اما آخر سر فیلم «اشتیاق پاک» رو خراب کرد»

«درسته»

وقفه ای میان حرف زدنمان افتاد. سپس گفت :

«آرزوی بامزه ایه. اما خوب نیست. فردی یه گانگستر بود، اگرچه انکار می کرد اما می دونستم که اینطوریه. چرا دلت

می خواد یه گانگستر باشی کاپاک؟»

شانه بالا انداختم :

«احترام همه رو جلب می کنی»

بعد سعی کردم بیشتر توضیح بدهم :

«قدرت و اعتبار به دست می آری و یه آدم تاثیرگذار تو دنیا می شی. به مردم از بالا نگاه میکنی.»

«این خیلی مهمه؟»

با تشدد گفتم :

«آره. من هیچی نبودم. می دونم مثل مرده ی متحرک بودن چطوریه و ازش خوشم نمی آد.»

داشتم به شبی که در انبار با دایی تتو بودم فکر می کرد وقتی مرگ از کنار گوشم رد شد. به افکارم اجازه دادم که به

شکل کلمات در بیایند :

«من قدرت می خوام و حمایت، راحتی و امنیتی که با خودش می آره. بدون قدرت تو هیچی نیستی مثل یه جنازه که منتظره تا جمعش کنن.»

با چشمانی غمزده به من نگاه کرد خیلی شبیه جوانی های جودی گارلند شده بود که کنار پنجره در مورد زندگی آواز می خواند :

«کاپاک؟ من بهت احترام می گذارم. این کافی نیست؟»

به سختی توانستم حالتهم را عوض کنم. آرزو کردم کاش برمی گشتیم و باز هم فیلم تماشا می کردیم. موقع دیدن فیلم ، می توانستی راحت باشی. فیلم ها نمی توانستند واقعا کسی را بیزارند. گفت :

«اگه یه گانگستر باشی باید به مردم صدمه بزنی. برای اینکه خودت قدرت به دست بیاری باید قدرت بقیه رو بگیری، درست نمی گم کاپاک؟»

زمزمه کردم :

«آره»

صدایش تیز و کوتاه بود :

«تو به بقیه صدمه می زنی؟»

با صداقت جواب دادم :

«مجبورم»

«فکر نمی کنم بتونی. تو خیلی خوبی»

«شاید»

پرسید :

«الان کارت چیه؟»

«مامور بیمه هستم»

با تکان سر گفت :

«آها. اگه اینطوریه ، پس حدس می زنم قدم بعدی گانگستر شدن باشه»

به خشکی گفتم :

«بامزه بود»

پرسید :

«همیشه یه مامور بیمه باقی می مونی؟»

«نه»

«قبلا چه کاره بودی؟»

«من...»

ذهنم به عقب برگشت و متوجه دیواری شدم که خودم رو به گذشته کشیده بودم و هر روز هم به ضخامت آن افزوده می شد. دیواری که اولین بار وقتی آدریان در مورد گذشته ام پرسید متوجه وجودش شدم. قبل از اینکه به شهر بیایم چه می کردم؟ نمی توانستم به خاطر بیاورم. به نظر نوعی دیوانگی می آمد اما گذشته ام محو شده بود. می توانستم تمام جزئیات را حتی از روزی که با قطار به شهر آمدم به خاطر بیاورم ولی نه قبل از آن. این را به کسی نگفته بودم حتی خودم هم به آن فکر نمی کردم. فکر می کردم اگر خیلی به خودم سخت نگیرم خاطراتم برمی گردند. او شانه هایم را تکان داد:

«کاپاک؟ حالت خوبه؟»

گلویم را صاف کردم :

خ «ویم . بهرحال حرف زدن در مورد من بسه ، تو چی کونچیتا کوبیک ؟ وقتی بزرگ شدی می خوای چه کار کنی؟ می خوای یه وکیل ، هنرپیشه یا یه مدل بشی؟»

م «ی خوام یه بالرین بشم. اونها خیلی خوشگل و دوست داشتنی هستن. هیچ بالرین زشتی وجود ندارد نه مثل ...»
حرفش را ادامه نداد. دلیلی هم نداشت. احساس کردم قلبم از احساس همدردی می شکند.

«من خیلی واسه تماشای باله می رفتم. شاید چهار بار تو هفته. نگاشون می کردم که چطور مثل فرشته ها می خرامن و حرکت می کنن. آره من یه بالرین می شم. تمام شب رو می رقصم. مردها خودشون رو به پام می اندازن و فردی می آد و اشک خوشحالی می ریزه. می فهمه که تو زندگی چیزهای مهمتر از ...»

متوقف شد. سرخ شده بود و حس کردم دوباره شبیه جودی می شود. با ملایمت گفتم :

«تو یه بالرین دوست داشتنی میشی»

لبخند پهنی زد :

«نه . من نمی تونم برقصم.»

ساعت یک صبح کونچیتا با اکراه گفت که می خواهد به آپارتمانش برگردد:

«اگه خیلی طولش بدم اونها می آن دنبالم. خوششون می آد که من زیاد بیرون برم و دست از سرشون بردارم اما باید تو محدوده ای باشم که بتونن راحت پیدام کنن. البته من سرزنششون نمی کنم. اگه از دستورات فردی سرپیچی کنن اون تنبیهشون می کنه.»

پرسیدم :

«اونها کی هستن؟»

لبخند زد :

«دکتر و پرستارها. محافظان من. اما حالا که تو هستی دیگه بهشون احتیاجی ندارم. تازه تو از اون پیرمرد بدترکیب با سرنگ ها و گوشی اش خیلی خوش قیافه تری.»

ابرو در هم کشیدم :

«از خودت درآوردی مگه نه؟»

«من مریضم کاپاک»

یکی از آستین هایش را بالا داد و گذاشت که گوشت چروکیده بازهم نمایان شود.

«اونها کمکم می کنن ... نمی گذارن خودمو بکشم. چند بار سعی کردم ، خیلی زیاد. نمی خوام بمیرم ولی بعضی وقتها خیلی می ترسم، تحمل زندگی رو ندارم.»

با لبخند ادامه داد :

«اما حالا اوضاع عوض شده ، حالا من یه دوستی مثل تو دارم.»

خوشم نمی آمد وقتی اینطور حرف بزند. فقط چند ساعت از آشنایی مان می گذشت اما خیلی زود از من برای خودش شاهزاده ی سوار بر اسب سفید ساخته بود. قولی که با بی ملاحظه گی داده بودم را به یاد آوردم. وقتی آن را به زبان می آوردم کاملاً صداقت داشتم و می خواستم از او محافظت کنم اما می توانستم روی حرفم بمانم؟

پرسید :

«می شه بازم پیام تا ببینمت؟»

گفتم :

«حتما»

«هر شب؟ می شه بیام و روی تخت بشینم. فیلم ببینیم و بازی کنیم، بخندیم و شاد باشیم و به ظاهر من اهمیت ندیم؟ تو می تونی به من بگی تو شهر چه خبره . من خیلی وقته که اینجا. بعضی وقت ها فکر می کنم زمین از اولش با یه قالب شیشه ای ساخته شده بوده. هر وقت خسته بودی یا می خواستی تنها باشی می رم ، می دونم که مردم گاهی اینطوری می شن.»

با ملایمت گفتم :

«هر وقت دوست داشتی بیا. من یه کارت اضافی واسه تو می گیرم تا هر وقت خواستی بتونی بیای ، چطوره؟»

با خوشحالی از جا پرید :

«عالیه.»

بعد ناگهان متوقف شد و به آرامی به سمت من برگشت:

«تو یه خواب نیستی ، هستی کاپاک؟ من قبلا هم آدم هایی رو تو رویاهام دیدم. یه روز اینجا ، روز دیگه رفتن. قبل از اینکه مریض بشم هم آدم های خیالی داشتم. تو که یکی از اونها نیستی ، هستی؟»

او را مطمئن کردم :

«من یه آدم تخیلی نیستم.»

نیشش باز شد و بعد فکر دیگری در چشمانش درخشید، التماس کنان گفت :

«منو تا خونه برسون.»

«چی؟»

«منو تا خونه اسکورت کن ، بعدش قبل رفتن منو ببوس. درست عین فیلم ها. حتی می تونی بیای داخل و دکترای منو ببینی. اونها هم متوجه می شن تو چقدر ماهی و بعداً اگه بخوام پیام دیدنت نق نمی زن.»

«مطمئنی فکر خوبیه؟ ممکنه به قصد و نیت من مشکوک بشن. یه مرد بزرگسال و یه دختر جوون، تنها تو اتاق یه هتل..»

خندید:

«من که بهت گفتم من پنجاه و هشت سالمه. یه زن تو این سن می تونه هر کاری دلش خواست بکنه.»

به سمت آسانسور رفت و دکمه ی بالارفتن را زد. علامتی کنار صفحه ظاهر شد و کد به خصوصی را خواست. او پنج دکمه را فشار داد. فکر کردم این هم یک جور بازی است اما چراغی چشمک زد و ما بالا رفتیم. قبلا هیچ وقت به طبقه بالایی هتل نرفته بودم. فکر می کردم باید مکان خاصی باشد اما شبیه بقیه طبقات بود، بدون محافظ و معمولی.

کونچیتا جلوی من راه افتاد. مطمئن نبودم که آنجا بودن کار درستی باشد اما او را دنبال کردم. احتمالا اگر پیدایمان می کردند به دردسر می افتادیم اما می دانستم می توانیم قسر در برویم.

کونچیتا با اعتماد به نفس حرکت می کرد. سرش را برای دیدن سقف شیشه ای و آسمان تیره ی بالای آن حرکت نداد. اما من چند بار متوقف شدم تا به شهر نگاهی بیاندازم. تنها چیزی که دیدم چراغ های کوچکی شبیه چندین ستاره بود که در تاریکی می درخشیدند.

از دو راهرو رد شدیم. وقتی دستش را بالا آورد و به اتاقی با درب باز اشاره کرد، در یقه ی لباسم احساس خارش کردم. او خیلی عادی وارد یکی از اتاق ها شد. من هم به سرعت حرکت کردم تا به او برسم فکر می کردم یک بازی دیگر است، به همین خاطر به دنبال او وارد اتاق شدم تا متوقفش کنم و خودم را در اتاقی بسیار بزرگ و کاملاً مبله یافتم که تمام اثاثیه اش با پارچه های سفید پوشانده شده بود. پرده بلندی دیوارها را از هم جدا می کرد و پرده های بیشتری هم روی سقف شیشه ای قرار داشتند تا آسمان را بپوشانند. اتاق ورودی کاملاً پارچه پوش بود، درست مثل کونچیتا.

چهار نفر در آپارتمان بودند، یک مرد و سه زن. همگی سفید پوشیده بودند. مرد با عصبانیت جلو آمد و غرید:

«کجا بودی؟ نزدیک بود به انتظامات زنگ بزنی و خودت می دونی چقدر احساس حماقت می کنیم وقتی مجبور می شیم چنین کاری بکنیم.»

با بدگمانی به من نگاه کرد و پرسید:

«این دیگه کیه؟»

کونچیتا در حالیکه بیخیال از بین آنها می گذشت با آرامش پاسخ داد:

«دوست من.»

مرد دستانش را به هم فشرد و حدس زدم اگر می توانست عاشق این بود که دخترک را کتک بزند. دوباره غرید:

«دوست؟ نمی دونستم تو دوست هم داری. تو کدوم جهنمی ...»

کونچیتا انگشتش را بالا گرفت و مرد ساکت شد:

«دیگه بسه مروین. من اجازه دارم دوست داشته باشم ، ندارم؟ فکر می کردم تو خوشحال هم بشی»

«دوشیزه کوبیک البته من خوشحالم که ...»

«اگه اینطوریه از آقای ریمی عذرخواهی کن.»

او برآشفته :

«عذرخواهی برای چی؟»

کونچیتا با اخم گفت :

«برای اینکه بی ادب بودی»

در صدایش حالت خاصی وجود داشت که قبلاً نشنیده بودم . لحن او سریعاً دکتر را به خود آورد. بدون حالت تمسخر به من تعظیم کرد و گفت :

«خیلی معذرت می خوام آقای ریمی»

کونچیتا گفت :

«خوبه. حالا دیگه می تونم برم بخوابم. فردا می بینمت کاپاک؟»

لبخند زدم :

حتماً . شب به خیر کونچیتا

شب به خیر ... محافظ.

وقتی او رفت دکتر خیلی آرام و دزدکی گفت :

«چند لحظه صبر کنین. من و شما باید در مورد چند تا چیز حرف بزنیم.»

یکی از صندلی های روکش دار را به من تعارف کرد. آهی کشیدم و نشستم.

«اون پائین چه اتفاقی افتاد.»

با صداقت جواب دادم :

«هیچی»

او غرید :

«بیمار من چند ساعت ناپدید می شه بعد با مردی برمی گرده که من هیچ وقت ندیدم اونقدر آروم رفتار می کنه انگار اون مرد دوست قدیمیشه بعد هم با سرخوشی عجیبی به تخت خوابش می ره. همه ی این رفتارها هم از کسی سر می زنه که پنج ساله به ندرت حرف می زنه. مزخرف گفتن رو تموم کن و همه چیز رو بهم بگو.»

وقتی تمام حقیقت را گفتم نتوانست باور کند.

«اون دستش رو به تو نشون داد؟»

بعد آه کشید. من شانه بالا انداختم :

«انقدر موضوع مهمیه؟»

با حالت گستاخانه ای خندید :

«از اون موقعی که اینجا بودم هیچ وقت اجازه نداده کسی به پوستش نگاه کنه. وقتی می خوایم ازش آزمایش بگیریم باید بهش آرام بخش بزیم. تو باید به جور مرتاض باشی آقای ریمی. رازت چیه؟»

گفتم :

«رازی ندارم. ما فقط با هم جور شدیم. اون تنها بود و من واسه اش متاسف شدم بعدش با هم دوست شدیم.»

او سر تکان داد و با حالت تمسخر ادا در آورد:

«به همین سادگی!»

پرسیدم :

«قراره این بحث به کجا برسه؟ اون می خواد هر شب بیاد و من رو ببینه. من بهش گفتم اشکالی نداره اما ...»

«نمی خوای اون مزاحم زندگی ات بشه؟»

«مسئله این نیست. برام مهم نیست که بیاد. نگرانی ام از این بابته که کار اشتباهی باشه. بهتره اون دوستهای هم سن و سال خودش داشته باشه.»

چشمان او باریک شدند. پرسید :

«تو می دونی مشکل کونچیتا چیه؟»

«یه چیزهایی در موردش خوندم. بدن قبل از موعد شروع به پیر شدن می کنه و ...»

وسط حرفم پرید :

«نه آقای ریمی. منظور شما بیماری پروژیریا است. این مورد شبیه اون نیست. بدن کونچیتا هیچ مشکلی نداره. مشکل تو صورت اونه.»

«نمی فهمم. صورت اون ایرادی نداره ، مثل باقی نوجوون هاست»

موافقت کرد و بعد از مکثی نمایشی گفت :

«اما خانم کوبیک پنجاه و هشت سالشه.»

تازه دوهزاری ام افتاد :

«اون بهم گفت. فکر کردم شوخی می کنه ، اما این یعنی بدن اون...»

جمله ام را تمام کرد :

«واسه زنی تو سن اون معمولیه .»

«چطوری؟»

گفت :

«ما نمی دونیم. نزدیک ربع قرنه که داریم بدنش رو مطالعه می کنیم و هنوز متوجه نشدیم مشکل کجاست. اون تو اواخر بیست سالگی اش زن زیبایی بود که متوجه شد صورتش پیر نمی شه. برای مدتی از این موضوع خوشحال بود اما بعد از چندین سال مشکل خیلی حاد شد. نه تنها پیر نمی شد بلکه جوونتر هم می شد. سی ساله شده بود اما صورت یک نوجوون رو داشت. انگار طلسمش کرده بودن تا چهره اش هرگز سن و سالش رو نشون نده. عقلش رو از دست داد. صورتش خودشو برید ، به این فکر می کرد که چطور صورتش رو از شکل بندازه. اما موفق نشد. پوستش به مرور زمان بدون هیچ اثری از زخم بهبود پیدا کرد. مشکل احتمالا مربوط به DNA به خصوص اونه. همه ی خصوصیاتش رو نمی دونم من بیشتر دوست دارم روی ذهنش مطالعه کنم. اون از نظر روانی یه مورد کاملا بی سابقه است. قبلا صورتش رو آرایش می کرد تا مسن تر نشون بده. اما نتونست به تظاهر ادامه بده. بعد از گذشت چندین سال سخت، دست از سر صورتش برداشت و روش زندگی اش رو عوض کرد. چهره اش شبیه یه نوجوان بود پس نقشش رو پذیرفت و شروع کرد به مثل ظاهرش رفتار کردن. لباس های جوون پسند خرید و تمام رخت های قدیمی اش رو دور انداخت، بعد هم رفتارش رو تغییر داد تا مثل یه بچه باشه. حالا خودش هم باورش شده که یه دختر بچه است ، زندگی گذشته اش رو کاملا ترک کرده ، دوستاش ، شوهرش و ...»

به او زل زدم :

«شوهرش؟ اون ازدواج کرده؟»

«آره»

«اما تو دوشیزه کوبیک صداس زدی»

«قسمتی از تظاهره. تو دنیای فانتزی که برای خودش ساخته هیچ جایی واسه یه همسر نیست. برای اینکه یه نوجوون بشه باید اون رو ندیده بگیره و فراموش کنه. منکر وجودش می شه و هر بار که اون سعی می کنه به دیدنش بیاد پشش می زنه. فامیلی قبل از ازدواجش رو انتخاب کرده و طوری رفتار می کنه انگار این موضوع هیچ وقت عوض نشده بوده.»

«یا مسیح»

خوشحال بودم که مجبور نیستم سرپا آن ماجراها را بشنوم.

«در موردش با من حرف زده. فردی، شوهرشه مگه نه؟»

«آره با وجودیکه خیلی دلش می خواد اما هنوز نتونسته خاطرات اون رو تو ذهنش کاملاً محو کنه. خاطراتش بر می گردن و حقیقت رو به یادش می آرن، اون رو تو خودشون می کشن و باعث می شن از ناامیدی لبریز بشه. اون به خوشحالی یه بچه نیست وقتی هم که دنیای فانتزی اش خراب بشه و همه چیز رو به خاطر بیاره...»

طوری که انگار کاری از دستش برنمی آید، شانه بالا انداخت. برای مدتی هر دو ساکت و بی حرکت ماندیم. بعد ناگهان چیزی به خاطرم رسید، گفتم:

«اون امشب ناامید نبود. در مورد شوهرش حرف زد و بحث کرد. سنش رو به من گفت، غمگین به نظر می رسید ولی آروم بود، کاملاً می تونست خودش رو کنترل کنه.»

به آرامی چانه اش را مالید و گفت :

«آره. به نظرم این یه فاز جدید باشه. شاید بالاخره تونسته با مریضی اش کنار بیاد. اون که مستقیم به تو نگفت ازدواج کرده، گفت؟ فقط به اسم شوهرش اشاره کرد. این اولین قدمه. بعدشم سن واقعی اش رو گفت. ما حتی مطمئن نبودیم که یادش مونده باشه. باید با این قضیه محتاطانه برخورد کنیم. من باید با همکارهام مشورت کنم.»

پرسیدم :

«من چه کار باید بکنم؟ بگذارم بیاد تو اتاقم یا نه؟»

تقریباً خرناس کشید :

« معلومه كه آره. تو يه همچين موقعيتى مى خواى پشش بزنى؟ ممكنه داغون بشه. بگذار بيباد آقاى ريمى. همونطوري كه امشب بودى باهاش رفتار كن. دوستش باش. خدا مى دونه كه خيلى وقته دوستى نداشته.»

Rahgozaran.US

ایم یواری

کونچیتا تقریباً هر شب به دیدنم می آمد. وقتی می رسیدم او را می دیدم که روی تخت لم داده، به تلویزیون خیره شده و منتظر من است. فقط فیلم های شاد نگاه می کرد. خودش به اندازه ی کافی بدبختی داشت. می گفت فیلم ها باید برای فرار از غصه ها و سختی های زندگی باشند. با هم بازی می کردیم اما هیچ وقت شرط های سنگین نمی بستیم. کونچیتا عاشق بازی های شانسی بود، زمانی که اعداد روی تاس کل سرنوشت بازی را عوض می کرد. از شطرنج نفرت داشت.

به راحتی در مورد بیماری و گذشته اش حرف می زد. می توانست همه چیز را به خاطر بیاورد اما همیشه هم اینطور نبود. بعضی اوقات فراموش می کرد چه کسی بوده و باورش می شد واقعاً چهارده ساله است و سالهای زیادی از زندگی اش باقی مانده. وقتی واقعیت اجتناب ناپذیر او را احاطه می کرد، باز از خودش متنفر می شد و آن وقت بود که به فکر خودکشی می افتاد.

در گذشته تصمیم گرفته بود شرایط نفرینی زندگی اش را بپذیرد اما موفق نشده و خودش را به دروغ و توهم سپرده بود. حالا دوباره تلاش می کرد خود واقعی اش باشد. البته می ترسید و روزهایی بودند که احساس می کرد تحملش را ندارد اما مثل گذشته ها به ترس تسلیم نمی شد. می گفت من به او قدرت می دهم و می خواهد به خاطر من ثابت قدم بماند. هیچ زمانی به اندازه ی وقتیایی که اینطور حرف می زد معذب و نگران نمی شدم.

به او توصیه کردم آدریان را ببیند هر بار طفره می رفت اما من با ملایمت اصرار کردم تا بالاخره قبول کرد. همانطور که فکر می کردم خیلی خوب با هم کنار آمدند. در مورد بیماری اش چیزی به آدریان نگفتم فقط می دانست که او دختر کوچک عجیبی است. آدریان هر شب سر نمی زد اما حداقل دو شب در هفته را با ما بود. بازی می کردیم و فیلم های قدیمی می دیدیم. یک بار از من پرسید :

- چیزی بین شما دو تا نیست، نه؟ تو که با مودی گری اونو اغفال نمی کنی تا ترتیش رو بدی؟

شوک زده گفتم :

- نه . فکر کردی من چطور آدمی هستم ؟

او شانه بالا انداخت :

- ما کار کثیفی داریم. تو خودت رو سالم نگه داشتی اما هر دومون می دونیم روزی که این معصومیت تموم بشه سر می رسه، تو به زودی باید خودت رو به کاردینال نشون بدی ، اینکه می تونی از پس هر کار ناجوری برییای. امیدوارم تا

زمانی که من زنده ام به کسی صدمه نزنی اما یه روزی مجبور می شی آدم بکشی. مردی که بتونه اون کار رو بکنه ...
خُب ...

با جدیت گفتم :

- بهش دست هم نزد. کارهایی هست که من هیچ وقت نمی کنم. مرزهایی که هیچ وقت سعی نمی کنم ازشون رد بشم. به آدمهای بیگناه صدمه نمی زنم. جای کونچیتا پیش من امنه

با ملایمت جواب داد :

- امیدوارم همیشه همینطور بمونی

یک روز بعد از ظهر ترتیب یک گردش و رفتن به سینما را دادیم. بعد از سالها اولین بار بود که کونچیتا از اسکای لایت بیرون می رفت. در خیابان آهسته و با احتیاط قدم برمی داشت درست مثل نیل آرمسترانگ وقتی که روی ماه راه می رفت. تصمیم داشتیم او را به شانکار ببرم اما چند سال پیش به آنجا رفته بود و ترسیدم بعضی ها او را بشناسند.

به دیدن کازابلانکا رفتیم ، بهترین فیلمی که تا به حال ساخته شده. چندین بار به اطرافم نگاه کردم و تقریباً تمام افراد از تماشای آن لذت می بردند و کاملاً ساکت بودند اما برای کونچیتا بهترین قسمت گردش کوچکمان تماشای یک فیلم کلاسیک حساب نمی شد بلکه قدم زدن در فضای آزاد بخش اصلی شادی اش بود.

تنها قسمت از زندگی کونچیتا که هیچ وقت حاضر نبود به آن اشاره کند، ازدواجش بود. چند بار سعی کردم این موضوع را پیش بکشم اما او به وضوح نشان داد تمایلی برای حرف زدن و توجه کردن ندارد. با دکترهایش حرف زدم و معلوم شد او همسر یک گانگستر بوده است، «فردیناند وین». از آنها پرسیدم حالا او کجاست اما نمی دانستند. قبلاً بارها به دیدن کونچیتا می آمده اما مدتی است که از او ناامید شده است. سالها بود که دکترها او را ندیده بودند اما چک هایش هر ماه می رسید به همین خاطر حتماً خودش هم جایی همان دور و بر بود و کار و بارش به خوبی می گذشت اگر نه نمی توانست مخارج زندگی در بالاترین طبقه ی اسکای لایت را بپردازد. می خواستم بیشتر پیش بروم و از لئونورا یا وای تسه در مورد او سوال کنم. اینکه هنوز در شهر است یا نه و اینکه آیا با نیل وین که دایی تئو را کشت نسبتی دارد یا نه. اما فراموش کردم چون مسئله ی مهمی نبود و من فقط کنجکاو شده بودم.

یک روز فوراً تاسو مرا صدا زد و گفت به خانه بروم و آماده باشم ، قرار بود آن شب برای کاری بیرون برویم اما چیز دیگری نگفت. به سرعت به اسکای لایت برگشتم دوش گرفتم و لباس عوض کردم. عصبی بودم. هر وقت فوراً تماس می گرفت عصبی می شدم.

تمام شب را پای تلفن با فکر اینکه چه کاری قرار است بکنیم گذراندم. منتظر تماس بودم که مه سبز کم کم اسکای لایت را در بر گرفت. با نگرانی آن را بررسی کردم می ترسیدم به معنی کنسل شدن کار باشد اما تلفن زنگ خورد و مسئول پذیرش گفت اتومبیلی جلوی در منتظر من است. انتظار داشتم آدریان را ببینم اما راننده غریبه بود. پرسیدم :

- پس آدریان کجاست؟

- کی قربان؟

- آدریان ارنی، راننده خودم

- نمی دونم قربان. تازه چند هفته پیش کارم رو شروع کردم.

- کی تو رو فرستاد؟

- از طرف شرکت بهم گفتن آقای تاسو یه راننده خواسته ، من آماده بودم و اومدم اما اگه شما کس دیگه ای رو ترجیح می دین ...

- مشکلی نیست. برو ... اسمت چیه؟

- توماس ، قربان.

- خیلی خوب ، برو توماس.

او در طول خیابان های تیره و مه آلود با مهارت بالایی رانندگی کرد. مه از همیشه سنگین تر بود اما مشکلی پیش نیامد. به سمت ساختمانی رفتیم که میان هاله های سبز مه فرو رفته بود و فورد و وینست با ماشین های خودشان پای آن منتظر بودند. وینست از دیدن من خوشحال نشد :

- مطمئنی می تونه از پشش بریاد؟

بعد هم لبهایش را با ناراحتی جمع کرد :

- اون هنوز یه تازه کاره. چی می شه اگه ...

فورد غرید :

- اونم می آد، اگه خوشش نمی آد به کاردینال بگو

چهره ی وینست بیشتر در هم رفت :

-من فقط نظرمو گفتم.

-نگو

در حالیکه سعی می کردم لبخند بزنم تا عصبی بودنم را پنهان کنم گفتم :

- خوب ، جریان چیه؟

فورد در ماشین را باز گرفت و گفت :

- سوار شو

وقتی از هوای مرطوب مه خارج شدیم ماموریت شبانه را برایم توضیح داد. گفت :

- می ریم دنبال این مرد

دسته ای کاغذ جلوی من گرفت و ادامه داد :

- « آرون سیدلمن ». مالک چندتا کارخونه نزدیک اسکله است. چند ساله داریم سعی می کنیم اون کارخونه ها رو ازش بخریم اما نمی خواد بفروشه. منتظر موندیم بمیره ، یه کثافت پیر و بچه هاش سه سوت اونها رو می فروشن اما این یکی مثل سگ، جون سخته و ما هم دیگه نمی تونیم صبر کنیم. کاردینال اون کارخونه ها رو می خواد ، نمی خوایم به سیدلمن خیلی سخت بگیریم اما اون امشب باید برگه ها رو امضا کنه اگه نکرد از راه دیگه ای وارد می شیم.

همچنان که او حرف می زد به کاغذها نگاهی انداختم.

- من باید کنار بایستم و تماشا کنم؟ یه آموزش دیگه اس؟

- نه تو باید راضی اش کنی

به او نگاه کردم ، به بیرون پنجره خیره شده بود. خیلی جدی پرسیدم :

- اگه راضی نشه؟

- هر کاری تو بگی می کنیم.

می خواستم باز هم از او سوال بپرسم اما وینسنت هیس هیس کرد و اسلحه اش را بیرون آورد:

- فورد! یکی داره ما رو می پادا!

سر فورد چرخید و من هم توانستم از پشت پنجره اندامی را که نه یا ده فوت پشت ماشین ایستاده بود تشخیص بدهم. عضلات گردن فورد برای لحظه ای منقبض شدند و بعد آرام گرفتند :

- تو یه آشغال کودنی وینسنت.

بعد هم خندید. وینسنت غرید :

-آشغال؟

- چشماشو دیدی؟

من و وینسنت بیشتر روی شبخ دقیق شدیم تا مه رقیق تر شد و توانستم مردی با بارانی سفید و بلند را تشخیص بدهم که چشمهایش سفید و بی استفاده بودند. وینسنت غرغر کرد :

- گهش بزَن. از کجا باید می دونستم؟

زمزمه کنان گفتم :

- من اونو قبلاً دیدم.

و سعی کردم به خاطر بیاورم. فوردد گفت :

- جای تعجب نداره. راحت می شه اونها رو دید.

- اونها؟

- یه گروهن. همشون کورن و این شکلی لباس می پوشن. مبلغین مذهبی. هر وقت مه میشه اونها هم بیرون می آن. فکر کنم مه رو می پرستن، بی آزارن.

بعد به شانه ی وینسنت ضربه ای زد :

- یالا راه بیفت . اینکه اون کوره دلیل نمی شه که کر هم باشه.

دوباره روی پرونده ای که فوردد داده بود تمرکز کردم. آرون سیدلمن متولد ۱۹۳۰ در آلمان بود. پدر و مادرش در اردوگاه های نظامی مرده بودند و عمویش او را از آنجا بیرون آورده و به فرانسه فرستاده بود. از دوازده سالگی کار کرده و تجارت کوچکی راه انداخته بود. دهه ی ۶۰ به شهر آمده و چند انبار قدیمی و مخروبه خریده بود که با بیشتر آنها هیچ کاری نداشت. سالخوردگی توانایی او را از بین برده بود اما همچنان ثروتمند و با نفوذ بود. من، فوردد، وینسنت و دو نفر دیگر وارد خانه ی او شدیم. لباس خواب و دمپایی پوشیده بود ، گیلادی از برندی^{۱۲} را مزه مزه می کرد و به یک آهنگ مزخرف کلاسیک گوش می داد. سعی کرد مقاومت کند اما یکی از نفرات ما او را زمین زد. فوردد گفت :

-مراقب باشین. قبل از اینکه آقای ریمی چیزی بگه کسی حق نداره بهش صدمه بزنه.

دور پیرمرد چرخی زدم و مثل مشتری های بیمه ام او را برانداز کردم. آشکارا ترسیده بود اما صورتش همچنان محکم بود. چند استخوان شکسته نمی توانست او را متزلزل کند. قبلا هم در معرض رفتار وحشیانه و شکنجه قرار گرفته بود. می دانست که تقاضای رحم و مروت اثری روی ما ندارد همانطور که خشونت اثری روی او نداشت. فوردد پرسید :

^{۱۲} مشروب قوی و تلخ که بسیاری از بازیگران هالیوود که مشروب خواران قهاری بودند از آنها مصرف میکردند و گاهی به علت قوی بودن آن باعث سکت قلبی یا فراموشی فرد مصرف کننده میشد.

- خوب. می خوام همین جا حرف بزنی یا ببریمش بیرون؟

وینسنت با خنده ای نخودی گفت :

- من تا حالا به جهود رو گردش نبردم. بهمون نون شیرینی می ده؟

شروع کردم :

- آقای سیدلمن. ما کارخونه هاتون رو می خوام. می دونم که می خواین اونها رو تو خانواده نگه دارین اما بچه هاتون اهمیتی نمی دن. اونها ارثیه شون رو به گند می کشن یا اون رو به اولین خریداری که یه چک زیر دماغشون بگیره می فروشن. فقط به راه حل های آسون فکر می کنن ، اونها یه مشت ولخرج به درد نخور خودخواهن.

تأیید کرد :

- آره هستن

صدایش ثابت و بی نقص بود . گذر زمان هیچ تاثیری روی رسایی آن نگذاشته بود.

- اما از تو تابوت نمی تونم چیزی رو کنترل کنم ولی تا زنده ام می تونم تجارت و پولم رو حفظ کنم و امن نگه دارم. هیچ وقت هم اونها رو به کسی که می دونم می خواد ازشون استفاده های کثیف بکنه نمی فروشم. اون کاردینال کافر شما می خواد کارخونه های منو دوباره به انباری و شیره کش خونه تبدیل کنه.

شیره کش خانه؟ این آدم کلی از زمانه عقب بود!

- بهش اجازه نمی دم چیزی رو که کلی روش زحمت کشیدم با خاک یکی کنه. اونوقت انگار هیچ انقلابی نبوده هیچ کار جدیدی انجام نشده.

لبخند تلخی زد و یکی از دستهایش به آرامی فرو افتاد. پایین را نگاه کردم و متوجه یک لکه ی کم رنگ شدم ، یک خالکوبی قدیمی.

عقب ایستادم و دوباره مشغول برانداز او شدم. شیوه ی به خصوصی که لبهایش را به هم فشار می داد و کلماتی که برای بیان انتخاب می کرد. او سالم بود و به نسبت سنش سرحال نشان میداد، موهای سرش عالی و پرپشت بودند. چند دقیقه به موهایش خیره شدم و بعد فکری به ذهنم رسید. فوراً را کنار کشیدم و در گوشش گفتم :

- می دونی نازی ها چطوری یهودی ها رو داغون می کردن؟

با کنجکاوی به من خیره شد و جواب داد :

- کوره های آدم سوزی

- نه قبل از اینکه جسمشون رو از بین ببرن ، روحشون رو داغون می کردن. اونها رو لخت نگه می داشتن ، تحقیرشون می کردن و بهشون گرسنگی می دادن، کتکشون می زدن و اونها رو داخل نجاست می انداختن. انسانیتشون رو ازشون می گرفتن.

فورد غرید :

- درس تاریخ جالبی بود. چه ربطی به ماجرا داره؟

با لحن محکمی گفتم :

- می دونم چطوری از عهده اش بریام.

- پس انجامش بده.

پرسیدم :

- هر چی بخوام فراهم می شه؟

- همونطور که قبلا هم گفتم ، کافیه بگی.

به افرادمان گفتم :

- می خوام ببریمش بیرون. بنشونیش تو ماشین، می ریم یه کم سواری کنیم.

به وینسنت گفتم ما را به یکی از مغازه های آرایش مان ببرد. قبلا چند بار برای اینکه صورتم را به مدل های قدیمی بتراشند آنجا رفته بودم. وای تسه آنجا را معرفی کرد.

دیر شده بود و مغازه دار از اینکه مجبور شد سر کار بیاید ناراضی بود اما به محض اینکه فورد تاسو را دید خفه شد. چیزی را که خواستم بدون هیچ پرسشی تحویل داد. وسیله ای داخل یک کیف قهوه ای رنگ. از او تشکر کردم و برگشتم.

بقیه به کیف زل زدند، مانده بودند که چه ابزار قدرتمند و ترسناکی در آن پیچیده شده است. چیزی نگفتم. سیدلمن کمی برآشفته اما هنوز هم به طرز تحسین برانگیزی خوددار بود. به سمت اسکله ها رانیدیم. می دانستم باید دنبال چه جور جایی بگردیم. یک کارخانه ی از کار افتاده که نیرویش را از سوختن ذغال سنگ تامین کند و کوره های بزرگی هم داشته باشد. بعد از یک جستجوی کوتاه ، یکی از آنها را پیدا کردیم. سیدلمن را پای دیوار یکی از آن کوره های سرد و مرطوب فلزی بستیم. از زمانیکه کوره ای مشابه اینها به نام شیطان و برای سوزاندن انسان ها به کار گرفته شده بود، مدت ها می گذشت اما خاطرات آن هنوز باقی بودند. می دانستم سیدلمن نمی توانسته نحوه ی مرگ والدینش را

فراموش کند. روی جعبه تقسیم دستگاه چند چراق قوه قرار داشت. سه تا از آنها را روی پیرمرد لرزان انداختیم که دیگر بیش از آنکه بتواند فکر کند، ترسیده و حواسش را از دست داده بود. دستور دادم :

- لخت شو

سیدلمن تعلل کرد.

- لخت شو تفاله ی یهودی! الان!

کلمات با آرامش ترسناکی ادا شدند که خودم هم نمی دانستم از کجا آمده است. خشکش زد. اشکهای غضب آلودی تمام چشمش را پر کردند. با حالت مسخره ای لخت شد و لباسهایش را کنار انداخت. با خشونت گفت :

- به نظرم تو باید فرمانده باشی. ادامه بده مرد جوون . فکر کنم خیلی به کارت واردی نه؟ اما من با امثال تو زیاد سر و کار داشتم. اون موقع از پا در نیومدم الان هم در نمی آم. امثال تو نمی تونن منو خرد کنن. یه دفعه امتحان کردین و شکست خوردین. خیلی خوب باز امتحان کنین. احمق ها هیچ وقت یاد نمی گیرن. امتحان کن و باز هم بباز حروم زاده.

وینسنت و فورد ناآرام بودند و با شک و تردید به من نگاه می کردند، این نوع کار ، سبک آنها نبود. تاسو مردان، زنان و بچه های زیادی را شکنجه کرده بود اما نه به این طریق. او هیچ وقت روح یک انسان را له نکرده بود.

جلوتر رفتم. سیدلمن که نمی توانست تصمیم مرا حدس بزند مثل بید می لرزید. نمی دانست من تا کجا پیش خواهم رفت. جریان ملایمی از هوا یکی از موهای خاکستری او را جلوی چشمانش برد و او با دست آن را کنار زد. جلوتر رفتم، کیف را باز کردم و گذاشتم داخل آن را نگاه کند. انتظار یک اسلحه یا یک چاقو را داشت، یک وسیله ی معمول جنگی. برای آن آماده شده بود ولی نه برای چیزی که حالا می دید. بدنش شل شد و با گریه گفت :

- نه ، تو نمی تونی این کار رو بکنی. من هم مثل تو آدمم. نباید گذشته رو زنده کنی ، این یه گناه بزرگه.

با ملایمت در حالیکه بین موهایش دست می کشیدم و مثل یک بچه نوازشش می کردم گفتم :

- اسناد رو امضا کن. اگر نه درش می آرم و ازش استفاده می کنم.

با نفرت و ترس به من نگاه کرد :

- نه ؟!

وقتی تعلل کرد و با ناباوری سر تکان داد، لبخند مغرورانه ای زدم. وقتی به خود پیچید دوباره گفتم :

- امضا کن.

با حق حق گفت :

- تو یه هیولایی

- آره هستیم ، من ، آدولف ، هرمن ، ما همه مون هیولاییم. تو هم قربانی هستی ، حالا امضاش کن تا هیولاها دور بشن. این دفعه حق انتخاب داری ، الان تو دستته.

در حالیکه خودکاری از من می گرفت گفت :

- نه ، شماها خیلی سال پیش توانایی و غرور منو داغون کردین. فکر می کردم قوی هستم اما اشتباه می کردم.

اسمش را امضا زد، خودکار و اسناد را به من برگرداند و چیز دیگری نگفت.

او را شکسته ، لخت و گریان تنها گذاشتیم. سکوت داخل اتومبیل آزاردهنده بود. فورد و وینست فکر می کردند همه جورش را دیده اند اما من ثابت کرده بودم اشتباه می کنند، نوع دیگری از بی رحمی را به آنها نشان داده بودم، یک روش قدیمی. وقتی برای پیاده کردن من نگه داشتند، وینست کیف را گرفت.

- می خوام ببینم چی توشه.

با احتیاط آن را گشود انگار که یک موجود زنده ی وحشی داخلش باشد وقتی با چشم خودش داخل کیف را دید چهره اش از بهت در هم رفت. گفت :

- مگه قیچی اصلاح هم ترس داره؟

آدریان روز بعد هم سر کار نیامد. توماس سرسخت، مطیع و ساکت جایش را گرفته بود. مه برطرف شده بود و به راحتی به دفتر رسیدیم. به آژانس آدریان زنگ زدم زنی که جواب داد او را نمی شناخت. دنبال سونجا گشتم اما از دفتر بیرون رفته بود. سعی کردم با خانه اش تماس بگیرم اما جواب نداد. برای آدریان نگران شده بودم. خودم را روی صندلی انداختم و اولین فنجان قهوه ی روز را شروع کردم. میان صندلی ام فرو رفته بودم که تلفن زنگ زد. فورد تاسو بود. گفت :

- کاردینال می خواد تو رو ببینه.

قلبم از سینه بیرون افتاد.

- به خاطر دیشبه؟

فورد غرید :

- مگه من پیغام رسون لعنتی تو ام پسر؟ ساعت یازده تن لشت رو بیار اینجا و دیر هم نکن.

- باشه ، می بینمت ...

اما او گوشی را گذاشته بود. بعد از آن دیگر نتوانستم تمرکز کنم. چهل و هشت دقیقه ی دیگر هم دفتر را تحمل کردم بعد از آن بلند شدم و توماس را صدا زدم تا مدتی مرا بگرداند. شیشه را پایین کشیدم تا هوای تازه داخل ماشین بیاید. کمی وقت گذراندم اما کافی نبود، به چیزی نیاز داشتم که فکرم را از ملاقات با کاردینال منحرف کند.

- باشگاه ورزشی خوب سراغ داری توماس؟

- بله قربان.

- منو ببر اونجا

- ورزش خاصی مد نظرتون نیست قربان؟ بولینگ، بدمینتون، ژیمناستیک؟

- برام مهم نیست، فقط می خوام به نفس نفس بیفتم و ...

بعد دوباره صورت زن مرموز را دیدم ، این بار او یک راکت تنیس را نگه داشته بود و می خندید. سعی کردم تصویر را نگه دارم اما موفق نشدم. بعد از مکثی پرسیدم :

- یه باشگاه تنیس خوب سراغ داری؟

- بله قربان.

- پس سریع منو ببر اونجا

باشگاه ، یکی از بهترین ها بود. کلی شامپاین با یخ ، مسئولین نظافت مرتب و دقیق، سرداور و توپ جمع کن و بازیکن حرفه ای قدیمی داشت که به مبتدیان درس می دادند. تمام بازیکنان پولدار بودند، با بدن های برنزه و چرب شده و وسایل زیبا و شیک کسانی که بین هر بازی به دلالتان سهامشان تلفن می زدند.

مسئول پذیرش اول بازی درآورد. از مهمان های ناخوانده که بدون تعیین وقت قبلی به باشگاه می آمدند خوششان نمی آمد. اما وقتی کارت اسکای لایت را نشانش دادم به گرمی از من پذیرایی کرد. نفوذ کاردینال فراگیر بود. فقط یک احمق می توانست دست رد به سینه ی یکی از میهمانان اسکای لایت بزند. کسی نمی خواست مورد دشمنی آنها قرار بگیرد.

وسیله ی کرایه ای وجود نداشت بنابراین اول مجبور بودم برای خودم وسیله بخرم. موقع زندگی با دایی تتو، کلی کارت اعتباری تهیه کرده بودم (که همه شان از راه غیرقانونی به دست آمده بود) به همین خاطر با یکی از آنها یک تی شرت، شُرت و یک جفت راکت خریدم و سعی کردم به قیمت نگاه نکنم.

مربی ام یک نیمه حرفه ای بیشتر نبود اما برویش نیاوردم. پرسید قبلا بازی کرده ام یا نه. تصویر زن را به یاد آوردم و اینکه خیلی خوب از پس جواب دادن به ضربه های او برمی آمدم اما همه اش همین بود. بنابراین گفتم که با من مثل یک مبتدی برخورد کند.

با ضربات آهسته شروع کرد و هشدار داد چون اینها درس های اولیه هستند نباید انتظار زیادی داشته باشم. به او گفتم قصد یادگیری حرفه ای ندارم و فقط برای دو ساعت وقت گذرانی آمده ام ، به همین خاطر می تواند با من خیلی خشن بازی کند. مرد با تجربه ای بود. می خواست اول مشتری اش را مشتاق و با لبخندهای تشویق کننده جذب و بعد کم کم جیب او را خالی کند.

برای شروع به من سخت نگرفت. اما حتی نمی توانستم ضربه های آرام او را دفع کنم. مثل احمق ها از این طرف به آن طرف میز می رفتم ، ورجه ورجه می کردم و نفس نفس می زدم. اما با پایان اولین ست، پیشرفت کردم. در فاصله ی دو بازی قلق کار دستم آمد، توانستم روی حرکات پاهایم مسلط شوم ، موقعیت بدنی ام را حفظ کنم و جواب چندین ضربه ی جانانه را دادم. چند بازی از ست دوم گذشته بود و من نتیجه را برگردانده بودم. هر ضربه ای که می انداخت با شدتی بیشتر به خودش بر می گرداندم. حالا جدی بازی می کرد. چه نیمه حرفه ای بود و چه حرفه ای ، یک مبتدی از او جلو افتاده بود.

ست دوم را شش به چهار بردم و سومی را با نتیجه ی شش به یک . با خشونت غریب :

- تو قبلا هم بازی کرده بودی

- نه. من که گفتم بار اولمه

- چرنده . تو منو داغون کردی.

- شانس مبتدی ها.

به سینه ام ضربه زد :

- لعنتی. تو حرفه ای هستی. هیچ آماتوری نمی تونه اینطوری منو جر بده. کی فرستادت؟ شریل بهت پول داده منو ضایع کنی؟ به نظر اون دختر دیوونه این شوخی جالبیه؟

بعد دوباره به سینه ام ضربه زد. دستش را گرفتم ، آن را به عقب پیچاندم و تا زمانی که صدای استخوان هایش در نیامد رها نکردم. وقتی مشغول جیغ و داد بود گفتم :

-یه دفعه دیگه اینکارو بکنی تنها چیزی که ازت می مونه یه بشقاب باقالیه. هیشکی منو نفرستاده. فکر می کنم من استعداد مادرزاد داشته باشم و تو هم اونقدری که فکر میکنی ماهر نیستی. نصیحت من اینه ، پولی رو که بهت می دم بگیر و از جلوی چشمم گمشو.

گذاشتم برود و خودم هم در حالیکه هنوز به خاطر آن ماجرا خشمگین بودم از آنجا دور شدم. آنقدری که انتظار داشتم وقت نگذشته بود به سالن اسکواش و هندبال هم سر زدم. در آنها خیلی خوب نبودم اما همان اندازه هم باعث شد تعجب کنم فکر نمی کردم قدرت بدنی ورزشکاری داشته باشم. اگر دفعه ی اول اینقدر خوب بودم با کمی تمرین می توانستم فوق العاده باشم. شاید راهم را در زندگی گم کرده بودم و تنیس مسیری بود که باید می پیمودم.

بعد از ورزش به شانکار رفتم ، احساس شادابی و سرزندگی می کردم. انگار قرار بود آن روز، روز بزرگی باشد. می توانستم ببینم که کاردینال دستهایش را دور کمرم می گیرد و کلید و اختیار تام امپراطوری اش را به دستم می دهد. با لئونورا و وای تسه شام خوردم و با آنها در مورد قرار ملاقات مهمم حرف زدم. هر دو هیجان زده شدند اما وای تسه بیشتر.

- این می تونه یه شروع باشه کاپاک. احتمالا امشب چیزی نمی گه ، انگار هیچ اتفاق بزرگی قرار نیست بیفته اما همه ی آینده تو می تونه ساعت یازده امشب تغییر کنه.

پرسیدم :

- چطوری باید باهش روبرو بشم؟ باید غیر رسمی باشم و مثل یه شریک قدیمی رفتار کنم؟ یا اینکه سرمو بندازم پایین و تا ازم نپرسیده حرفی نزنم؟

لئونورا توصیه کرد :

- طبیعی رفتار کن. دوری حتما مراقبت بوده، می دونه چطوری هستی. ادای چیزی رو درنیار. به سوالاتش با صداقت جواب بده. خودت باش.

وای تسه تأیید کرد :

- آره. لازم نیست تملقش رو بگی یا خودنمایی کنی. اون فقط می خواد ببینه شاگرد تازه اش چطور پیش می ره. شاید یه ماموریت کوچولو هم بهت بده. اگه این کار رو کرد، مطمئن باش این کار با بقیه فرق چندانی نداره اما انجامش برای اون مهمه. طوری رفتار کن که انگار این ماموریت هم مثل بقیه است و واسه تو کار بزرگی نیست اما گند نزن.

به همبرگرم گازی زدم و گفتم :

گرفتم چی می گی.

در شانکار همبرگر را با دقت زیادی درست می کردند. مثل شبق سیاه و کنار آن فقط مقداری سس و سالاد می گذاشتند. بین غذایم گفتم :

-این روزها آدریان رو این دور و بر ندیدین؟

لئونورا پرسید :

- کی؟

- آدریان ارنی . راننده ام.

- فکر نکنم بشناسمش ، همدیگه رو دیدیم؟

- مطمئن نیستم. اما احتمالا با من دیده باشینش. یه پسر جوونه که مثل دلک ها همیشه لبخند میزنه.

- چیزی یادم نمی آد.

از وای تسه پرسیدم :

- تو چی؟

- به نظر من که مردای جوون همه شون شکل همن.

با غرولند گفتم :

- خیلی کمک کردین!

لئونورا لبخند زد :

- به خاطر سمنه عزیزم. وقتی پیر می شی مغزت کم کم تحلیل می ره. خاطراتت رو فراموش می کنی. بعضی موقع ها حتی اسمم یادم نمی آد. قبول داری وای تسه؟

او خندید :

- کی؟ اگه قد تو عمر کرده بودم می تونستم بگم.

گفتم :

- کاش یکی پیدا می شد و منو از این فلاکت در می آورد.

بلند شدم :

- دوست دارم بمونم اما یه کاری دارم که باید انجام بشه. بعدا می بینمتون.

وای تسه گفت :

- بخت یارت باشه

لئونورا اضافه کرد :

- آره . بخت یارت ، کاپاک.

از آنجا به اسکای لایت برگشتم. برای سومین بار در روز دوش گرفتم. شهر می دانست چطور یک مرد را دوست داشتنی کند. وقتی با حوله ای دور کمرم بیرون آمدم کونچیتا منتظرم بود. در حالیکه ادای کاترین هیپورن را در می آورد گفت :

- سلام ملوان . بیا امشب «ملکه ی آفریقایی» رو بازی کنیم.

گفتم :

- متاسفم. امشب قراره شاخ غول رو بشکنم. دارم می رم رئیس رو بینم. می تونه یه جلسه واسه ترفیع باشه.

بعد هم کمد لباس را گشودم و شروع به گشتن کردم. جز یک شلوار تمیز، یک پیراهن، یک کراوات شل و ول هیچ چیز جالبی پیدا نکردم کت برنداشتم خیلی گرم بود. کونچیتا پرسید :

- کی برمی گردی؟

- نمی دونم

- منتظرت بمونم؟

- تا دیروقت نه. چند ساعتی اینجا باش اگه کارم تا قبل نصفه شب کارم تموم شد از پارت... شرکت بهت زنگ می زنم.

نمی خواستم چیزی در مورد کاردینال بداند. هنوز فکر می کرد من کارمند بیمه هستم و می خواستم همینطور هم بماند. اگر چیزی در مورد من نمی دانست صدمه ای نمی دید.

توماس در سکوت مطلق به سمت پارتی سنترال راند. خیلی حرف نمی زد کوتاه و مختصر به سوالاتم جواب می داد. امیدوار بودم هر چه زودتر آدریان برگردد.

شیفت شب در پارتی سنترال شروع شده بود. اگر وسط روز اینهمه جمعیت در ساختمان می دیدی جای تعجب نداشت اما پارتی سنترال در نیمه شب هم پر جنب و جوش ترین ساختمان شهر بود. کاردینال دوست داشت با کل کره ی زمین در تماس باشد به همین خاطر کمپانی اش یک ماشین با کار بی وقفه و بیست و چهار ساعته بود. یک هیولای اقتصادی که نیاز به تغذیه ی همیشگی داشت.

سربازان سر پست هایشان بودند، سرد و بیگانه درست مثل همیشه. به تازگی تحت فشار قرار گرفته بودند. این ماجرا هر چند سال یکبار اتفاق می افتاد. سیاستمداران جوان سعی می کردند برای انحلال ارتش شخصی کاردینال اقدام کنند تا

با این کار برای خودشان شهرتی به هم بزنند. معمولاً دو هفته بیشتر طول نمی کشید به مردم شهر مهلتی می دادند تا خشمشان را خالی کنند بعد از آن جریانی نامرئی به راه می افتاد که یا سیاستمدار را می خرید یا او را از پستش به زیر می کشید و این پایان ماجرا بود.

در بخش پذیرش مرا گشتند و کفش هایم را گرفتند. به خاطر گرما برای مراجعه کنندگان شیشه هایی از خوشبو کننده ی پا گذاشته بودند اما من دوش گرفته و کاملاً تمیز بودم. هنوز هم کلی وقت داشتم ، سی دقیقه زود رسیده بودم. وقتی به طرف آسانسور می رفتم نگاهم به تابلویی افتاد که پلکان را نشان می داد. بعد از شب اول ، بارها به قلب امپراطوری کاردینال سر زده بودم. اوایل برای بردن پرونده ، فرم های اداری و آی دی کارت هایی به اینجا می آمدم که به من اجازه ی ورود می دادند. (احتمالاً مدارک خودم را قبل از آمدن به شهر جا گذاشته بودم). به جز آن در اتاق های بایگانی بزرگ آنجا کلی کار انجام داده بودم. این اتاق ها در هشت طبقه ی اول قرار داشتند و بزرگترین بانک اطلاعاتی کل شهر بودند پرونده ها اطلاعات مربوط به تمام کسانی که برای خودشان کسی بودند و آنهایی که هیچ کس حساب نمی شدند را شامل می شد.

اجازه ها محدود بود و من فقط می توانستم به سه طبقه ی اول بروم اما تعداد پرونده هایی که دیدم غیرقابل شمارش بود مثل اینکه بخواهی تعداد درختان یک یا دو جنگل بارانی را بشماری. کاردینال اعتقادی به انتقال اطلاعات در کامپیوتر نداشت. هک کردن آسان و معمول شده و ریسک این کار بیشتر از مزایایش بود.

در تمام رفت و آمدهایم هرگز از پلکان استفاده نکرده بودم. وقتی ساختمان به اندازه ی کافی آسانسور مجهز شده داشت ، نیازی هم نبود. اما به خاطر تمرینات ورزشی احساس سرزندگی می کردم فکر بالا رفتن از پلکان تا طبقه ی پانزدهم قلقلکم می داد. هم وقت تلف می شد و هم می توانستم به توالی طبقه بالا بروم و به زیربغل هایم اسپری بزنم. تا طبقه یازدهم کسی را ندیدم. هیچ کس از پلکان استفاده نمی کرد حتی اگر می خواست فقط یک طبقه جابه جا شود. البته این نوعی تنبلی عمومی نبود بلکه به این حرف کاردینال برمی گشت که می گفت :

- تو ساختمون من و تا زمانی که من زنده ام بهتره واسه رفتن به هر جهنمی که می خواهی بری ، عجله کنی.

جایی در حوالی طبقه هفتم مشغول فکر کردن به زن مرموز شدم. سرعتم را کم و چشمهایم را باریک کردم ، سعی داشتم بهترین تصویری که از او دیده ام مجسم کنم. او را در موقعیت ها و حالات مختلفی دیده بودم که دائم تغییر می کردند. کنار یک کباب پز، در حال بازی تنیس، بوسیدن من ، روبروی یک صفحه ی شطرنج که پشت آن شومینه ای روشن قرار داشت ، کاملاً عریان ، در حال راندن یک ماشین ، عشق بازی (احتمالاً با خود من)، درست کردن پنکیک، با حالتی عصبی بازی کردن با حلقه ی ازدواجش، آب دادن به گلها و چندین و چند بار در حال خندیدن. این زن هر کس که بود، واقعی یا شبی زاده ی تخیل من، از خندیدن خوشش می آمد. کلاً انسان شادی بود ، خطوط دور چشم و لبهایش دائم حالت خنده به خود می گرفتند. هر زمان که لبهایش تکان می خوردند ، انگار سینه ام شکافته می شد. احتمالاً عاشقش بودم. نمی دانستم چرا باید به یک زن رویایی اینهمه احساس داشته باشم. سعی کردم دوست

دخترهای قدیمم را به خاطر بیاورم. شاید او یکی از آنها بود، کسی که فراموشش کرده بودم یا اینکه زن ایده آلم بود و ذهنم او را از به هم پیوستن تمام زنهایی که به آنها عشق ورزیده و بعد ترکشان کرده بودم، ساخته بود. همچنان آرام حرکت می کردم تا با فهمیدن یک نکته کاملاً ایستادم. نمی توانستم آنها را به خاطر بیاورم. نه دوست دختر و نه عشقی قدیمی را. می توانستم با اشاره ای تمام خاطرات مربوط به زندگی در شهر را به خاطر بیاورم اما در مورد خاطرات قبل از آن ذهنم یک صفحه ی خالی بود در چند ماه گذشته چندین بار متوجه شکافهایی در خاطراتم شده بودم. حتماً در گذشته دوست دخترانی داشته ام اما از زمانیکه به شهر آمده بودم هیچ کدام از آنها یادم نمی آمدند. حتی یادم نمی آمد والدینم چه شکلی ...

با شوکی ناگهانی در طبقه یازدهم ایستادم. یادم نمی آمد. مادرم، پدرم ... برادر یا خواهری داشتم؟ نمی دانستم. ذهنم خالی خالی بود. هیچ روز، قیافه یا آدمی را قبل از اینکه پا به ...

از گوشه ی چشم نگاهم به زنی افتاد که بالاتر از من ایستاده بود. اگر خیلی عادی به حرکتش ادامه می داد و طوری که انگار چیزی برای پنهان کردن ندارد، پائین می آمد، اصلاً به او توجه نمی کردم. اما او خیلی آرام و دزدکی از پله ها پائین می آمد وقتی مرا دید متوقف شد و سعی کرد به تاریکی سایه ها برگردد. این کار بیشتر باعث شد متوجه حضورش بشوم. وقتی به بالا نگاه کردم یخ زد. تمام لباسهایش سیاه بودند و وقتی برای به دست آوردن دید بهتر یک پله بالاتر رفتم، تسلیم شد و از تاریکی بیرون آمد بعد هم نگاه دلبرانه ای به من انداخت.

قد بلند بود، احتمالاً هم قد خودم. پاهای بلندش به میان تنه ی عریضی می رسیدند، کمر باریک و موج داری داشت و سینه های بسیار خوش حالت و زیبا. صورتش کشیده بود و با هیچ معیاری نمی شد گفت که زیباست. پوست بسیار تیره که البته می توانست به خاطر تاریکی محیط باشد. چانه ی مثلثی داشت و گوشهایش زیر گیسوان سیاه رنگ پنهان شده بود. متوجه شدم که به دقت در حال برانداز کردن او هستم، چیزی که کار حاضرم آن را ایجاب می کرد. با صراحت پرسیدم :

- اینجا چه کار می کنی؟

واضح بود که برای انجام کاری نیامده است. اما چطور وارد ساختمان شده بود؟ فکر می کردم پارتی سنترال نفوذ ناپذیر است.

- کی هستی؟

بعد هم دست راستم را با حالتی نمایشی به آرامی پشتم بردم، کاش با خودم اسلحه می آوردم.

- اسمت چیه ؟ چرا ...

مکت کردم. جلو آمد و در حالیکه سرش را به یکطرف کج کرده بود مشتاقانه به من نگاه کرد. صورتش چین خورد جوری که انگار مرا می شناسد اما کامل به یاد نیاورده است. بعد هم با لبخندی سکسی که کاملاً مرا خلع سلاح کرد، دستهایش را به طرف میان تنه اش برد، دکمه اش را گشود و شلوارش را درآورد.

دستهایم از روی اسلحه ی خیالی افتاد. لباس زیر سفید و بزرگی پوشیده بود. هیچ چیز سکسی در نوع لباس زیرش وجود نداشت اما نیازی نبود برای مدت طولانی نگاه کنم چون یک ثانیه ی بعد آنها هم روی شلوارش به زمین افتادند. از پله ها پائین آمد، موهای معمولی و تیره اش تنها چیزی بود که می توانستم روی آن تمرکز کنم. احتمالاً چاقو داشت اما اهمیتی ندادم. هیپنوتیزم شده بودم. چهار پله بالاتر از من ایستاد و با ملایمت گفت :

- هی

چشمانم را گرداندم و بالا را نگاه کردم. لبهایش را لیسید و خودش را روی من انداخت. به سرعت و در حالیکه یکدیگر را می بوسیدیم و لباسهایمان را در می آوردیم دراز کشیدیم. سینه هایش را در دستهایم فشار دادم و بدنش را به پایین فشار دادم. گردنم را به شدت گاز گرفت. با دستهایش زپ شلوارم را یافت و آن را باز کرد. زمانی که مرا به سمت خودش می کشید، سردی انگشتانش را حس کردم، سعی کرد تحریکم کند (انگار نیازی به آن داشتم!). مثل گربه ها پر از شهوت بودیم. از سمت پله ها به طرف دیوار رفتیم ، به سمت دیوار هلش دادم ، بعد او موقعیت را عوض کرد. دوباره پائین رفتیم و در هم پیچیدیم. تا به حال اینقدر وحشیانه نزدیکی نکرده بودم. یکی از سینه هایش را رها کردم و شروع به مکیدن کردم. به نقطه ی اوج لذت رسیده بودم اما خودم را نگه داشتم ، هنوز در حالت تحریک بودم. مرا جلو کشید و گوشم را گاز گرفت صدایش اغوا کننده و وقیح بود. هیچ کدام نمی خواستیم متوقف شویم ، هیچ کدام نمی توانستیم. تا اینکه ...

ناگهان تکانی خوردم، به سختی نفس می کشیدم گیج شده بودم و باید ذهنم را پاک می کردم. وقتی نگاهش کردم او نشسته بود و سر تکان می داد ، یکی از دستهایش را روی زانو گذاشته و دست دیگرش را با ملایمت بین رانهایش می کشید. لبخند ضعیفی زد بلند شد و لباس زیر و شلوارش را پوشید. مرا بوسید و بدون اینکه یک کلمه حرف بزند رفت.

مثل یک احمق آنجا ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. احتمالاً در ساختمان بمب گذاشته بود اما اهمیتی نمی دادم. به همان اندازه که نمی توانستم از پشت بام پارتی سنترال بپر، توانایی متوقف کردن او را هم نداشتم. بعد از مدتی بلند شدم و لباسم را مرتب کردم. به ساعت نگاهی انداختم ، هنوز وقت داشتم. آن ماجرا فقط چند دقیقه طول کشیده بود. به سرعت به دستشویی رفتم و خودم را مرتب کردم. نمی خواستم با صورت قرمز و تنفس نامنظم به دیدن کاردینال بروم.

جمعیت زیادی از افسار مختلف جامعه بیرون دفترش منتظر بودند. مردان کت و شلوازی ، ژنده پوش و حتی مبلغین مذهبی. مسئول پذیرش به من قبل از بقیه اجازه ی ورود داد ، همانطور که پیش می رفتم متوجه نگاه های حسود و خیره ی آنها شدم. کاردینال مشغول بازی با یکی از عروسک هایش شده و پشت یک میز کوچک چمباتمه زده بود.

پارچه ای سفید دور میز کشیده بودند و لامپی هم پشت آن روشن بود. دو عروسک چسبان را به انتهای یک میله وصل کرده بود و وقتی آن را حرکت می داد عروسک ها به جست و خیز در می آمدند. اگر از روبرو به میز نگاه می کردی فقط سایه های عروسک ها را می دیدی که خیلی طبیعی حرکت می کردند. بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-چینی ها اختراعش کردند. نزدیک صد سال پیش.

بعد یکی از نقاشی ها را بیرون کشید و نشانم داد، مردی با یک کلاه بلند و یک اژدهای کوچک.

گفتم :

- سرگرمی سطح بالایی نیست

- کی به سرگرمی سطح بالا نیاز داره وقتی صاحب ...

مدل ها را درآورد و آنها را کنار گذاشت. بعد دست به سینه ایستاد و لبخند زد. روی صحنه سایه ها همچنان می رقصیدند. اژدها با مرد نیزه به دست دور یکدیگر می چرخیدند، ضربه می زدند و یورش می بردند. جمله اش را تمام کرد:

- ... جادو باشی

- چطور ممکنه؟

به پشت صحنه نگاه کردم. هیچ ماشین اتوماتیکی آنجا نبود و هیچ اثری از سایه ها پشت صفحه دیده نمی شد. به طرفینم چرخیدم و همچنان سایه ها مقابلم بودند. به اطرافم نگاه کردم اما اثری از دوربین نیافتم. پرسیدم :

- یه پرده ی سینماییه؟

گفت :

- بهش دست بزن

پارچه از کتان ساده بود. بعد نور ضعیف شد و سایه ها غیب شدند، تنها چیزی که باقی ماند درخشش نور بود که کاردینال آن را خاموش کرد. پرسیدم :

-چطور این کار رو کردین؟

-باور، قدرت ذهن. از ذهنم از استفاده کردم.

- نمی خواین بهم بگین؟

سوالم را ندیده گرفت :

- گرسنه نیستی؟ یا تشنه؟

- با یه آبجو موافقم.

او به سمت میزش رفت، دکمه ای را زد و به منشی اش گفت مقداری ساندویچ ، یک آبجو و آب معدنی بیاورد. ساندویچ ظاهر خوبی داشت به همین خاطر دو تا برداشتم. در حال خوردن و نوشیدن در مورد آب و هوا و نتایج فوتبال و مسائل معمولی دیگر حرف زدیم. در حالیکه ته نان را در می آورد گفت :

- هر چی دکتر دستور بده از ساعت پنج صبحه که بیدارم و تا حالا یادم رفته بود یه چیزی بخورم. این اتفاق زیاد برام می افته. دکترام همیشه سرزنشم می کنن اما اگه قرار بود فقط به حرف دکترهامون گوش بدیم زندگی مون چه شکلی می شد؟

با مهربانی گفتم :

- روز طولانی داشتین. احتمالا خیلی زود از نفس می افتین.

- نه آقای ریملی. نه تا سی ساعت دیگه ، یا بیشتر.

خرده نان ها را از روی دهانش پاک کرد. دستهایش را لیسید و آروق زد :

- من خیلی نمی خوابم. روزی دو ساعت. خوابیدن یه جور عادت بد واسه وقت تلف کردنه. مردم شبی هفت، هشت یا نه ساعت می خوابن.

دستهایش را به هم کوبید:

- خواب دیدن ، اونها رو از زندگی دور می کنه. خوابیدن برای حیوون ها خوبه نه آدم ها. فکر می کنم میمون ها زمانیکه تونستن مقابل خواب مقاومت کنن تکامل پیدا کردن. اگه مردم شونزده ساعت تو روز می خوابیدن چی به سر دنیا می اومد؟ هیچ کاری انجام نمی شد. هیچ کس به اندازه کافی بیدار نمی موند تا اختراعی بکنه. ما هنوزم از درخت ها بالا می رفتیم.

جدی حرف می زد به همین خاطر با وجودیکه برایم سخت بود صورتم را بی حالت نگه داشتم. ادامه داد :

- ما نیازی نداریم خیلی بخوابیم، اگه به خودمون سختی بدیم می تونم از عهده ی هرکاری بریباییم، این کاریه که باید بکنیم. به هشت ساعت وقت اضافی فکر کن، پنجاه و چند ساعت تو هفته و پونصد ساعت تو سال. حالا فکر کن هرکسی اینطوری کار کنه. این ساعات اضافی رو در تعداد نیروی کار مفید ضرب کن. می دونی چقدر می تونیم عایدی داشته باشیم؟ کلید موفقیت آقای ریملی ، تو کنترل چند و چون خوابیدن.

با طعنه گفتم :

- پس شاید اصلاً نباید بخوابیم.

خیلی جدی گفت :

- نه ، خواب لازمه. باید جایی باشه که مغز بتونه عقب بکشه و دوباره خودش رو احیا کنه. اما ما فقط به مقدار کمش احتیاج داریم. بیشتر از سه ساعت تو روز، زیاده رویه. یه جور ضعه و ما رو عقب نگه می داره. باید تو تمام اماکن عمومی مثل هشدارهای سلامتی در موردش بنویسن، مثل کاریکاتورهایی که واسه ترک سیگار می کشن.

لبخند زدم :

- فکر نمی کنم حالا حالاها ممکن باشه.

غریب :

- من تو همین دوره یه امپراطوری ساختم.

نمی توانستم عکس العملی نشان بدهم به همین خاطر تا مدتی سکوت کردم. گذاشت به حرفهایش فکر کنم. اما اگر اشتباه می کردم احتمالاً مرا داخل زباله ها می انداخت ولی می دانستم باید عکس العملی نشان بدهم. برای امتحان گفتم :

- این جور تئوری ها تو عمل شکست می خوره

- یه نمونه اسم ببر

- انیشتین که خفن ترین مغز دنیا رو داشت. اون هر شب هشت ساعت مثل سنگ می خوابید و روی درستی کارش هم قسم می خورد.

کاردینال با بی تفاوتی گفت :

- انیشتین آدم بیخودی بود. چقدر پول درآورد؟ چقدر قدرت داشت؟ عملاً چه کار کرد؟ چه سودی رسوند؟

گفتم :

- اونها بمب اتم رو بر اساس تئوری اون ساختن.

موافقت کرد :

- آره. اونها. مردایی مثل من آقای ریمی. مردای قدرتمند، توانا که تو آسمونها سیر نمی کردن. انیشتین واسه بمب هیچ کاری نکرد. حتی در مورد خطراتش اخطار داد. می تونست بمب اولیه رو بسازه، دنیا رو گروگان بگیره و ثروتمند بشه. اما خیلی می خوابید. اگه یه مرد روی کره زمین بود که به هشت ساعت بیشتر تو شبانه روز نیاز داشت اون انیشتین بود. اگه یاد می گرفت از تئوری نسبیتش واسه گردوندن یه مغازه استفاده کنه، اون وقت می شد گفت که آدم باهوشیه.

اشاره اش به مغازه مرا یاد چیزی انداخت:

- چند وقت پیش یه صحبتی با وای تسه داشتم اون گفت باید ازتون در مورد پیشگویی هایی که با توجه به اونها معامله می کنین سوال کنم. اون ...

چهره ی در هم رفته ی کاردینال مرا ساکت کرد. یکی از دستها و انگشت کوچکش را بالا آورد و با حالت تهدید آمیزی گفت:

- دیگه هیچ وقت اون اسم کثافت رو نیار. من نمی شناسمش. یه زمانی مردی رو می شناختم که اسمش اینتی میمی بود. تا اونجائیکه یادم می آد اون دیگه کارمند من نیست و کوچکترین ارتباطی باهاش ندارم.

- معذرت می خوام.

غرید:

- متاسف نه ، ساکت باش!

کاردینال با چهره ای سیاه شده به سمت پنجره رفت و در سکوت مشغول فکر کردن شد. ناگهان گفت :

- اینتی میمی. مرد بزرگی که بزرگی تو خونس بود. من این شهر رو غبضه کردم چون قوی ترین مردش رو داشتم. اینتی میمی بهترین بود. براش کلی نقشه داشتم. می تونستم ببینم که با هم می تونیم دنیا رو بگیریم. اگه با هم می موندیم. اما اون همه چی رو دور انداخت. نقشه های منو خراب کرد، منو چندین سال عقب انداخت. تا الان می بایست از اینجا رفته بودم. اون می تونست تمام کنترلی رو که من اینجا اعمال می کنم رو انجام بده، پادشاه یه کشور نه فقط یه شهر نکبتی.

سرش را با ناراحتی تکان داد. احتمالاً حرفهایش از جایی دیگر می آمدند ، همگی ناامیدانه و سرد بودند. اولین دیدم را نسبت به امپراطوری که کاردینال آرزوی ساختنش را داشت به دست آوردم ، دنیایی از برده ها که تحت نظر او کار کنند. نمی خواست دنیا را با اصطلاح نژاد برتر بیازارد. کاردینال همه ی دنیا را تنها برای خودش می خواست؛ پرسیدم:

- چرا نکستی اش؟

چانه اش با حالتی هیستریک شروع به پرش نمود و انگشتانش را مشت کرد. داشت با خشمش می جنگید. از این موضوع بی اندازه خوشحال شدم، کاردینال به خاطر هر کسی این کار را نمی کرد. خرناس کشید:

- دیگه هیچ وقت سعی نکن صبر من رو اندازه بگیری. گفتم دیگه اسمشو نیار. این دفعه ی آخر باشه.

با ملایمت گفتم :

- باشه. اما در مورد مغازه ی مستعمل و پیشگویی چی؟

لبخند زد و فهمیدم دیگر در امان هستم . البته تا مدتی.

- خیلی خوب. رازش رو بهت می گم. اما کس دیگه ای نباید بفهمه. من پونزده ساله که سلطان تجارتتم. آدمهای زیادی هستن که حاضرن هر مبلغی به تو بدن تا سر از رازهای من در بیاری، ممکنه حتی به خاطرش زانو بزنی. اینتی میمی نمی بایست در مورد یه چیز به این بالارزشی انقدر بی دقت حرف میزد. باید در مورد این یه کارایی بکنم. اما خوب ، حالا که آب از سر گذشته چرا همه چیز رو، رو نکنیم؟ چند دقیقه صبر کن و نوشیدنی ات رو بخور. من باید یه تلفن بزنم.

وقتی نزدیک یک ربع بعد برگشت به من اشاره کرد تا دنبالش از دفتر بیرون بروم. از منشی و جمعیت منتظر گذشتیم و به سمت آسانسور رفتیم. دکمه ای را زد و درها کنار رفتند. سر نگهبان لرزان داد کشید :

- شیش

و ما پائین رفتیم. پرسید:

- تا حالا تو سردخونه بودی؟

- نه

- می دونی کجاست؟

- البته

سردخانه یک بایگانی راکد بزرگ و شخصی بود که به کاردینال تعلق داشت و خودش به امور آن می رسید. بیشتر دوستان و دشمنانش، سالها در آنجا نگهداری شده بودند و بر اساس شایعات او هنوز جنازه هایشان را آنجا نگه داشته بود، کسی هم نمی دانست دلیل این کار چیست. چشمکی زد و گفت :

- دستور دادم پاکسازی اش کنن.

بعد از قدم زدن کوتاه به یک در کشویی بزرگ رسیدیم. کاردینال کدی را وارد کنسول کنار آن کرد و درها باز شدند، وارد اتاق بسیار بزرگی شدیم که نیمکت های ساده در کنار دیوارهایش چیده شده بود و یک میز کنترل وسط آن قرار داشت. کاردینال روی یکی از نیمکت ها نشست و به من گفت روی نیمکت دیگری بنشینم.

نزدیک نیم ساعت منتظر نشستیم. کاردینال بی صدا زمزمه می کرد. بعد درهای کشویی کنار رفتند و سه سرباز در حالیکه کیف حاوی یک جنازه را حمل می کردند وارد شدند. آن را روی میز وسط اتاق گذاشتند و سپس بدون یک کلمه حرف از آنجا رفتند. کاردینال بلند شد و شروع به قدم زدن کنار میز کرد بعد هم با اشاره به من فهماند به او پیوندم.

زیپ ساک را کشید. جنازه ی عریان مردی دیده شد که در اواخر سی یا اوایل چهل سالگی قرار داشت. غیرممکن بود که بگویی چند وقت از مرگش می گذرد، چون درست مثل یک بوقلمون یخ زده بود. کاردینال گفت:

- سیمون اسپنتون. مدیر بلندپرواز یه کارخونه ی نرم افزاری که یه مرتبه و به طرز دور از انتظاری فوت شد. حدس می زنم به خاطر سگته ی قلبی یا زیاده روی کردن تو مواد باشه. اینها قاتلین مردای جوون هستن.

کاردینال کشویی را که متوجهش نشده بودم بیرون کشید. یک سری اسکالپل^{۱۳} از آن درآورد. از گیره ای که گوشه ی میز قرار داشت یک اره و چند ابزار دیگر برداشت و شکافی روی سینه ی مرد مرده ایجاد کرد تا دو طرف سینه اش از هم باز شدند. در حالیکه روی گوشت رنگ پریده و آبی مرد کار می کرد گفت:

- من هیچ وقت سخنران علمی خوبی نبودم. اما خودم خیلی لذت می برم. واسه این کار باید خیلی جدی باشی ، من که می تونم تا آخر عمرم با دل و روده و استخون بازی کنم و ازشون شکلهای بامزه یا عروسک خیمه شب بازی بسازم.

وقتی مشغول اره کردن بود چیزی نگفتم. فقط دندان هایم را به هم می فشردم تا صدای به هم خوردنشان به گوش نرسد. منتظر بودم بخواهد کمکش کنم اما با خودش خوش بود و از کاری که می کرد لذت می برد. دلش می خواست تمام کار را خودش انجام بدهد. به خاطر این بخشش کوچک شکرگذار بودم.

وقتی بالاخره موفق شد سینه را کاملاً از هم بشکافد، ابزارهایش را کنار گذاشت و دستهایش را به شلوارش کشید. خودش را با دستکش پوشیدن اذیت نکرده و اصلاً هم نگران چرکی که روی آنها به جا مانده بود، نبود. تمام توجهش را به امعاء و احشای سیمون اسپانتون داده بود. با ملایمت گفت :

- همیشه از پیشگویی خوشم می اومد. یه جور سوگند باستانی باهاشه. اونها فکر می کردن اگه به اعضای داخلی بدن آدم ها خوب توجه کنن می تونن رازهای کاینات رو داخلش ببینن. فکر می کردن هر کدوم ما به یه طبقه ی خاصی تعلق داریم و درون ما یه بازتابی از زندگی بیرونی مونه.

^{۱۳} تیغ جراحی که معمولاً برای تشریح جسد از آن استفاده میشود.

بعد به من زل زد:

- فکر می کنم چیزهایی که تو اولین برخوردمون در مورد روابط گفتم یادت باشه. فکر می کنم مردم باستان درست می گفتن. اگه بدونی باید دنبال چی بگردی، همه چیز به هم ربط داره مهم اینه که بدونی چطور مسائل رو به هم ارتباط بدی.

دستهایش را داخل بدن جنازه فرو برد، دل و روده اش را بیرون کشید و خیلی راحت کف اتاق ریخت.

- اینجوری

بعد هم دستش را روی دیواره های بدن او کشید.

کنار توده ی دل و رده زانو زده و مشغول گشتن بین آنها شد. از هم جدایشان می کرد و شکل و حالتشان را بررسی می نمود. حالم بهم خورد اما مودبانه کنارش خم شدم ، انگار که او یک کلکسیونر بطری باشد و بخواهد آخرین یافته اش را نشانم بدهد.

حین کار با دلخوری گفت :

-در مورد غیبگویی تحقیق کردم اما تحت تاثیر قرار نگرفتم. بیشتر اونهایی که روش کار می کردن، احمق بودن. می خواستن اعضا و جوارح ما رو به فلزات ربط بدن.روح افراد مرده و گه خوری های اینطوری. منظورم اینه که کی به مزخرفاتی در مورد پیش بینی آب و هوای آینده اهمیت می ده؟ یا بارون می آد یا آفتابیه دیگه . اگه خیلی ناراحتی هم عینک آفتابی با خودت بردار هم چتر، اون وقت واسه هر اتفاق پیش بینی نشده ای آماده ای.

با مسخرگی گفتم :

- فکر می کنم اونها بیشتر نگران قحطی یا طوفان بودن نه اینکه غصه ی رسیدن به دفتر کارشون رو بخورن.

اما کاردینال به حرفش ادامه داد :

- چون شواهد خیلی الکی و دور از ذهن بودن، تصمیم گرفتم قوانین و آئین خودم رو داشته باشم.

کارش را متوقف کرد تا یک توده ی ارغوانی را که از نظر من با بقیه قسمت های بدن سیمون اسپانتون بدبخت فرقی نداشت بیرون بکشد. با کنجکاوی آن را بررسی کرد، بعد آن را مکید و لبهایش را بهم مالید، نگاهش دور و عمیق بود. خیلی نزدیک شدم اما فقط توان کنترل تهوعم را داشتم.:

- تصمیم گرفتم غیبگویی رو وارد تجارت کنم.

بعد هم خیلی راحت طوری که انگار مسئله ی مهمی نباشد گفت:

- کلی جنازه از روسای شرکت های تجاری بزرگ برام می آرن. اونها رو باز و یافته هام رو مطالعه می کنم، می بینم که چطور اشکال روی درآمد و بخت و اقبال کارخونه قبل و بعد از مرگ صاحبشون نقش دارن.

در حالیکه با نگاه کردن به دل و روده ی کف اتاق اخم کرده بودم، گفتم :

- منظورتو نمی فهمم. من که نقشی نمی بینم.

کاردینال خنده ی ریزی کرد:

- چشم بصیرت می خواد. مثل تست رورشاج. من به باقیمونده ی سیمون اسپانتون نگاه می کنم و چهره ی یه مرد درمونده رو می بینم. قبل از اینکه بمیره زندگی راحتی نداشت. مشکلات کار، استرس، در حالیکه دلیل به خصوصی هم برای این احساسات نبود. شرکتش خوب کار می کرد اما ظاهر گول زننده است. من سهم عمده ای تو اون شرکت دارم و می خواستم صبر کنم تا گرون تر بفروشمش اما چیزی که روده های اسپانتون می گن اینه که وقت فروشه.

به او چشمک زدم اما هنوز هم نفهمیده بودم.

- داری به من می گی اینطوری تصمیم میگیری کی بخری و بفروشی؟ اینطوری تجارت می کنی؟ روده های یه مرده رو بررسی می کنی و بر اساس دل و روده ی اون نقشه می کشی؟

با خنده گفت :

- دیوونگیه نه؟ اما کار می کنه. شاید تصادفه، شاید من همیشه شانس می آرم اما پونزده ساله که هیچ اشتباه جدی نکردم. تجارت من اینطوری جهانی شده.

پرسیدم :

- اگه کسی نمیره چی؟ مدیرها که مثل مگس نیستن. اگه شرکت ها جنازه ای نداشته باشن چه کار می کنی؟

لبخندی فرشته سان زد:

- اونها می گن فقط خداست که زندگی می ده و فقط خداست که اون رو می گیره. اما کاردینال هم می تونه این کار رو بکنه. یه زمان هایی هست که حضرت اجل احتیاج به کمک داره ...

بدون هیچ کلامی به او خیره شدم. به من پشت کرد و وسایلش را کنار گذاشت. گفت :

- بیا برگردیم دفتر. با اینکه قبل اومدن به اینجا غذا خوردیم اما نمی دونم چرا یه دفعه مثل شیطان گرسنه ام شده ...

به طبقه ی پانزدهم برگشتیم، سفارش داد و مثل یک گرگ یک بشقاب گوشت خورد. چند ورق یادداشت روی میزش بود، که موقع خوردن به دقت آنها را مطالعه کرد. در حالیکه انگشتانش را می لیسید، گفت :

- خانم ارنی به من گفته تو یه فروشنده ی مادرزادی و الان یکی از بهترین مامورهای ما هستی. گفت می تونی تا سال آینده دفترش رو از دستش دربیاری.

لبخند زدم :

-خوبه اما مزخرف هم هست. من سهم خودم رو تو فروش دارم، اما از این کار خوشم نمی آد، به عنوان یه تمرین و یادگیری خوبه اما بیشتر از اون ...

-بله آقای ریملی. بیشتر از اون چیه؟

گفتم :

-امیدوار بودم شما بهم بگین.

سربه سرم گذاشت :

- به موقعش. قبل از اینکه جایی بفرستمت هنوز هم چیزهایی مونده که باید یاد بگیری. تو خیلی سریع یاد می گیری، آقای تاسو برام تعریف کرده چطور از پس دوست یهودی مون براومدی. تاثیرگذار، ظالمانه ، مودیان و بی رحمانه. ازش خوشم اومد. خیلی ها می تونستن با کتک زندش از اون امضا بگیرن ، یه روش تاثیر گذار اما بی سلیقه.

با لحنی از خود راضی گفتم :

- کارمو خوب انجام دادم. بهتر از ماموریتی که با جانی گریس داشتم

او موضوع را ندیده گرفت :

- تو اون مورد، سرزنشی متوجه تو نیست.

- شنیدی چه اتفاقی افتاد؟

- من همه چیز رو می شنوم آقای ریملی.

- عصبانی نیستی؟

- مردای بهتر از تو پیش پاکور ویملی کم آوردن. تا حالا کسی رو قوی تر از اون ندیدم. ترجیح می دادم جانی گریس زنده باشه اما به خاطر اون حاضر نیستم با پاکور ویملی بجنگم.

اشاره کردم :

- انگار ویملی یه جور تابو است ، هیچ کس دوست نداره در مورد اون حرف بزنه.

کاردینال آهسته سر تکان داد:

- آدمهایی هستن که از بلندی، مواد مذاب یا راه رفتن روی استخون شکسته نمی ترسن اما بعد از اینکه پاکور ویمی رو می بینن هر جا اسمش بیاد دمشون رو می گذارن روی کولشون و در میرن.

خیلی جدی پرسیدم :

- یعنی اینقدر بده؟

- آره

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد :

چقدر در موردش می دونی؟

اون یه قاتله و سی یا چهل ساله که داره کارش رو پیش می بره در حالیکه خیلی جوون تر به نظر می رسه. قبلا واسه تو کار می کرده و فکر می کنم هنوز هم همینطور باشه.

کاردینال خندید:

- خیلی بیشتر از اونیه که بقیه می دونن.

به دستش خیره شد و انگشت کوچک پیچ خورده اش را تماشا کرد:

پاکور ویمی بزرگترین ... مخلوق من بود.

کلمه را در نهایت دقت انتخاب کرد.

- من کشفش کردم، تشویقش کردم و اون رو تو مسیری که باید می رفت قرار دادم. اون یه ماشین مرگ بی رقیبه. مرگ، سکه ی شانسشه. تو دهه ی ۷۰ و ۸۰ ازش استفاده کردم و تمام رقبای بزرگم رو از پا در آوردم، کسانی که سر راهم قرار گرفته بودن، اونهایی که از من قوی تر بودن و در مقابل حملات معمولی خیلی خوب ازشون محافظت می شد. وقتی ویمی کاری رو شروع کنه هیچ وقت متوقف نمی شه. هیچ چیز نمی تونه مانعش بشه، او دخل شونزده تا از قدرتمندترین مردای این شهر رو در عرض دو سال در آورده. اونها رو تو تخت خوابشون، قصرها و مهمونی ها مقابل بچه هاشون کشته.

با ستایش سر تکان داد :

- از وقتی رفته خیلی به هم نزدیک نبودیم ، ویمی برای کار کردن واسه یه نفر زیادی فعاله. اون دنیا رو گشته ، به خاطر پول و سرگرمی آدم کشته. با این حال هر وقت که بخوام برای من کار می کنه، چیزی که این روزها کمتر معمول به حساب می آد.

بعد خیلی ناگهانی موضوع را عوض کرد:

- حالا ، با یه خونه چطوری؟ به اندازه ی کافی تو اسکای لایت بودی. اون موقع می بایست دم دستمون می بودی. اما حالا ، چی دوست داری؟ من هزینه اش رو می دم. البته یه قصر نمی شه ، هنوز نه، اما می تونم یه آپارتمان خیلی خوب نزدیک محل کارت واسه ات تهیه کنم. یا نه شاید ترجیح بدی نزدیک رودخونه زندگی کنی؟

- راستش ، خوشحال تر می شم اگه اجازه بدی تو اسکای لایت بمونم.

خنده ی مبهوتی کرد:

-چه جذاییتی برات داره؟ از غذا و سرویس اتاق آماده اش خوشش می آد؟ نمی خوای به خودت تکیه بدی؟ مطمئنم می تونی واسه خودت یه پیشخدمت استخدام کنی

از دهنم درآمد :

- به خاطر اون نیست... موضوع یه ... زنه.

نیشخندی زد :

- می فهمم. بالاخره یه هیولای ماده تونست چنگال هاش رو تو تنت فرو کنه. اما اون حتما می تونه باهات بیاد؟ مگه اینکه نخوای باهاش زندگی کنی.

بعد از مکثی طولانی بالاخره تصمیم گرفتم در مورد کونچیتا با او حرف بزنم :

- ماجرا عاشقانه نیست. اون مریضه و من دوستش،همین.

- فکر نمی کردم آدمهای مریض اجازه داشته باشن تو اسکای لایت بمونن، باید یه نگاهی به این قضیه بندازم. نمی خوام ملت فکر کنن یه جور آسایشگاه باز کردم.

- کونچیتا یه استثنا است اون ..

با تعجب گفت :

- کونچیتا؟

بعد اخم هایش در هم رفت، انگار بخواهد چیزی را به خاطر بیاورد:

- کونچیتا ...

همچنان که دستش را روی پیشانی می کشید در صندلی فرو رفت.

- کوبلیک

حرفش را اصلاح کردم :

- کوبکیک، می شناسی اش

به شدت سورپریز شده بودم اما بعد ماجرای شوهر گانگسترش یادم آمد و اینکه کاردینال با همه ی آنها در تعامل بود. شاید این موقعیت خوبی بود تا در مورد فردیناند وین اطلاعات کسب کنم.

صدایش شگفت زده بود :

- آره ، یه زمانی می شناختمش.

- شوهرش یه گانگستر بوده درسته؟ فردیناند وین.

تا نیمه به من پشت کرد و گفت :

- آره

برای چند لحظه به نظرم رسید گیج شده است اما یک دقیقه بعد تمام توجه و صورتش به سمت من برگشت. اگر چیزی هم در بین بود به گذشته مربوط می شد.

- آره من ماجرای غم انگیز زن جوان فردیناند، رو می دونم. کونچیتا وین یه استثنا بود، عادت داشت اتاق رو مثل زنهای رمان های احمقانه پر از نور کنه. همه مردها سعی می کردن خوشحالش کنن.

با به یادآوری خاطرات گذشته لبخند می زد. کم کم حالتش غم انگیز شد:

-بعد بیماری اش شروع شد. یه چیز وحشتناک. سعی کردم کمک کنم برای اولین بار با خودخواهی برخورد نکردم. فردیناند رو پیش بهترین دکترای شهر فرستادم، پول کافی در اختیارش گذاشتم. اما اونها نتونستن درمانش کنن، وقتی همه ی امیدها ناامید شد، تو طبقه ی بالای اسکای لایت یه اتاق بهش دادم. جایی که با مشکلش تنها باشه و کسی اذیتش نکنه. آدمهایی که بتونن دل منو نرم کنن زیاد نیستن.

از حرف زدن دست کشید و افکارش را عقب زد. رفتارش برایم عجیب بود. کاردینال مثل یک انسان رفتار کند؟ شاید با تمام این حرفها او خیلی هم بد نبود. پرسیدم :

- فردیناند با نیل وین نسبتی داره؟

- گمونم پسر عمو باشن.

- چه بلایی سرش اومده؟

- مرده. یه مرگ طولانی. کشته شده

- چطوری؟

- یادته گفتم بهش پول قرض دادم تا هزینه ی درمان کونچیتا رو پردازه؟ خوب نتونست پشش بده.

دیگر چیزی نگفت. من هم مبهوت تر از آن بودم که سکوت را بشکنم. انسانیت؟ کاردینال؟ غیر ممکن بود. دوباره شروع کرد:

- خیلی خوب، برگردیم به کار. یه آشنای قدیمی هست که می خوام ببینی اش. «کافران رید» مالک یه رستورانه که از اینجا خیلی دور نیست. یکی از حریفای قدیمی منه ، اما دشمنم نیست، می فهمی که ؟ نمی خوام آسیبی بهش برسه ، ما شرکای جدا از هم هستیم. هر از چندی من یه مامور واسه پیشنهادات بیمه ای جدید پیش اون می فرستم و هر بار هم اون برگه ها رو امضا نشده پس می فرسته. یه جور بازیه ، یه جنگ قدیمی که چندین ساله داریم ادامه اش می دیم. یکی از محدود مردایی که نتونستم طرف خودم بکشونم ، یکی از پرنده های نادری که نتونستم مهمون قفسشون کنم.

اسمش را هم نشنیده بودم با وجودیکه تا آن زمان اغلب کله گنده های شهر را می شناختم. پرسیدم :

- ثروتمنده؟

- نه ، نمی خوام کافران رید رو به خاطر پول گیر بندازم. اونو به خاطر مبارزه طلبی می خوام. اون بیمه یا محافظت نمی خواد. معتقده زندگی رو اون طوری که هست باید پذیرفت و با مشکلات فقط وقتی باید روبرو شد که اتفاق بیفتن. اگه بتونی بدون خشونت اون رو قانع کنی ، بگذار تاکید کنم ، بدون خشونت و اون رو هم به جرگه ی مشتریای ما در بیاری ، خیلی خوشحال می شم.

- و اگه شکست بخورم؟

فین فین کرد:

- همانطور که قبلا هم گفتم ، بهترین هام رو سراغش فرستادم. ازت توقع ندارم ازش بیری بیشتر دوست دارم نحوه ی شکست خوردنت رو بررسی کنم تا برای موفقیت های آینده ات برنامه ریزی کنم. می خوام بینم چطوری از پس مردی مثل رید برمی آی. فکر کن این یه جور تست آزمایشیه، هر چی بیشتر تمرین کنی، نتایج بهتری می گیری.

بعد به در اشاره کرد و گفت :

- خوب دیگه ، من مرد گرفتاری ام آقای ریمل.

اما من در صندلی ام ماندم :

- اشکالی نداره دو تا سوال بپرسم؟

برای اینکه دستم بیاندازد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- اوه. خیلی خوب. سریع بپرس

- دوست دارین با کارفان رید چه جور معامله ای بکنم؟ سیاست خاصی مد نظرتونه؟

- نه ، ارزون ترین نوع، گرون ترینش یا هر چیزی بین اینها، به هر طریقی که می تونی و با هر روش قانونی ، قانعش کن. سوال بعدی؟

از بین شانه هایم به مردمی که بیرون ایستاده بودند نگاه کردم. نمی دانستم که هستند و اینجا چه می کنند. گفت :

- خبرچین هستن. چشم و گوشهای من توی شهر. از همه جا می آن ، از هر قسم و قشری هستن. بهم می گن همسایه هاشون چی می خورن ، رؤساشون چی می پوشن، اگه جنایتی ببینن ، می آن اینجا. اگه شایعه ای بشنون به من می گن. اگه همسرشون مدل موشو عوض کنه، من اولین کسی هستم که می فهمم. من به هر کسی که حرف بزنه، گوش می دم. اونها منو در جریان تغییرات روح ، افکار و احساسات شهر قرار می دن. اینطوری رعایام رو می شناسم، خیالات، آرزوها و ترس هاشون رو. گوش می دم و اطلاعات رو نگه می دارم، اجازه می دم تو سرم بگردن و بعد به موقع ازشون استفاده می کنم.

پرسیدم :

- در عوض چی گیرشون می آد؟

- لطف. بعضی وقت ها پول. بیشتر قول هایی در مورد پاداش در آینده. خوان نعمت من بی دریغه، من دوست بخشنده ای هستم. این مردم در مورد زندگی شون با من حرف می زنن و من هم در عوض اگر کمکی بخوان ازشون دریغ نمی کنم. به بچه هاشون کار می دم، واسه شون خونه پیدا می کنم و معامله هاشون رو جوش می دم. مثل یه هویج که جلوی صورت یه خرگوش نگه داری.

- از کجا می فهمن که می تونن بیان؟ کی بهشون می گه؟

- خبرها پخش می شن. همیشه اینطور بوده دو بار تو هفته بارعام می دم. اونها می آن ، حرف می زنن و من هم گوش می دم. وقتی داری می ری بیرون به اولین نفر بگو بیاد داخل. شب به خیر آقای ریمل.

و این پایان ملاقات بود.

Rahgozaran.US

اینتی میمی

صبحانه را در شانکار با لئونورا و وای تسه شروع و با دادن گزارش کاملی از ملاقاتم به آنها تمام کردم. وای تسه معتقد بود کاردینال بیشتر برای امتحان کردن من این تست را ترتیب داده اما حتی بدون انجام آن هم او به اندازه ی کافی از من خوشش می آمد.

هنوز خبری از آدریان نبود. بعد از بیرون رفتن از شانکار به دفترم تلفن زدم و گفتم که دیر می رسم، می خواستم سری به آپارتمان او بزنم. توماس بدون حرف و به سرعت راند. مثل همیشه کسل کننده بود.

وقتی رسیدم چند بار زنگ زدم، وقتی کسی جواب نداد چندین بار به در کوبیدم بعد هم به دریچه ی پست لگد زدم اما خبری نشد. سعی کردم از پنجره نگاه کنم ولی پارچه ی کلفتی روی آنها کشیده بودند. می خواستم با پا داخل شیشه بکوبم که صدایی که نمی دانستم از کجا می آید متعجبم کرد.

«هی تو ، اینجا چه کار داری؟»

به اطرافم نگاه کردم اما نتوانستم کسی را ببینم. به طبقه بالای آپارتمان آدریان دقیق شدم (او ساکن طبقه همکف یک ساختمان پنج طبقه بود) اما پنجره ها بسته بودند. بعد از آن متوجه یک پلکان سمت چپم شدم که به زیرزمین راه داشت. چند قدم به سمت آن برداشتم و به تو رفتگی تاریک آن نگاه کردم. مرد چاقی از پائین به من خیره شده بود. ته ریش داشت و موهایش چرب بود. شلوار بگ و یک پیراهن کثیف، با بند شلوار پوشیده بود. روی زمین تف کرد (دریاچه ای از آب دهان آنجا تشکیل شده بود) و با حرکت سر سلام داد. دوباره پرسید:

« اینجا کاری داری؟»

« تو صاحب خونه ای؟»

«من مباشرم ، اتاق می خوای؟»

« دنبال آدریان ارنی می گردم ، این واحد رو اجاره کرده»

گفت :

«اوهو ، این واحد چندین ماهه که خالیه»

شماره ی آپارتمان را چک کردم و درست بود. بعد اخم هایم در هم رفت و موضوع را فهمیدم حتما بچه ها پلاک ها را عوض کرده بودند.

گفتم :

«یه نفر با درها ور رفته و پلاک ها رو جا به جا کرده»

مباشر خرناس کشید :

«گهش بزنی. کاریه که همیشه می کنی، هر بار که این کارو می کنی با چوب کتکشون می زنی اما فایده نداره. گفتم دنبال کی می گردی؟»

«آدریان ارنی»

باز هم تف کرد :

«اینجا آدریان ارنی نداریم ، یه آیدان آهرنی طبقه ی بالا هست. دنبال اون مرد می گردی؟»

به مباشر زل زدم بعد دوباره در را چک کردم. چندین بار اینجا آمده بودم ، یک خراش روی دریچه ی پست بود، چون یک شب آدریان در بازکش را گم کرده بود و در بطری را با آن باز کرد. درست آمده بودم. چند قدم به سمت مباشر برداشتم.

یک دستش را برای حفاظت چشمهایش بالا آورد و عقب کشید بعد با بدگمانی گفت :

«من چیز خوبی واسه ات ندارم»

بعد به سرعت اضافه کرد :

« نه پول، نه مواد نه هیچ کثافت دیگه ای»

مطمئنش کردم :

«من نیومدم از تو چیزی بدزدم، می شه بگذاری برم داخل آپارتمان و یه نگاهی بندازم؟»

«چرا؟ هیشکی اونجا نیست.»

کیفم را باز کردم و یک اسکناس پنجاهی بیرون کشیدم. دو بار آن را روبروی او باز و بسته کردم. پرسید :

«تقلبی نیست؟»

اسکناس را با انگشتان چاقش گرفت و امتحان کرد، بعد هم آن را نزدیک بینی اش برد و آن را بو کشید. گفتم :

« مثل کریسمس واقعیه»

مباشر غرید و داخل دریاچه ی آب دهان ، تف کرد، بعد در حالیکه به خاطر از دست دادن یک مسابقه تلویزیونی و وقت تلف کردن با یک کله خراب ، غر می زد ، از راه پله بالا آمد. چند دقیقه ای وقت صرف کرد تا کلید را پیدا کند، بعد با ترشروی در را گشود، لامپ را روشن کرد و گذاشت داخل شوم.

اتاق خالی بود، نه مبلمانی ، نه تلویزیون و ویدئویی. از تابلوی مونالیزا که از دیوار آویزان بود هم اثری دیده نمیشد. حتی از تخت خواب ، مسواک و کلکسیون بطری های خالی آبجوی آدریان هم خبری نبود. انگار سالها از زمانی که کسی آنجا زندگی کرده بود، می گذشت. با عصبانیت به سمت مباشر برگشتم:

«این چه وضعیه؟ آدریان کجاست؟»

با لحنی از خود راضی جواب داد :

«بهت گفتم ماه هاست که کسی اینجا زندگی نکرده، اما نمی تونی پولت رو پس بگیری پس ...

قبل از اینکه بتواند حرف دیگری بزند به او سیلی زدم.

« هی ، بس کن! تمومش کن عوضی ...

وقتی او را محکم به دیوار چسباندم خفه شد. دستم را پائین بردم و سر یکی از سینه های گوشتالودش را در دست گرفتم و پیچاندم. مثل یک موش جیرجیر کرد. سینه ی دیگرش را هم گرفتم و دستم را چرخاندم و آن را یک اینچ از پوست عرق کرده ی او جدا کردم و آرام گفتم :

«آدریان کجاست؟»

از این خشونت ناگهانی شوکه شده بود، ناله کنان گفت :

«نمی دونم»

خودم هم شوکه شده بودم، نمی دانستم چه کار دارم می کنم. فقط به دست هایم نگاه می کردم که او را سیلی می زد. جیغ کشید :

« نمیدونم. »

جلوی فرار کردنش را گرفتم ، فریاد زد :

«خدا لعنتت کنه»

دستم را پائین را بردم و آلتش را بیرون کشیدم. آن را بین دندانهای زیبای لباس گذاشتم، زیپ را تا نیمه بالا آوردم و آن را به شکلی دردناک و محکم گیر انداختم بعد با آرامش گفتم :

«آدریان ارنی کجاست؟»

غرید :

«تو دیوونه ای! لعنت بهت ، دارم می گم ...

یک فشار سریع دیگر آوردم و صورتش ارغوانی شد. خیلی سرحال گفتم :

«چند بار دیگه زیپ رو بکشم دیگه نمی تونی مستقیم بشاشی ، اون وقت باید تو معده ات یه لوله کار بگذارن تا تخلیه بشه»

با گریه گفت :

« خواهش می کنم، من آدریان ارنی نمی شناسم، به جونم خودم ، به جون مادرم ، به ...

غریدم :

« سعی نکن منو خر کنی ، من یه هفته پیش و چندین بار قبل از اون اینجا بودم، یه بار دیگه می پرسم ، اگه جواب درستی نگیرم بهتره امیدوار باشی آمبولانس به موقع برسه»

«نه ، قسم می خورم ، گهش بزنی مرد ، هر چی می خواستی بدونی بهت گفتم، آدریان ارنی؟ آره. می شناسمش ، معلومه که می شناسمش ، فقط لطفا این کار رو نکن..»

آلتش را رها کردم و گذاشتم از دسترسم دورش کند. دستهایش می لرزید. ترس در صدایش موج می زد اما می توانستم صداقتش را حس کنم. گفتم :

« راستش رو بگو ، واقعا می شناسی اش؟ به من دروغ نگو، اگه راستشو بگی کارت ندارم»

تعلل کرد و فهمیدم میخواست دروغی آماده کند. بعد سرش را تکان داد و دستهایش را برای محافظت جلوی شلوارش گرفت.

« نه، اما خواهش می کنم دیگه اون کار رو نکن، خواهش می کنم!»

پرسیدم :

« کی این اتاق رو کرایه کرده بوده؟»

«بعد از مورز هیشکی ، فکر کنم بعدش سیمز بود... لعنت، هر کدوم یه کم اینجا بودن. خیلی ها طالبش بودن اما مالک ساختمون به من اجازه نداد کرایه اش بدم، منم ندادم. من اینجا کار می کنم، من اون تصمیمات لعنتی رو نمی گیرم.»

حالا که خطر آنی گذشته بود، دوباره جسور شده بود.

« بیا خودت برگه ها رو ببین ، اونها همه چیز رو ثابت می کنن.»

خانه اش استخر آبجو، ادرار و استفراغ بود. قوطی های خالی آبجو و مجله های سکسی کف اتاق را گرفته بودند. پوستر یک زن لخت روی دیوار بود. از آنجائیکه من ایستاده بودم آشپزخانه دیده می شد اما ترجیح دادم نگاه نکنم. تلویزیون یک مدل خیلی قدیمی و بسیار کم کیفیت بود که کلی در وضوح تصویر پرش داشت.

مدارک را از زیر توده ای لباس چرک بیرون کشید، آن را روی تخت انداخت و بازش کرد.

«اینجاست. موزرها ، هنوزم اونها رو یادم می آد. بعدشون هم سیمز. آبجو می خوای؟ یه عالمه تو یخچال دارم. یه مرد نباید یه عالمه آبجوی لعنتی بخوره نه؟ دو تا بطری می آرم.»

وقتی برای آوردن آبجو رفت، روی فرم ها دقیق شدم. دستی پر شده و بعضی صفحات پاره شده بودند. صفحات مربوط به ماه های قبل لک شده بودند اما هیچ جا اثری از آدریان ارنی دیده نمی شد. چنین کسی در آن ساختمان زندگی نکرده بود، حداقل نه از لحاظ اداری. او احتمالا چیزی نمی دانست اما سعی کردم باز هم بلوف بزنم. غریدم :

« فکر کردی من احمقم؟ اینها دست کاری شدن. »

«راه نداره ، بدش من!»

فرمها را گرفت به آنها زل زد.

«نه ، کسی بهش دست نزده. این دست خط منه و این لکی که اینجاست ... خود من درستش کردم. می خوای چی رو ثابت کنی مرد؟»

پرسیدم :

«صاحب این ساختمان کیه؟ کی حقوق تو رو می ده؟»

«یه جور شرکت تجاری. اونها نقد پول می دن. هیچ وقت اسمهاشون رو به من نمی گن و من هم هیچ وقت نمی پرسم. شیش ساله که اینجا کار می کنم و هیچ وقت هیچ مشکلی نداشتم. هیچ مشکل گهی نداشتم حالا تو اومدی و می خوای بشاشی به بساط ما ... »

گفتم :

«برام مهم نیست این مدارک چی می گن، قبلا هم اینجا بودم. با آدریان. نمی تونی بهم بگی اتاق خالی بوده چون نبود. حتی اگه مخفیانه هم اینجا بود، تو باید صداشو می شنیدی، می خوای بگی هیچ وقت هیچ صدایی از بالا نشنیدی؟»

در حالیکه آبجویش را قورت می داد گفت :

«باز حرف خودشو می زنه . ببین آقا می خوام یه چیزی بهت بگم و می خوام صادق باشم. تو مغزت مشکل داره. خونه رو اشتباه اومدی ، شاید هم شهر و این دنیا رو. من دو بار تو هفته اتاق ها رو چک می کنم. باور کن هیچ آدریان ارنی اینجا نیست.»

مقداری از نوشیدنی اش خورد و منتظر ماند. یعنی حقیقت داشت؟ ساختمان را اشتباه آمده بودم؟ نه. لعنت به آنها، درست است که از دور همگی شبیه هم بودند اما می توانستم تشخیصشان بدهم. من خانه ی آدریان را می شناختم. اشتباهی در کار نبود و من هم دیوانه نبودم.

و این مرد، حتی وقتی آن بلا را به سرش آوردم باز روی حرفش بود. یک حرفه ای قبلا طوری دهان او را بسته بود تا دیگر در مورد مستاجرش حرفی نزنند. خیلی حرف بود که کسی بتواند انسانی را تا آن مرحله بترساند. شاید جایی خانواده اش را تهدید کرده بودند یا راز کثیفی داشت که از افشا شدنش می ترسید. هر چه که بود با او به جایی نمی رسیدم. با ملایمت گفتم :

«بهشون بگو کاپاک ریمی دنبالشونه. بگو آدریان ارنی دوستی داره که رهانش نمی کنه. بهشون بگو من می آم، پیداشون می کنم و اونوقت از کرده شون پشیمون می شن، هر کی می خوان باشن»

وقتی بیرون می آمدم صدای غرولند مباشر را شنیدم :

«خل و چل روانی»

می خواستم برگردم اما ارزشش را نداشت.

یک گدا با جعبه ای کوچک کنار یک ماشین در خیابان ایستاده بود. عینک تیره ای به چشم زده بود و عصا داشت. پرسید:

«یه کم پول خرد داری؟»

معمولا به گداها محل نمی گذاشتم، شهر پر از آنها بود. اما فکرم جای دیگری بود به همین خاطر چند سکه به او دادم.

«متشکرم آقای ریمی»

چهار یا پنج قدم رفته بودم که متوجه حرفش شدم. ایستادم و به آرامی برگشتم.

«از کجا میدونستی ...»

«اسمت رو؟»

لبخند زد و عینکش را برداشت. چشمهایش دو دریچه ی سفید بودند و ناگهان یاد دو مردی افتادم که روز اول رسیدنم به شهر در ایستگاه قطار و بعد از آن پای ساختمان و در مه دیده بودم. این همان مرد نبود، اگر حافظه ام یاری می کرد او قدبلندتر بود، اما چشمها همان بودند. گفت :

«من اسمهای زیادی می دونم ، کاپاک ریمی ، وای تسه لاپوتایر، آدریان ارنی»

«تو آدریان رو می شناسی؟»

«کی؟»

«آدریان ارنی»

«تا حالا در موردش نشنیدم»

«اما تو همین یه دقیقه پیش ...»

گفت :

« آدریان ارنی وجود نداره ، هیچ وقت وجود نداشته و هیچ وقت وجود نخواهد داشت. فقط حلقه های خاک ، هوا و خون باقی موندن. نه چیز دیگه»

غریدم :

«چه شاعرانه. حالا این مسخره بازی رو تموم کن و بگو از آدریان چی می دونی»

به طرفش رفتم. به سرعتش عصایش را بالا برد و آن را افقی در دستهایش نگه داشت. گفت:

«جستجوی تو تازه شروع شده، خیلی باید بری و راه هم خیلی سخته اما شروع کردن همیشه سخت ترین بخشه. دوست رو فراموش کن، مسائل مهمتری هست که باید بهشون برسی»

در حالیکه قدم دیگری بر می داشتم ،گفتم :

«گوش کن ...»

او عصایش را روی من انداخت ، دستهایم را بالا بردم تا ضربه را دفع کنم اما ناگهان تغییر شکل داد و من در توری پلاستیکی گیر افتادم که از سر تا پایم را پوشانده بود. به پوستم چسبیده و لبهایم را به هم

دوخته بود. با عصبانیت به آن چنگ انداختم و سوراخش کردم، ده تا پونزده ثانیه طول کشید تا توانستم خودم را آزاد کنم اما مرد کور رفته بود. در دو طرف خیابان اثری از هیچ گدایی دیده نمی شد. با عجله به طرف ماشین برگشتم و از توماس پرسیدم جریان را دیده یا نه.

«یک مرد کور قربان؟»

«آره»

«اینجا قربان؟ یک دقیقه پیش؟»

غریدم :

«آره»

« نه قربان، می خواین پیام بیرون و یه نگاهی به اطراف بندازم؟»

با بیزاری روی زمین تف کردم و داخل ماشین نشستم. با غرولند گفتم:

« فقط منو برگردون دفتر»

دستهایم را برای جلوگیری از نفوذ آفتاب به چشمانم حایل کردم. تمام مسیر را فکر می کردم و برای اولین بار بابت سکوت داخل ماشین خوشحال بودم.

تمام پرونده هایمان در مورد کافران رید را آوردم و سعی کردم خودم رامشغول کنم. رید، اسم میانی نداشت، پنجاه و چهار ساله بود. چهارده سال پیش طلاق گرفته و دیگر ازدواج نکرده بود. چند ماجرای عاشقانه داشت اما اشتباهی مرتکب نشده بود. بیشتر از بیست سال بود که رستوران خودش را می گرداند، یک محل کوچک با مشتریان به خصوص ، متوسط درآمدش ...

ذهنم به سمت دیگری رفت. آدریان را در صندوق عقب یک ماشین دزدی گذاشته بودند، خون از گوشه ی چشمانش راه گرفته بود، سرد ، تنها و مرده بود. او را داخل رودخانه انداخته بودند و مارماهی ها طوری گوشتش را خورده بودند که قابل تشخیص نبود.

یا اینکه او را به دشتی خارج شهر برده و در بوته ی خارداری که محل زندگی روباه ها بود انداخته بودند.

آیا زنده بود؟ شاید توانسته بود از دست دشمنانش بگریزد و به خارج شهر رفته بود احتمالاً پنهان شده و منتظر موقعیت مناسبی بود تا با من تماس بگیرد. آه لعنت، اگر اینطور بود احتمالاً حتی به من فکر هم نمی کرد، ما آنقدرها هم نزدیک نبودیم با اینحال باید خبری به من می داد.

راستی معنی حرفهای آن مرد کور چه بود؟

پرونده ها را کنار گذاشتم. نمی توانستم تمرکز کنم، نه با اینهمه فکری که در سرم بود. دست راستم پیچ خورده بود و فکر می کردم به خاطر گرفتن راکت تنیس باشد. این همان چیزی بود که میتوانستم با آن ذهنم را پاک کنم. چند ساعت تمرین بدنی. تلفن را برداشتم که به توماس زنگ بزنم اما همان موقع یاد سونجا افتادم. او حتماً از آدریان خبر داشت البته اگر به جای اینکه در خانه اش مشغول گریه و عذابداری باشد به شرکت آمده یا اینکه خودش هم در دردسر مشابهی نیفتاده یا اینکه او هم مثل برادرش طعمه ی ماهی ها نشده بود.

بلند شدم و با عجله برای رفتن به دفتر او دو طبقه بالا رفتم. با فکر اینکه مرده یا دچار حادثه ای شده ، به سمت دفترش دویدم به منشی اش چیزی نگفتم و بدون در زدن وارد اتاقش شدم.

آنجا بود. به نظر عصبی می آمد و سرش را به سمت دکمه ای هشدار خم کرده بود تا کمک بخواهد. وقتی فهمید که منم و نفس راحتی کشید:

« یا مسیح. کاپاک.»

خندید و کشویش را بیرون کشید تا یک سیگار بردارد.

«نزدیک بود سگته ام بدی»

صورت قرمز و حالت چشمهایم را دید و آرام سیگارش را روشن کرد:

«چی شده؟»

نفس نفس زنان گفتم :

« آدریان . اون ...

گفت بنشینم. وقتی خواستم حرف بزنم با اشاره ی دست فهماند که صبر کنم تا نفسم جا بیاید. تا زمانیکه دوباره کنترل نفسم را به دست آوردم چیزی نگفتم بعد از آن دوباره شروع کردم :

«در مورد آدریانه. اون گم شده . من رفتم به آپارتمانش اما رفته بود مباشر گفت هیچ آدریان ارنی اونجا زندگی نمی کرده ، اما مزخرف می گفت، من چندین بار اونجا به دیدنش رفته بود مطمئن بودم درست رفتم ، من ...

حرفم را قطع کرد:

«باشه ، آروم باش پسر آروم، بذار با احتیاط پیش بریم ، گفتم کی گم شده؟»

اخم کردم و آرام جواب دادم :

«آدریان»

دندانهایش را با ناخن پاک کرد و گفت :

«آدریان کی؟»

برای یک دقیقه چیزی نگفتم. بعد با تلخی جواب دادم :

« این ایده ی تو بوده که منو دست بندازین؟»

تکرار کرد :

«آدریان کی؟»

داد زدم :

«آدریان ، برادر لعنتی تو ، آدریان ارنی ، اون رفته»

با سردرگمی به من نگاه کرد :

«من برادر ندارم»

نالیدم :

«چی؟»

«من تک بچه ام ، شیش سالم بود که یتیم شدم»

بدون اینکه حرفی بزنم فقط به او خیره شدم. چشمهایش از اشک پر شده بود.

«اگه این یه جور شوخیه کاپاک ، اصلا بامزه نیست»

با عصبانیت گفتم :

«شوخی! برادرت گم شده اون وقت تو ... »

اشکهایش از روی گونه می چکیدند، داد زد :

«تمومش کن! اصلا بامزه نیست . چرا انقدر سنگدلی؟»

« سونجا چی داری می گی؟ خودت می دونی که یه برادر داری، خودت به هم معرفی مون کردی، به خاطر مسیح!»

صورتش سفید شد و غرید :

« جوک دیگه تموم شده. نمی دونم چرا داری این کار رو می کنی نمی خوام هم بدونم. واسه اینکه یه برادر یا خواهر داشته باشم حاضر بودم همه چیزمو بدم فکر کنم اینو به تو یا به یکی دیگه گفته باشم اما نمی تونین اینطوری منو دست بندازین. چطور جرئت میکنی با من اینقدر گند تا کنی؟ گورت رو از دفترم گم کن»

سعی کردم چیزی بگویم اما داد زد :

«الان!»

ایستادم ، انگار به سرم سوزن فرو می کردند، به سمت در تلو تلو خوردم. قبل از رفتن، یک بار دیگر سعی کردم:

« چه بلایی سرت آوردن سونجا؟ کی باعث شده برادر خودت رو انکار کنی؟»

خرناس کشید :

«اگه نری بیرون ، به حراست زنگ می زنم، چه عزیز دردونه ی کاردینال باشی چه نه»

به سردی گفتم :

« باشه ادامه بده، آدریان رو انکار کن. مثل یهودا. من دست بر نمی دارم. شنیدی؟ تسلیم نمی شم تا بفهمم کی پشت این قضیه است و کاری می کنم تقاص پس بدن. هیچ کس نمی تونه با دوستای من این معامله رو بکنه. هیچ کس!»

با خشم بسیار از دفتر بیرون آمدم. انگشتانم به هم مشت شده بود. همچنان که دور می شدم مشت به دیوار کوبیدم که باعث شد گچ آن بریزد اما این کار هم آرامم نکرد.

نمیتوانستم در دفتر بمانم نه با وجود هرزه ای که طبقه ی بالا در حال خندیدن به من بود. برادر خودش! کسی آدریان را از بین برده بود، حالا دیگر مطمئن بودم و او هم مثل بقیه داشت فیلم بازی می کرد. برای اینکه از خودش محافظت کند؟ به نظر نمی آمد ترسیده باشد پس اینطور نبود. برای اینکه بیشتر ترفیع بگیرد؟ به خاطر این موضوع برادرش را قربانی کرده بود؟ شاید قربانی کردن آدریان باعث می شد کلی بالاتر برود. سونجایی که می شناختم چنین آدمی نبود اما شاید در مورد او اشتباه کرده بودم . مثل کابوسی در بیداری بود. از خودم انتظار زیادی داشتم.

کاردینال می خواست مرا محک بزند و من فرصتی طلایی برای تحت تاثیر قرار دادن او داشتم. از طرفی هنوز هم از نزدیکی دیشبم شوکه بودم. می خواستم برای پیدا کردن عشق مرموزم تمرکز کنم مطمئن بودم می توانم رد او را بزنم. اما همین حالا هم کلی رمز و راز دورم را گرفته بود، زن روی پلکان باید صبر می کرد برای بعد.

به شدت منقلب بودم، پرونده ی رید را با خودم برداشتم و دستور مستقیم کاردینال را به خاطر حواس پرتی و درگیری های دیگرم ندیده گرفتم. از من خواسته بود کافران رید را ببینم و این کار می بایست اولویت اولم باشد. اما برای چند ساعت باید آن را به تعویق می انداختم تا ردی از آدریان پیدا کنم اما باید تا بعدازظهر آن را انجام می دادم.

نمی خواستم اولین مردی باشم که در عرض بیست سال به کاردینال می گوید باید صبر کنی چون من کارهای مهمتری برای انجام دادن دارم.

به پارتی سنترال رفتم و در طبقات مختلف پرونده های بایگانی را چک کردم. می خواستم بدانم چه سوابقی از آدریان وجود دارد، دوستانش چه کسانی هستند ، با معاملات مشکوک درگیر بوده یا نه و سرنخی از گذشته اش به دست بیاورم.

مدتی طول کشید تا باور کنم اما در نهایت با این حقیقت روبرو شدم که چیزی آنجا نبود. کاملترین بایگانی کل شهر حتی کلمه ای در مورد او ثبت نکرده بود. نه اوراق تولدی وجود داشت و نه گواهینامه رانندگی ، بیمه ، کارنامه مدرسه یا رزومه ی کاری. در هر طبقه دو بار جستجویم را تکرار کردم اما نتیجه یکی بود.

از نظر اداری، آدریان ارنی وجود نداشت و هرگز هم به وجود نیامده بود. ممکن نبود. باید جایی اطلاعاتی وجود می داشت شاید اطلاعات مربوط به او را از تک تک پرونده ها پاک کرده یا به طبقه های ممنوعه انتقال داده بودند. اما نمی توانستم به آنجا بروم پس باید با عدم وجود اطلاعات اداری در مورد او کنار می آمدم.

بعد، ملاقات خودم در پلکان را به یاد آوردم. آیا زن سیاهپوش هم در مساله ی مشابهی درگیر بود؟ افراد غریبه به پارتی سنترال علاقه ای نداشتند و تا کسی از آنها نمی خواست به آنجا نمی رفتند. ورود به آنجا نیاز به نفوذ زیادی داشت. موضوع همین بود احتمالا او هم به دنبال پرونده ی شخصی به آنجا آمده بود. او می توانست به آدریان ربط داشته باشد. به گمانم زودتر از آنچه فکرش را می کردم باید به دنبال دختر مرموز می رفتم اما نه به دلایل عاشقانه ای که اول داشتم. می توانست کار مشکلی باشد اما حتما او را گیر می انداختم. به خاطر آدریان نه به خاطر خودم.

به آژانس آدریان زنگ زدم و با رئیسش «جان دی آفرینو» حرف زدم، او را دو بار دیده بودم. مرا شناخت. دائم پشت تلفن می خندید.

«جان ، تو پرونده هات کسی به اسم آدریان ارنی داری؟»

شنیدم که اسم را به کامپیوترش وارد کرد :

«بذار ببینم ، آخرش «ای» داره یا نه؟ داره؟ نه نه ، ارنی نداریم اما یه آدریان آرنولد اینجا هست.»

«می تونی بگی چه شکلیه؟»

«شیش و دو فوت، سیاه پوست ، سی ساله ، موهای پرپشت»

«نه. هیچ سابقه ای از راننده های دو ماه اخیر من داری؟»

«حتما . یه دقیقه صبر کن... اینجاس. الان توماس راننده ته ، یکی از بهترین های ماست. قبل از اون تو با پات بروک بودی، قبل از اون هم گریگ هاپس. »

«می شه شماره ی پات یا گریگ رو به من بدی؟»

«حتما ، یه دقیقه گوشی رو نگه دار»

پت بروک سر کار نبود اما گریگ هاپس را پیدا کردم. از او پرسیدم خاطرش هست که برای من رانندگی می کرده یا نه. او با شادی گفت :

«البته ، هفته ی دیگه قراره دو شب دیگه هم من راننده تون باشم ، البته فکر کنم»

« آخرین باری که منو بردی بیرون یادته؟»

گفت :

« فکر کنم سه شنبه ی هفته پیش بود، نه؟ یا جمعه؟»

« آره ، یکی از این دو تا ، یادت می آد من با کسی قرار داشتم ، یه خانم قد بلند با پیراهن سبز»

چند دقیقه سکوت و بعد جوابی که انتظارش را نداشتم. او با لحن شادی گفت:

«معلومه ، خانم خوبی بود»

«اون یه لنگه گوشواره اش رو گم کرده و ما فکر می کنیم تو ماشین افتاده، این اواخر همچین چیزی پیدا نکردی؟»

«نه آقای ریمی ، من دیروز تمیزش کردم و چیزی ندیدم»

«اگه پیداش کردی می شه برام بفرستی اش؟»

«حتما آقای ریمی ، فکر می کنم اونها رو یادم می آد مثل پیراهنش سبز بودن؟»

«آره ، درست شبیه پیراهنش»

گوشی را گذاشتم اما چند دقیقه طول کشید تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم. از مسئول پذیرش به خاطر اینکه گذاشته بود از تلفنش استفاده کنم تشکر کردم. به دستشویی رفتم و بعد با آسانسور پائین آمدم تا به دیدن کافران رید بروم. آنها حتی به شوفرها هم رشوه داده بودند. مو لای درز کارشان نمی رفت. پرونده هایش را پاک و هر کسی که او را می شناخت ساکت کرده بودند هر واقعه ای که او در آن وجود داشت پوشش داده شده بود. چه توجیهی می توانست برای وقت و توانی که صرف شده بود، وجود داشته باشد؟ و اگر آنها اینهمه دور رفته و از مباشر و همکاران گرفته تا خواهر خودش را تطمیع کرده بودند ... اگر سراغ هر کسی که او را می شناخت رفته بودند و به آنها هشدار داده بودند که آدریان اصلا وجود نداشته ... چرا کسی سراغ من نیامده بود؟

وقتی به سمت رستوران کافران رید می رفتم وای تسه تلفن کرد. داد زد :

«سلام بچه. چطوری؟»

«خوبم»

اولین باری بود که زنگ می زد. از تلفن متنفر بود فکر کردم کسی به او چیزی گفته است.

«مطمئنی خوبی؟ یه نفر بهم گفته امروز رفتار عجیبی داشتی. چی شده؟»

«کی گفته؟ سونجا؟»

«وایسا ببینم ، تف به ذات این دنیا کاپاک، چند نفر دیگه رو امروز به حد مرگ ترسوندی؟ اون داشت حق می کرد، گفت تو یه مادر به خطای قسی قلبی، تهدید کرد قراردادت رو کنسل می کنه. حسابی مست بود من تا حالا سونجا رو اینطوری ندیده بودم»

نعره کشیدم :

«منو سرزنش می کنه؟ گهش بزنن.گفت آدریان رو نمی شناسه. برادر خودش رو. مثل یه هرزه اونجا نشست و به من گفت یتیم بوده! می تونی این مزخرفات رو باور کنی؟ بعدش من رفتم پارتی سنترال و یه نفر تمام پرونده های اونو پاک کرده بود. به آژانس زنگ زدم و اونها گفتن اون هیچ وقت اونجا کار

نمی کرده، تازه همه اش این نیست، یه لیست خیالی از راننده هایی که من داشتم بهم دادن. تازه اونجا ...

آن طرف خط او شروع به خنده کرد :

«اووه ، یه نفس بگیر کاپاک، خفه نشدی؟»

داد زد :

«وای تسه. سونجا یه برادر داره، از وقتی اینجا شروع به کار کردم آدریان راننده و بهترین دوستم بوده. دو روز پیش اون سر کار نیومد و حالا همه طوری رفتار می کنن انگار من کلا اون رو خواب دیدم. هیچ کس قبول نمی کنه اونو می شناسه، هیچ چیز واسه اثبات اینکه اون زنده است وجود نداره. توقع داری من چطوری عکس العمل نشون بدم؟»

«گوش کن کاپاک ؛ نه نه آنچوی نمی خوام»^۴

آن طرف خط این حرف را به کس دیگری زد و بعد ادامه داد:

«بگذار آروم پیش بریم. من سونجا رو خیلی خوب نمی شناسم اما چند سال پیش یه شب کامل با اون و لئونورا بودیم. در مورد زندگی و احساسات خودمون و همه مزخرفاتی که ساعت پنج صبح به ذهن آدم می آن حرف زدیم. اون گفت که هیچ وقت خانواده ای نداشته اما عاشق اینه که برادر یا خواهر داشته باشه، در مورد این قضیه خیلی حساسه»

«اما من دیدمش! هر روز لعنتی اش رو وای تسه! تو هم می گی من اونو خیال کردم؟»

«نه ، همه چیزی که گفتم اینه که چند سال پیش قبل از اینکه کسی به اسم کاپاک ریمی وجود داشته باشه ، سونجا ارنی بهم گفت که برادر نداره. معنی اش اینه که همه چیز علیه توئه. اینطور که من می بینم سه تا احتمال وجود داره ، اول اینکه سونجا تمام این سالها داشته دروغ می گفته و یه برادر داره. فکر نمی کنم این درست باشه اگه نه چرا اون باید راجع به چنین چیزی دروغ بگه؟ دومی اش اینه که تو دیوونه شدی. خیلی ایده ی قشنگی نیست اما مغز آدم بعضی وقتها قاطی می کنه، فکر نمی کنم این

موضوع هم خیلی واقعیت داشته باشه ولی نمی خوام مسائل ممکن رو ندیده بگیرم. سومی اش اینکه آدریان ارنی هیچ وقت وجود نداشته و پسره فقط تظاهر کرده این هویتشه »

« اما اون خودش ما رو بهم معرفی کرد و بهم گفت که اون برادرشه »

«داشته دروغ می گفته»

استدلال ساده ی او زبان مرا بست. این کاملاً واضح بود. ناگهان فهمیدم حقیقت همین است و خودم را لعنت کردم که خودم متوجه نشده بودم. وای تسه ادامه داد :

«اون می خواسته تو باور کنی که یه برادر داره ، به همین خاطر بهت دروغ گفته و اون پسر هم باهاش همکاری کرده، یه حقه ی ساده بوده و دلیلی نداشته که تو به چیزی شک کنی. حالا اونها خواستن این دروغ رو تموم کنن. کسی هم نمی تونه ایرادی بگیره، کی می تونه به غیبت پسری شک کنه که از اول وجود نداشته؟»

پرسیدم :

«چرا باید اینهمه خودشون رو تو دردسر بندازن؟ اینکه من فکر کنم سونجا یه برادر داره مگه چه نفعی براشون داشت؟ چه هدفی داشتن؟ چرا تظاهر کردن؟»

«این چیزیه که خودت باید بفهمی البته اگه می خوای ماجرا رو دنبال کنی. شک دارم کسی که پشت این ماجراست سونجا باشه. فکر کنم پای کس دیگه ای در میونه یکی که دوست داره به دلایلی که فقط خودشون ازشون خبر داره بازی های بی مزه راه بندازه»

«کاردینال؟»

«نشونه های دیوونه بازی های اون همه جای این قضیه هست. گفتمی پرونده های پارتی سنترال رو چک کردی و یه نفر اونها رو پاکسازی کرده بود؟ خوب حالا این موضوع رو که اون برادر سونجاست ندیده بگیر، اسم اون احتمالاً ارنی نیست! گهش بزنی! چه کسی قدرت و جرات داره که به اون پرونده ها دست بزنه؟ اونها یه مشت آدمی که قلاده ی همه شون تو دست کاردیناله. هیچ چیز بدون اطلاع اون انجام نمی شه. »

«اونجا یه ... »

مکت کردم. آیا باید به او در مورد ملاقاتی که در پلکان داشتم چیزی می گفتم؟ به وای تسه اعتماد داشتم ولی... نه. به او اعتماد داشتم و مشکلی نبود. نیاز داشتم که بالاخره یک نفر حرفهایم را باور کند. ادامه دادم :

« دیشب اونجا یه زنی رو دیدم. تو راه پله ی پارتنی سنترال بود. نمی دونم می خواست چه کار کنه اما فکر نمی کنم بابتش مجوزی داشته باشه، مثل یه دزد لباس پوشیده بود و ...»

غرید :

«یه دزد؟، امکان نداره ، همچین چیزی نمی تونه اتفاق بیفته.»

« اما اتفاق افتاده ، اون داشت از طبقه بالایی می اومد و من ... »

بین حرفم پرید :

«دارم بهت می گم ، پارتنی سنترال مجهزترین سیستم امنیتی دنیا رو داره. به غیر از ارتشی که همه جا هستن. سنسورهای اشعه ای تو تمام طبقات وجود دارن، اسلحه های اتوماتیک پشت تمام دیوارها نصب شدن، تو سقفش سیستم گاز اشک آور داره ، همه جا دوربین مخفی هست ، همه ی اینا یعنی ... »

«دوربین مخفی؟»

قلبم از تصور اینکه کاردینال با ظرف نهارش روبروی یک تلویزیون نشسته و حرکت باسن استخوانی مرا موقع انجام کار تماشا می کند، ایستاد.

«یک عالمه دوربین هست»

«حتی تو پلکان»

«خوب معلومه»

گهش بزندن. یک مشکل دیگر که باید به آن می رسیدم. چقدر دلم می خواست یک هفته به عقب برمی گشتم و می توانستم همه چیز را از اول شروع کنم.

«پس تو فکر می کنی کاردینال پشت این ماجرا است؟ خواسته با ماجرای آدریان از من یه احمق بسازه؟ یا اینکه اون رو هم مثل کسایی که خودت برام گفتی سر به نیست کرده؟ مثل هری گیملر و بقیه؟ »

«هری...؟ آها اون، آره امکانش هست. اما بیشتر از این ...»

ناگهان با به یاد آوردن چیزی حرفش را قطع کردم :

«وای تسه ، تو پاکور ویمی رو می شناسی؟»

سکوتی طولانی و بعد بالاخره پرسید:

« تو از کجا می شناسی اش؟»

«راستش من نمی شناسمش. چند وقت پیش باهاش برخورد کردم و همین الان اسمش یادم اومد. اون

واسه کاردینال کار می کرده درسته؟ واسه اش آدم می کشته و اونها رو سر به نیست می کرده؟»

وای تسه تامل کرد و بعد گفت :

« کمتر کسی اومدن و رفتن ویمی رو می بینه . اون می تونه یه آدم رو بدون کوچکترین رد و نشونه ای

از بین بیره ، اما شک دارم کار اون باشه»

نمی دانستم چرا مغزم روی این نخ ارتباطی قفل شده اما مطمئن بودم دلیلی دارد، پافشاری کردم:

«اما به چک کردنش می ارزه؟»

«من اگه بودم این کارو نمی کردم. ویمی بازی های خودش رو داره و اونها اونجوری که تو بخوای

بهاشون قاطی بشی نیستن. اگه نصیحت منو می خوای ، پاکور ویمی رو ببخیال شو.»

اما لحنش بیشتر از آنکه متوقع باشد به حرفش گوش بدهم، امیدوارانه بود. بعد در مورد چند مسئله ی

جزئی حرف زدیم و او گوشی را گذاشت. توماس در ترافیک گیر افتاده بود، این موقع، وقت خیلی بدی

برای رانندگی محسوب می شد اما باید به دیدن کافران رید می رفتم. وقتی بالاخره از اتومبیل پیاده

شدم، نفس راحتی کشیدم. باعث خوشحالی بود که برای چند ساعت به کار عادی با مردم معمولی

بپردازم. برای یک روز به اندازه ی کافی در معرض دیوانگی ها قرار گرفته بودم.

تابلوی رستوران خیلی ساده بود ، «رستوران کافران رید». در هر گوشه گلهای مصنوعی قرار گرفته بود

که رنگ زرد پررنگی داشتند ، نقاشی های درخت و رودخانه روی دیوارها نصب شده و آهنگ پاپ

ملایمی پخش می شد. مسئول پذیرش زیبا رئیسش را پیچ و یک مستخدم زن مرا تا میزی نزدیک دیوار همراهی کرد.

دو دقیقه بعد کافران ظاهر شد، لبخند ملایمی به لب داشت. کوتاه و چاق بود و چهره ی خوشایندی داشت، سرش مثل آرنج دست بی مو بود. توده های لک کل صورتش را پوشانده بودند و عینک بزرگ و قرمزی به چشم زده بود. کتی با مدل قدیمی پوشیده بود اما روی گیره شلوارش درست نزدیک قلب ، سنجاق سینه ی عجیبی قرار داشت که روی آن درج شده بود:

«اندی عاشق کافران»

همزمان که می نشست با صدای رسایی گفت:

«خوب آقای ریمی. تو آخرین سلحشور برگزیده ای. یه مدتی می شه که دیگه کسی اینجا نیومده. نفر قبلی رو فرستادم پیش «اما» ، دخترم و حالا یوهو... تو اینجایی. دوست داری سفارش بدی؟ این هفته استیکمون حرف نداره.»

لبخند زدم :

«استیک عالی»

به مستخدم گفت :

«دو تا استیک لطفاً»

بعد با لحنی معتمد به نفس به من گفت :

« امروز یه دونه دیگه هم خوردم اما اگه اِما رو دیدی بهش چیزی نگو ، قراره من رژیم داشته باشم. »

وقتی منتظر آوردن استیک بودیم او مدتی وراجی کرد و برایم از دکتر، کار و مشتری هایش حرف زد. لبخندهای دلپذیر زدم و هر وقت که برای نفس گرفتن می ایستاد با حالتی پرسش گر ابرویم را بالا می بردم. از این بخش فروش متنفر بودم. نمی توانستم مثل بچه های خوب منتظر بنشینم. در جستجوی استیک به بخش پرسنل و مشتریان نگاهی انداختم.

مستخدمه ای برای میز نزدیک پنجره دسر می برد. یک هلوی به تمام معنا با پاهای کشیده. کافران چیزی در مورد نوعی جادو که در تلویزیون دیده بود گفت. جادو سرگرمی او بود. گفت کلی حقه و کلک شعبده بازی بلد است که بعداً نشانم می دهد. گفتم خوشحال می شوم اما چشمهایم ناخودآگاه به سمت پاهای مستخدمه کشیده شدند که تازه کار پخش کردن ظرف های دسر را تمام کرده بود.

مستخدمه برگشت و من به یکباره تمام علاقه ام را به کافران رید، معامله ی بیمه و هر چیز دیگری از دست دادم. همان زن داخل پلکان بود! از روی چرخ نگاهش را گرفت و به بالا انداخت، لبخندی مصنوعی روی لبانش بود و بعد مرا دید. لبخند محو شد. با یک دست چاقویی را که داخل جلدی نازک پیچیده شده بود، بالا آورد. بعد به خودش آمد و بی اعتنا از کنار میز من رد شد.

وقتی رسید، کافران به سمت او چرخید و گفت :

«اِما ، می خوام به کاپاک ریمی معرفی ات کنم. کاپاک این دختر منه اِما سیتوا»

در حالیکه دست لرزانم را بالا می آوردم تا با او دست بدهم گفتم :

«خوشبختم»

«منم همینطور»

به محض اینکه انگشتانم به یکدیگر رسیدند دوباره تحریک شدم. او متوجه حالت من شد و لبخند زد.

«فکر می کنم ما قبلا همدیگه رو دیدیم آقای ریمی»

صدایش عجیب بود و آهنگی داشت که تا به حال نشنیده بودم.

«لطفا کاپاک صدام کن. آره ، فکر می کنم یه بار گذرمون به همدیگه افتاده»

کافران با حالتی هیجان زده گفت:

«جدی؟ چه تصادفی. کجا؟»

اِما گفت :

«من درست یادم نیست، تو یادته کاپاک؟»

با لبخند پهنی گفتم :

«فکر می کنم تو یه پارتی بود، یه جایی بالای شهر ، گمونم تو بخش سنترال »

«خودشه. یه آهنگ قدیمی پخش می شد و ما تو پلکان همدیگه رو دیدیم»

«درسته»

لبخندش به شکلی بود که دوست داشتم از آن عکس بگیرم. عادت داشت که بین ادای جملات، دندانش را با زبان لمس کند. خرخر کرد :

« باید باز هم همدیگه رو ببینم ، اونهم خیلی زود.»

گفتم :

«فقط بگو کی و کجا»

«می گم»

بعد به سمت کافران برگشت. حس می کردم قلبم بدون کنترل می تپد. به لبه ی میز تکیه دادم تا ارتعاش آن را متوقف کنم. نشنیدم به پدرش چه گفت، تنها وقتی به خودم آمدم که دوباره با من روبرو شده بود:

«خوشحال شدم دیدمت کاپاک، بعدا بهتون سر می زنم ، احتمالا واسه دسر»

«خیلی خوب می شه»

معلوم است که خوب می شد! فقط اگر خودش را داخل بشقاب می گذاشتند و کمی هم شکر روی بدنش می پاشیدند. با این تصور آب از لب و لوچه ام جاری شد و او سراغ سرکشی اش برگشت اما هر از چندی نگاهی به من می انداخت و لبخندی کوتاه و شیرانه می زد. با آن اوضاع تمرکز روی کار تبدیل به یک کابوس شده بود اما باید از پیشش بر می آمدم.

وقتی بالاخره توانستم به کارفران نگاه کنم او با لحن خشکی گفت :

« چشمات مٹ چشمهای عقابن ها. درست نیست پیش یه پدر دخترش رو اینطوری دید بزنی.»

«معذرت می خوام آقای رید ، من ...»

از خنده منفجر شد:

«شوخی کردم. اما خیلی جذابه ، من مردای جوون و کمرو رو سرزنش نمی کنم. حتی ازشون خوشم هم می آد.»

با ناشی گری لبخند زدم :

«گفتین اسمش اما سیتوا است ، ازدواج کرده؟»

«نه ، من و مادرش خیلی وقت پیش راهمون رو از هم جدا کردیم. جفت موققی نبودیم. اون با اما به کشور زادگاهش برگشت، اسم فامیل قبلی اش رو برداشت و کاملاً از هم جدامون کرد.»

به دختر هیپنوتیزم کننده اش اشاره کردم و گفتم :

« پس اون از کجا ... ؟»

آهی کشید و گفت :

«مادر اما چهار سال پیش مرد، به اما گفته بود من یه هیولام به خاطر همین واسه اون سخت بود که منو پیدا کنه حتی اون وقت که تک و تنها مونده بود. بالاخره تصمیم گرفت خودش بیاد و قضاوت کنه و بعد دید که من تقصیری نداشتم، از اون موقع باهمیم و به خاطر سالهایی که از دست رفتن متأسف.»

استیک ها رسیدند و روی آنها شیرجه زدیم. وقتی غذایمان تمام شد پشت صندلیها برگشتیم و مشغول مکیدن قرص نعنا شدیم. کافران در حالیکه شکمش را می مالید و با رضایت لبخند می زد گفت :

«خوب ، اومدی اینجا که سعی ات رو بکنی تا یه بیمه به من بفروشی.»

لبخند زدم :

«درسته. یه عالمه سیاست عالی دارم و مطمئنم می تونم امضاتون رو بگیرم.»

«من که شک دارم. هیچ وقت به بیمه پول نمی دم. نه تا وقتی که سر پام. به نظر من این یه جور حقه واسه پول درآوردنه. یکی از دلایل اصلی که من تو شهر موندم اینه که قوانین بیمه اش تق و لقن در حالیکه تجارت توش گسترده و منظمه»

اشاره کردم :

« و دلیل اصلی این قضیه هم کاردیناله. اون قوانین اقتصاد خرد رو نگه داشته. بدون اون نمی تونستی انقدر آسون به کسب و کارت ادامه بدی»
«درسته»

«خوب چرا نمی خوای دست مزدش رو بدی؟ یکی از گزینه های ما رو بردار اسمش رو بگذار نماد دوستی. یه جور عوض و بدل ...»
خندید:

«وقتی کاردینال استانداردهای بیمه شهر رو طراحی می کرد تو فکر تجاری مثل من نبود. من دینی بهش ندارم اون هم همینطور ، دوست دارم همین طوری هم بمونه»
«اما ...»

کافران دستش را به علامت سکوت بالا برد.

«بعد از یه غذای خوب هیچی بهتر از یه حقه ی جادویی نیست»

یک ساقه ی کرفس برداشت و از جیبش یک گیوتین دستی بیرون کشید، بعد آن را داخل یک دستمال سفره ی سفید پیچید و در مرکز میز قرار داد.

«این یکی رو خیلی دوست دارم، ساده و کلاسیکه و وقت کمی هم می بره»

بعد با نعره ای که مرا از جا پراند گفت :

«خانم ها آقایان»

به اطرافم نگاه کردم و دیدم همه ی مشتریان ما را نگاه می کنند و لبخند می زنند. ماجرا کاملاً برایشان عادی بود.

«کافران بزرگ با افتخار تقدیم می کند، فرانسه ی باستان ، بانو گیوتین ، بُرنده ی سرها ، تیغی با لبه های تشنه ، قاتل شاهان، کشنده تر از زهر، استیلی که به گردن ها بوسه می زد و هرگز اشتباه نمی کرد. قربانی وارد می شد»

ساقه ی کرفس را داخل دستگاه اختراعی اش گذاشت :

«تیغه ها بالا می رفتند»

تیغ کوچک را بالا برد.

«ساحره های تشنه به خون برای شام آماده می شدند. ضامن آزاد می شد و تیغه پائین می آمد!»

تیغ را پائین آورد و به شدت به ساقه ی کرفس ضربه زد.

«سر قربانی جدا می شد و کنار می افتاد»

تماشاگران دست زدند. کافران دو قسمت کرفس را بالا برد تا همه آن را ببینند بعد آنها را به مستخدمه داد تا با خودش ببرد. با شادی گفت :

«حالا ، هیچ داوطلبی داریم؟»

داوطلب؟ به من نگاه کرد و من با اکراه دستم را بالا بردم. کافران یکی از انگشتان مرا گرفت. وقتی می خواست انگشت میانی دست راستم را داخل دریچه بگذارد گفتم :

«می دونی، فکر کنم یه دلیل خوب واسه اینکه یکی از گزینه های ما رو انتخاب کنی پیدا کردم»

در حالیکه اخم کرده و روی کارش متمرکز شده بود گفت :

«جدی؟ چی هست؟»

«دخترت»

لبخند کافران یخ زد و صورتش خیلی آرام به طرف من برگشت.

«می شه بیشتر در موردش توضیح بدی؟»

صدایش سرد بود.

«اگه می خوای دخترت رو نگه داری یه امضا به من بده»

«داری تهدیدم می کنی؟»

انگشتش انگشت مرا قفل کرده بود و تازه آن موقع فهمیدم شاید الان وقت خوبی برای بازی نباشد. اما برای متوقف شدن دیر شده بود.

«نه دارم بهت یه انتخاب می دم. تو از من یه بیمه نامه می خری من هم اجازه می دم دخترت رو نگه داری»

غرید:

«فکر می کردم مرد جوان خوبی هستی اما ذات خراب بالاخره رو می شه. یه چیزی رو فراموش کردی دوست جوان و بدذات من ، تو نمی تونی به من یا دخترم صدمه بزنی. کاردینال این کار رو ممنوع کرده.»

« من در مورد صدمه زدن به اِما حرف نمی زنم»

«پس چی؟ رک و راست بگو داری چه چرتی می گی؟»

به طرف جلو خم شدم.

«من حتی به یه تار موی اِما هم صدمه نمی زنم اما اگه با هم به توافق نرسیم، می تونم و ازت جداش می کنم»

حالا بیشتر جری و عصبانی شده بود:

«داری در مورد آدم ربایی حرف می زنی؟»

«نه ، دارم در مورد ازدواج حرف می زنم آقای رید.»

با گیجی تمام به من زل زد:

«تو دیگه چطور فروشنده ای هستی؟»

«کسی که از هر فرصتی استفاده می کنه ، من مطمئنم من و اما واسه هم ساخته شدیم. یه ارتباطی بین ما هست، یه کم که وقت بگذره اون عاشق من می شه. در حقیقت فکر می کنم خیلی خیلی عاشقم بشه و بعد هر کاری که من ازش بخوام می کنه. اگه تصمیم بگیرم این شهر و ترک کنم و به یه ناکجا آباد رو زمین برم ، اون هم با من می آد. بعد تو دیگه هیچ وقت نمی بینی اش کافران...»

لبخند زدم.

« یا اینکه ... می تونم بابایی صدات بزنم؟»

با دهان باز نگاهم کرد:

« تو دیوونه ای»

«شاید ، اما به چشمهای من نگاه کن ، بعد یه نگاهی به چشمهای اما بنداز ، حالا بهم بگو من دیوونه ام؟»

به اطراف اتاق نگاه کرد. اما با اخمی میان ابروانش ما را تماشا می کرد و متعجب بود چرا نمایش نیمه کاره متوقف شده است. لبهایش را لیسید.

«اون هیچ وقت ترک نمی کنه ، ما خیلی بهم نزدیکیم. حتی اگه باهش ازدواج کنی اون منو ترک نمی کنه»

«مطمئنی؟»

«آره»

شانه بالا انداختم.

«شاید حق با تو باشه ، تو بهتر از من می شناسی اش. شاید بر خلاف خواسته ی من به تو بچسبه. اما تو خودت از اون وضعیت خوشحال می شی؟ دلت نمی خواد تا ابد وفاداری اون رو بیمه کنی؟»

مرموزترین لبخندم را به او زدم و عقب کشیدم. ناخن هایش داخل انگشتم فرو می رفت. دست راستش بالای گیوتین مانده بود. نمایش به اوج محبوبیت رسیده بود و همه انتظار یک خونریزی ناگهانی را داشتند.

کافران به بالا نگاه کرد، لبخندی ناگهانی زد و دستش را پائین برد. ناخواسته دچار تشنج شدم، در ذهنم چشמהایی را دیدم که به انگشت بریده ی من نگاه می کنند، خون فواره می زند و هارپی ها و خون آشامان برای مکیدن خونم هجوم می آورند. اما تیغه بدون اینکه آسیبی به من بزند به انتهای گیوتین رسید. جمعیت هاج و واج به من نگاه می کردند که انگشتم را بیرون کشیدم و تکانش دادم. کافران بلند شد، تعظیم کرد و دوباره نشست. گونه ام را نیشگون گرفت و چشمک زد.

«پسرم»

به خاطر غذا از کافران تشکر کردم و به خاطر پذیرفتن قرارداد با او دست دادم. لبخند اندوهگینی روی لبانش بود. اما بیرون منتظرم بود، دست به سینه و به جدیت یک قاضی که روی پرونده ی اعدام قضاوت می کند. چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنیم به هم خیره شدیم، از یکدیگر مطمئن نبودیم. چیزی که من از او می دانستم این بود که آدمکش کاردینال است. یک آدمکش اغوا گر که افراد زیادی مثل کاپاک ریمی را فریفته و بعد جانشان را گرفته است. چیزی که او از من می دانست این بود که آدم کاردینال هستم و آمده ام تا اشتباه دیشب را جبران کنم. هر دوی ما می دانستیم طرف مقابل می تواند عاشق یا قاتل باشد. اگر فیلمی از زندگی ما می ساختند احتمالا کمدی می شد. اما سکوت را شکست :

« دیشب بهت مزه داد؟»

گفتم :

«آخ چه جورم»

بعد هر دوی ما زیر خنده زدیم.

«تا حالا تو راه پله امتحانش نکرده بودم»

«من هم همینطور، یه جور تنوع بود، نه؟»

«محشر بود»

«مسحور کننده ، الهام بخش و به طرز وحشتناکی مسخره و احمقانه»

« آره ، مثل یه جفت خرگوش جیغ کشیدن تو راه پله ی پارتی سنترال. اگه یکی مچمون رو می گرفت ...»

لب بالایی اش را گزید.

«خوب پس تو کاپاک ریمی هستی»

« تو هم اما سیتوا»

« قبلا اسم منو شنیده بودی؟»

«نه»

« اما من یه چیزایی راجع بهت شنیده بودم»

«از کسی شنیدی؟»

«نه، تو پرونده های پارتی سنترال در موردت خوندم»

تامل کردم، با لبخندی محو پرسیدم :

«می شه بگی اونجا چه کار می کنی؟»

با حالتی عصبی به اطرافش نگاه کرد.

«تو چقدر به کاردینال نزدیکی؟ چقدر آزادی عمل داری؟»

به شدت منتظر واکنش من بود. با صداقت جواب دادم :

«نمی دونم تا دو روز پیش می تونستم بهت بگم اونقدر مجوز دارم که آخرین نفسم رو بکشم. اون کلید هر چیزی بود که می خواستم ، ثروت ، نفوذ، قدرت. الان مطمئن نیستم ، یکی از دوستانم گم شده و فکر می کنم پای کاردینال وسط باشه، اون می خواد با من بازی کنه. خلاصه می تونم بگم آزادی عمل دارم اما به شدت در نوسانه. «

اعتراف کرد:

« من بی اجازه به پارتی سنترال اومدم. تو طبقه ی دوم یه پنجره ی بدون حفاظ هست. با یه طناب از اونجا بالا رفتم. سه یا چهار شب تو هفته اونجاها می پلکم و دنبال پرونده های مخفی تو طبقات بالایی می گردم. به اندازه ی کافی مدرک دارم تا کاردینال رو تیکه تیکه کنم. اگه بخوام می تونم تو فاصله ی یه چشمک زدن نابودش کنم.»

داستانش باور کردنی نبود. یک زن تنها که به پارتی سنترال نفوذ کرده. اما من حرفش را باور کردم. پرسیدم:

«می خوای بهش حمله کنی؟»

«شاید، آخرش آره»

«چرا؟ دنبال چی می گشتی؟ چرا رفتی اونجا؟»

«بعدا توضیح می دم. فعلا فقط بدون من واسه کسی کار نمی کنم. این کار رو خودم تنها و به خاطر خودم کردم. اگه بهش خیانت کنی، به خاطر منه، زنی که نمی شناسی اش، زنی که یه مرتبه تو راه پله باهاش بودی، که فکر می کنه عاشقت شده اما نمی دونه چرا.»

لبخند بیمارگونه ای زد.

«اگه به نظرت موجه می آد، به اندازه ی منی که همه ی این حرف ها رو بهت زدم دیوونه ای.»

برآشفته بود. من کاملا غریبه بودم اما او مرا در جریان هر چه که داشت گذاشته بود. بدنش، قلب و زندگی اش. هیچ کس تا به حال تا این حد به من اعتماد نکرده بود فکر هم نمی کردم کسی این کار را بکند. احساس بی وزنی و جدا بودن می کردم. به دلایلی دلم می خواست به دیوانگی های او پیوندم و مقابل کاردینال بایستم اما این به معنای در معرض خطر قراردادن همه چیز بود، مثل اینکه آینده ام را روی لبه ی تیغ بگذارم.

«تو آدریان ارنی رو می شناسی؟»

سوال مهمی نبود اما اگر او هم شیوه ای که دیگران در دروغ گفتن پیش گرفته بودند، پیش می گرفت او را تا قبل از تمام شدن شب به کاردینال لو می دادم. جواب داد:

«خودش رو نمی شناسم. اما اسمش رو شنیدم اون یکی از افراد لیست آیوامار کا است.»

این اسم را قبلا هم شنیده بودم :

«چی؟»

«آیوآمارکا ، این چیزی بود که وقتی به پارتی سنترال رفتم فهمیدم. جواب تمام سوالاتی که از موقع اومدنم به شهر داشتم. نتونستم رمزگشایی اش کنم اما می دونم که یه جور کلیده. پر از اسمه ، اسم خودم ، آدریان ارنی، لئونورا شانکار، اسم تو و یه عالمه اسم دیگه که نمی دونم چه ارتباطی به هم دارن.»

به ساعتش نگاه کرد و با عجله گفت :

«باید برم داخل ، پدرم بهم احتیاج داره. دو تا از مستخدمه هامون مریض شدن.»

به سرعت و در حالیکه می ترسیدم او هم مثل آدریان ناپدید شود گفتم :

«باید باز هم همدیگه رو ببینیم. می خوام در مورد این لیست و چیزی که دنبالش بیشتر بدونم.»

«حتما»

«کجا ، کی؟»

«فردا ، نزدیک اسکله ، لنگرگاه ۱۵. حوالی شیش بیا اونجا. به اندازه ی کافی وقت داری تا به همه چیز فکر کنی. تو باید تصمیم بگیری که ریسک بالای موندن کنار من رو بپذیری یا اینکه به ریست وفادار بمونی. اگه این کار رو بکنی سرزنشت نمی کنم. بیشتر از اونیه که یه غریبه بتونه درخواست کنه ازت خواستم. شاید با فورد تاسو و یه ستکادران از ارتش اون بیای.»

آه کشید:

« نمی تونم جلوش رو بگیرم ، اگه حتی یه اشتباه بکنم می میرم اما دلم می خواد به این شانس که تو عاشقمی بچسبم و این اونقدر کار احمقانه ایه که باعث می شه خودم هم باورم بشه خل شدم»

رفت. من به راهی که رفته بود خیره ماندم، دهنم باز مانده بود. چند دقیقه بعد برای پرسیدن آخرین سوال برگشت:

«بچگی ات یادت می آد؟»

از جا پریدم و او لبخندی از سر آگاهی زد. گفت :

«منم همینطور»

این بار رفت و دیگر برنگشت.

پرونده هایم را به دفتر برگرداندم. سونجا آنجا بود و عبوسانه نگاهم می کرد اما وقتی ورقه های امضا شده را دید صورتش شکفت. او هم به اندازه ی کاردینال مشتاق گیر انداختن رید بود. پرسید چطور این کار را کردم ، این می توانست پلی به فاصله ی زیادی که بین ما ایجاد شده بود بسازد اما من فقط خر خر کردم. او به من حقه زده و دروغ گفته بود. نمی خواستم فراموش کنم یا او را ببخشم. فرم ها را برای پایان کار به او دادم ، سرسری عذر خواهی کردم و بیرون آمدم.

چندین ساعت در خیابان های شهر سرگردان بودم تا به تنهایی به اسکای لایت بروم. آیا واقعا می توانستم به کاردینال خیانت کنم؟ نمی شد حتی به جواب این سوال فکر کرد. او مرا برگزیده بود. مرا در آغوش جا داده و بهترین کار را به من داده بود. به فورد تاسو و سونجا گفته بود مرا آموزش بدهند و من می خواستم به خاطر بچه گربه ای که مرا در راه پله اسیر کرده بود از همه ی اینها بگذرم؟ دیوانگی بود. باید او را به کاردینال تحویل می دادم. اگر راست می گفت ، تحویل دادنش ضروری بود. باید به خانه می رفتم ، دوش می گرفتم به کاردینال تلفن می زدم و در مورد اِما سیتوا همه چیز را می گفتم تمام خطری که می توانست ایجاد کند. بعد احساسات احاطه ام کردند ، زنجیری از عشق ، اما این احتمالا به جز هوس چیز دیگری نبود، لعنت.

در افکارم غوطه ور بودم که تلفنم زنگ خورد. یکی از منشی های کاردینال بود او می خواست هر چه سریعتر مرا ببیند. جریان معامله با کافران را شنیده بود و می خواست شخصا تبریک بگوید. باید تصمیم را می گرفتم ، حالا که با او رو در رو می شدم می توانستم همه چیز را به خودش بگویم. کار اِما سیتوا تمام شده بود. همینطور آدریان. باید نگران خودم می بودم مسائل دیگران به من ربطی نداشت.

درست وقتی که آینده ام را برنامه ریزی می کردم تلفنم دوباره زنگ خورد. این بار یکی از دکترهای کونچیتا بود. شوهرش به دیدن او آمده و او هم با یادآوری گذشته سعی کرده بود خودش را بکشد. دکتر گفت که او تقریبا موفق شده و از من خواست تا آنجا که می توانم سریع خودم را برسانم. آنها به او آرام بخش زده بودند اما هنوز به هوش بود. اگر نمی توانستم به او کمک کنم باید او را به جایی انتقال می

دادند که چند حرفه ای به امورش رسیدگی کنند. مستقیماً نگفت من تنها راه نجات او از دیوانه خانه هستم اما منظورش همین بود. تمام مشکلات دیگر را فراموش کردم به توماس زنگ زدم و با سرعتی شگفت انگیز به اسکای لایت رفتم. کاردینال باید صبر می کرد.

وقتی به آپارتمان کونچیتا رسیدم، گفتند از وقتی به من زنگ زده اند آرام گرفته که به خاطر تاثیر داروها و خونی است که از دست داده. داخل تختش بود، گریه می کرد و نیمه نشئه به سقف زل زده بود. دکترها خواستند بروم و فردا برگردم اما بعد یک پرستار بیرون آمد و گفت کونچیتا سراغ مرا گرفته است به همین خاطر گفتند بهتر است داخل شوم. از من خواستند با او با آرامش و ملاحظت برخورد کنم انگار نیازی بود این را بگویند.

وارد شدم و در را پشت سرم بستم و رو در روی چهره ای نحیفی ایستادم که روی تخت دراز کشیده بود. با ملایمت گفتم :

«سلام کوچولو»

چشمهایش باز شدند و لبخند ضعیفی زد.

«سلام»

صدایش پر از درد و ضعف بود.

«فکر می کردم تو دیگه نمی آی و من امشب تنها می میرم، فکر کردم از دستت داده ام»

«خل و چل نباش. تو منو از دست نمی دی. یه جور زنگ خونه تو سرم می خوره و همیشه منو برمی گردونم چه خوشم بیاد چه نیاد»

دهن کجی کرد:

«خل و چل. خیلی وقت بود سعی نکرده بودم خودمو بکشم ، یادم رفته بود چقدر درد داره.»

بعد شروع به گریه کرد. آرام او را در آغوش گرفتم :

« هیشش، گریه نکن. احتیاجی بهش نیست، من اینجام. کمکت می کنم. قول دادم که ازت محافظت کنم، مگه قول ندادم؟ همیشه مراقبتم. »

بعد عقب کشیدم تا بتوانم صورتش را ببینم.

«اون چی گفت کونچیتا؟ اون حروم زاده چی گفت که تو خواستی همه چیز رو تموم کنی؟»

او حق هق کرد :

« اون وحشتناک بود، کاپاک، اما نمی خواست باشه، دلش می خواست کمک کنه ، همونطور که الان تو می خواهی، اما نمی دونست چطور. دلش می خواست منو آماده کنه»

چشمهایش از اشک خیس شد. سرش را با ناراحتی تکان داد تا اشکهایش پائین بریزند.

«بیچاره فردی. اون همیشه سعی می کرد بهترین چیزها رو واسه من فراهم کنه اما هیچ وقت نمی تونست. »

«اون هنوز زنده است؟»

«البته، فردی هیچ وقت نمی میره. اون همیشه و همیشه زنده است ، ترسناک و بیچاره ، همون طور که همیشه بوده. »

«فکر می کردم مُرده»

« نه ، خود فردی بود، یه کم لاغر شده بود اما فرق دیگه ای نکرده بود»

« بهت چی گفت که باعث شد ... یه همچین کار احمقانه ای بکنی؟»

به سردی به من نگاه کرد، برای یک لحظه بلوغ سنی اش در چهره ی او نمودار شد.

«اون به من گفت که تو یه گانگستری»

صورتش وا رفت.

«کونچیتا من ... من میخوامت بهت بگم ، نمی خواستم ...»

گفت :

«خیلی خوب. من اهمیتی نمی دم. بهرحال خودم یه حدس هایی زده بودم. اما اون گفت تو یه آیوامارکن

هم هستی. »

دوباره همان کلمه. از اینکه او این حرف را به زبان آورد شوکه شدم.

«بهم گفت نزدیک شدن به تو ایده ی خوبی نیست. اما من بهر حال از این موضوع هم خبر داشتم»

به سرعت پرسیدم :

«چرا فکر بدیه کونچیتا؟»

جواب داد :

«چون کار همه ی آیوامارکان ها به مرگ می کشه. فقط بعضی هاشون زنده می مون، منتخبین ، اما بیشتر اونها ... این حرفها رو بهم زد تا هشدار داده باشه و من خیلی ناراحت نشم.»

غرید :

«اون مرد یه هیولای احمقه»

در حالیکه کمکش می کردم جابه جا شود گفتم :

«نمی فهمم»

«نگران نباش، من به حرفش گوش نمی دم. با اومدنش منو ترسوند، چون ترسیده بودم سعی کردم خودمو بکشم. نمی تونستم با از دست دادن تو روبرو بشم. اما تو فرق داری. تو شبیه بقیه نیستی. تو می تونی اونو بزنی، من می دونم. تو شبیه اونها نیستی ... یا شبیه من»

وقتی با جدیت نگاهش کردم، سر تکان داد:

«منم همینطورم، منم مثل بقیه ضعیفم اما تو می تونی میز رو روی اون برگردونی کاپاک. تو از همه ی ما قوی تری»

گفتم :

«هنوزم نمی فهمم . فردیناند وین با این جریان چه ارتباطی داره؟ چطور کسی که همه فکر می کنن مرده می تونه اینهمه نفوذ داشته باشه؟ اون چه ارتباطی با لیست آیوامارکان داره؟ چه قدرتی به اون اجازه داده ... »

او حرف مرا قطع کرد:

«فردیناند کی؟»

با لحن شکوه آمیزی گفتم :

«فردیناند وین»

آیا دوباره او را از ذهنش بیرون انداخته بود؟ دوباره واقعیت را پشت سر گذاشته بود؟

«اون دیگه کیه؟»

«اون ..»

دستش را لمس کردم و نگاهم را به این طرف و آن طرف انداختم. نمی خواستم ادامه بدهم اما نمی توانستم اجازه بدهم باز هم عقب نشینی کند، نه تا زمانی که به اطلاعات او نیاز داشتم. باید به او فشار می آوردم با اینکه از این کار متنفر بودم.

«اون شوهر تو بود. فردیناند وین»

او به من خیره نگاه کرد و در اثر شوک شروع به تکان دادن سرش کرد. با لحنی زمزمه وار گفت:

« نه کاپاک»

«آره کونچیتا»

جیغ کشید :

«نه!»

بعد صورت مرا گرفت و به من زل زد. صورتش ترسناک شده بود.
«فکر می کردم تو می دونی. فکر می کردم دلیل اینکه تو ... خدایا. من با فردیناند وین ازدواج نکردم کاپاک. اسم شوهر من فردیناند دوراک»

مغزم قفل شد :

«کی؟...»

اسم را می شناختم اما نمی توانستم باور کنم. تکرار کرد :

«دوراک.»

بعد عقب رفت. صورتش کبود شد و دوباره چشمانش از اشک پر شدند. گفت :

«من با کاردینال ازدواج کردم»

Rahgozaran.US

اما سیتوا

صبح آن روز تا آنجا که امکان داشت به تنهایی در شانکار نشستم و به اتفاقاتی شب گذشته فکر کردم. یک لیوان آب پرتقال سفارش دادم اما هنوز چیزی از آن ننوشیده بودم که کنارش گذاشتم ، کامم تلخ شده بود.

فردیناند وین وجود نداشت. این اسم یک پوشش بود ، چیزی که تحت آن دکترها ، پرستاران ، مسئولین هتل و احمق هایی مثل مرا سر کار گذاشته بودند. کونچیتا همسر کاردینال بود و من هنوز با پذیرش این موضوع مشکل داشتم. چطور آن ارباب شیطانی موفق شده بود دل موجود بیگناهی مثل کونچیتا را برباید؟ اما فکر کردم شاید او همیشه همینطور نبوده . زن شکننده و بی دفاعی که به خاطر بیماری که تمام بدنش را درگیر کرده ، در اسکای لایت نگهداری می شود. قبلا چه شکلی بوده؟

بعد از اینکه مرا تا حد مرگ شوکه کرد جواب هیچ کدام از سوالات مهم و دیگر مرا نداد، در مورد آیوامارکان پرسیدم اما او به جز مویه ای ضعیف در مورد اینکه همه ی آن افراد محکوم به مرگ هستند چیز دیگری نگفت. در آغوش من به خواب رفت و من برای مدتی طولانی او را همانطور نگه داشتم و در حالیکه ضربان ضعیف قلبش را حس می کردم، نگاهش کردم.

وقتی از آنجا رفتم بیدار نشد.

حالا سه نفر به پرونده آیوامارکان اشاره کرده بودند. پاکور ویمی قاتل ، این نکته را صبح آن روز با یادآوری حرفی که به آدریان زده و گفته بود او هم یک آیوامارکان است، به یاد آوردم. احتمالا این ماجرا همان دلیلی بود که فکر می کردم ویمی هم به مجرای ناپدید شدن آدریان ارتباط دارد ، اما سیتوا که ادعا می کرد به پارتی سنترال نفوذ کرده است و بعدش هم همسر بیمار کاردینال. سه انسان بدون کوچکترین تشابهی به یکدیگر و تا آنجا که می دانستم بینشان هم کوچکترین رابطه ای نبود. اما آیوامارکان ها که بودند؟ چه چیزی آنها را به هم مرتبط می کرد؟ و چرا محکوم به مرگ بودند؟

دست لاغری شانه ی مرا گرفت و افکارم را از هم گسست. به بالا نگاه کردم و با انتظار اینکه عزرائیل را خواهم دید از جا پریدم اما لئونورا بود.

«میشه کنارت بشینم؟»

«حتما»

بلند شدم و برایش یک صندلی بیرون کشیدم. تشکر کرد و با بشقابی پر از تکه های آناناس کنار من نشست.

«مثل مردی به نظر می آید که مغزش زیادی پر شده، اوضاع و احوال زندگیت با کار برای دوری به هم ریخته؟»

اعتراف کردم :

«در تاریک ترین قسمتشم ، هیچ وقت فکر نمی کردم اوضاع اینقدر پیچیده باشه. فکر می کردم چند ماه طول می کشه تا جا بیفتم و بعد همه چیز آسون می شه. بهم می گن چه کار باید بکنم ، چی یاد بگیرم و پله پله ترقی میکنم، مثل بقیه مشاغل. واسه دسیسه ، عدم اطمینان و دیوونگی آمادگی نداشتم»

خندید :

«این پیچ و خم محبوب دوریه. هر کی تو این شهر بالاتر بپره با چیزای عجیب تری روبرو می شه. جای نگرانی نیست ، این یه نشونه است که تو داری جایگاه خودت رو پیدا می کنی ، اون داره امتحانت می کنه»

«واسه ام مهم نیست امتحانم کنه اما بعضی مواقع حس می کنم اون داره منو واسه سقوط برنامه ریزی می کنه. مثل اینکه نقشه کشیده باشه ازم استفاده کنه و هر وقت کارش تموم شد بذارم کنار.»

تصدیق کرد :

«امکانش هست. فکر نمی کنم اون چنین نقشه هایی بکشه اما خیلی پیش اومده که من در مورد اون اشتباه قضاوت کرده باشم.»

به طعنه گفتم :

«خیالمو راحت کردی»

دستم را با لطافت نوازش کرد.

«با دوری هیچ راه امنی وجود نداره. همون روز اولی که وارد این کار شدی اینو می دونستی. دیگه واسه شکایت کردن دیر شده»

«تو درست می گی ، عذر می خوام ، هفته ی سختی داشتم»

در حالیکه یک تکه آناناس می جوید و اطراف رستوران را نگاه می کرد با دلتنگی گفت :

«سخت تر هم می شه»

سایه از اندوه روی چهره اش افتاد اما بعد هرچه را که باعث ناراحتی اش شده بود کنار گذاشت و لخبند زد :

«من عاشق اینجام. اینجا خونه ی منه. هرجوری حساب می کنم می بینم زندگی واقعی من از روزی شروع شده که اینجا رو باز کردم. دیدم که چطور بزرگترین زن ها و مردای شهر اینجا آموزش دیدن و به اوج رسیدن. وقتی این

رستوران رو تاسیس کردم دوری هیشکی نبود، مشتریای اینجا یه مشت ولگرد پاپتی بودن اما وقتی قدرت اون رشد پیدا کرد اینجا تبدیل به اینی شد که هست. می تونم شبی رو به خاطر بیارم که دوری رئیس جمهور رو به اینجا آورد، به نظر خوشحال می اومد ، یه طرفش قدرتمندترین مرد کشور نشسته بود و یه طرفش کونچی...»

ناگهان حرفش را فرو خورد اما من آن را تمام کردم :

«یه طرفش هم کونچیتا نشسته بود»

با حالت متعجبی چشمک زد :

«تو جریان کونچیتا رو می دونی؟»

«تو اسکای لایت دیدمش، ما دوستای خوبی هستیم»

«دوری می دونه؟»

«فهمید»

با یادآوری خودکشی کونچیتا صورتم به هم فشرده شد. در حالیکه لیوانم را به طرفی هل می دادم تا بتواند به او نزدیک تر شوم گفتم :

«قصه ی اونها چیه؟ واقعا دوستش داشت؟»

با ناراحتی آه کشید:

«تا اونجایی که می تونست آره. فکر می کردم کونچیتا می تونه نجاتش بده. روزای اول اون خیلی وحشی بود. بار اولی که دیدمش یه قاتل مزدور بود، یه گردن کلفت وحشی. اصلا یاد نگرفته بود غضبش رو کنترل کنه. مثل یه بچه ی بیش فعال رفتار می کرد. یه حیوون به تمام معنا بود. سالها طول کشید تا تربیتش کردم. من توانایی های بالقوه اش رو دیده بودم، مردی که می تونست بهش تبدیل بشه. خودم رو وقف اون کردم، نمی دونم چرا. یه چیزی تو وجودش بود که ما رو به هم متصل می کرد. شکاک بود، تا اون روز به هیچکس اعتماد نکرده بود. فکر نمی کنم حتی والدینش رو بشناسه، تو خیابون بزرگ شده بود ، تو گاراژها و خونه های صحرایی می خوابید، خوندن نوشتن بلد نبود حتی نمی تونست درست حرف بزنه. من شرایطش رو تغییر دادم، یادش دادم چطور حرف بزنه، بخونه ، منطقی باشه و عمل کنه. تنها چیزی که نتونستم یادش بدم این بود که چطور عاشق بشه. هیچ علاقه ای به مصاحبت نداشت تا اینکه کونچیتا پیداش شد »

لئونورا در دنیای گذشته گم شده بود. برای اینکه مزاحمش نشوم حتی جرات نفس کشیدن را هم به خودم ندادم.

«اون خیلی دوست داشتنی بود، یه زن ریزه میزه که پر از حس زندگی بود. اون هم در مورد دوری استقامت نشون داد و جا نزد. از خشم و غضبش چشم پوشی کرد و با تمام وجودش عاشقش شد. اونها مثل دیو و دلبر بودن. اون سر دنیا داد می کشید و کونچیتا می خندید. وسط جمع شکم دوری رو قلقلک می داد و دماغش رو به گردن اون می چسبوند، اما هیچ کس حتی جرات نمی کرد لبخند بزنه.»

پرسیدم :

«تونست آرومش کنه؟»

«نه ، فقط کمک کرد ، همونطوری که من کردم. اما اون همینطوری به آدم کشتن ادامه می داد انگار که اونها یه مشت حشره باشن. زندگی جدیدش هرگز نتونست حواسش رو پرت کنه. وقتی کونچیتا مریض شد و بیماری اش اونها رو از هم جدا کرد خیلی ها فکر می کردن از عصبانیت دیوونه بشه و ترتیب کل شهر رو یکجا بده. اما اینکار رو نکرد ، خیلی عادی به کارش ادامه داد بدون توجه به اینکه چقدر از درون صدمه دیده بود.»

پرسیدم :

«کونچیتا بهش صدمه زد؟»

« فکر می کنم. گفتن یه همچین چیزی در مورد دوری کار سختیه. وقتی کونچیتا رفت خیلی عبوس و منزوی شده بود اما اندوهگین نبود. گمون نمی کنم اون بتونه ناراحت بشه. نمی شه گفت اون چقدر به عاشق کونچیتا بودن نزدیک شده بود چون ملاک و معیارهای من و تو در مورد عشق با استانداردهای اون از زمین تا آسمون فاصله دارن. اون از احساسات انسانی هیچ بویی نبرده بجز از خشم و نفرت»

لئونورا به سکوت فرو رفت و روی آناناس هایش تمرکز کرد، می دانستم که نمی خواهد بیشتر در مورد این موضوع حرف بزند. اهمیتی هم نمی دادم همان موقع هم بیشتر از آنچه انتظار داشتم در مورد کاردینال اطلاعات کسب کرده بودم. به در و دیوار رستوران خیره شدم و بعد از مدتی فکر کردن گفتم :

« خبری از «لپ من»^{۱۵} نیست؟»

خندید :

« لپ من ، دیگه کیه؟»

خنده ی ریزی کردم :

«وای تسه»

تلفیق شده. Man منظور ابتدای فامیل وای تسه لاپوتایر است که با عبارت¹⁵

«کی؟»

قلبم ایستاد به او زل زدم و با صدایی شکسته گفتم :

« لئونورا ، چطور می تونی اونجا بشینی و ...

یک دستش را بالا برد و گفت :

«ساکت»

چند دقیقه ای فکر کرد و ادامه داد :

«از این لپ من برام بگو»

با عصبانیت شروع کردم :

«اما تو خودت می دونی ...»

غرید :

« خواهش می کنم. به خاطر من.»

آهی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم.

«اون قبلا دست راست کاردینال بوده. بیشتر وقتش رو اینجا می گذروند، اغلب هم پیش توست. مثل دیوونه ها رفتار می کنه اما دیوونه نیست. شما دو تا دوستای صمیمی هستین، حتی یه بار فکر کردم رابطه تون بیشتر از یه دوستی ساده است با اینکه هیچ کدومتون هیچ وقت اشاره ای به چیزی نکردین. اسم واقعی اش اینتی میمیه ، ادامه بدم؟»

به میز زل زده و مثل یک جنازه ساکت بود. وقتی سر بلند کرد چهره اش در هم بود:

«هیچی ازش یادم نمی آد»

وقتی با پوزخند به او خیره شدم دستش را روی میز جلو آورد و دستم را گرفت :

«کاپاک ، قسم می خورم این اسم منو یاد چیزی نمی ندازه. نمی گم این آدم وجود نداره من به توضیحات تو شکی ندارم اما خودم اونو به خاطر نمی آرم»

بعد رهایم کرد و به ملایمت گفت :

« این اتفاق قبلا هم افتاده ، اما هیچ وقت خیلی جدی نبوده ، امروز صبح وقتی بیدار شدم حس کردم یه مشکلی وجود داره ، یه چیزی گم شده، مثل وقتی که وارد یه اتاق می شی و یادت نمی آد چرا رفته بودی اونجا. یه حفره تو مغزم بودم و نمی دونستم دلیلش چیه، حالا می فهمم موضوع چی بوده»

«چی داری می گی؟ به من می گی اونو فراموش کردی؟ غیرممکنه. نمی شه آدم یه آدم دیگه رو به کل فراموش کنه، تو نمی تونی»

به تلخی لبخند زد :

«خیلی چیزها هست که باید یاد بگیری کاپاک، من اونو فراموش کردم و این بار اول نیست. کونچیتا هم معمولا اسم هایی رو می آورد که هیچ معنی برای من نداشتن کسانی که اصرار می کرد می شناسمشون. این مال خیلی وقت پیشه. فکر می کردم این موضوع به خاطر بیماریشه و اون با دوستای خیالی ارتباط داره اما حالا که کلی سال از اون ماجرا می گذره می فهمم اون تنها کسی بود که مشکل نداشت. اون به همه ما اصرار می کرد کسانی رو می شناسیم که اونها رو به خاطر نمی آوردیم.»

سرش را تکان داد :

«من پیر شدم و چیزای خیلی عجیبی تو زندگی ام دیدم ، مغز خیلی پیچیده و مرکبه. می تونه خودش رو تغییر بده. با چشمهای خودم دیدم که آدمهایی روی دغال سرخ راه می رفتن ، یک ساعت زیر آب نفسشون رو نگه می داشتن، وقایعی رو به خاطر می آوردن که قبل از دنیا اومدنشون اتفاق افتاده بود.»

آخرین قطعه‌ی آناناسش را تمام کرد و منتظر ماند تا من حرف بزنم.

ادامه داد:

«وای تسه هم بقیه رو به خاطر می آورد. گاهی اوقات راجع به این موضوع باهات بحث می کرد. به نظر اون تو داشتی بازی کاردینال رو ادامه می دادی همون چیزی که من راجع به سونجا فکر می کردم وقتی آدریان – یکی از دوستانم – ناپدید شد.»

بعد معترضانه به او نگاه کردم :

« این یعنی چی لئونورا؟»

به آرامی شانه بالا انداخت و بلند شد.

« نمی دونم چه اتفاقی داره می افته اما قبل از تو فقط دو نفر بودن که به آدمهایی اشاره می کردن که ما به خاطر نمی آوردیم ، کونچیتا که دیوونه شد و وای تسه ی تو که ناپدید شده»

خم شد و پیشانی مرا بوسید:

«دنیای دوری تاریک تر و عمیق تر از اونیهِ که من بتو نم تصور کنم. مراقب باش، کاپاک»

وقتی دور می شد به او خیره مانده بودم و انگار یک میخ طویله را به سرم میکوبیدند. اوضاع هر لحظه دیوانه‌وار تر می شد. دلم می خواست بنشینم و به این معما فکر کنم اما قراری داشتم که باید به آن می رسیدم. کاردینال شب گذشته مرا احضار کرده بود. تا همین حالایش هم او را منتظر گذاشته بودم و می دانستم دل خوشی بابت این ماجرا ندارد. امیدوار بودم قبل از اینکه با او روبرو شوم بتوانم ذهنم را پاک کنم اما انگار قرار نبود این اتفاق بیفتد.

صندلی ام را عقب دادم، به دنبال توماس رفتم تا مرا به پارتی سنترال برساند.

مه سبز دوباره گلوی شهر را می فشرد به همین دلیل بیشتر از حد معمول طول کشید تا به آنجا برسیم. وقتی وارد می شدم فوراً تاسو از ساختمان بیرون آمد. بازوی مرا گرفت و داخل هال کشاند، فریاد کشید:

«کدوم گوری بودی؟ مثل یه سگ داره دنبالت می گرده! هیچ کس تو روی کاردینال نمی ایسته، چی تو اون کله ات میگذره؟ فکر کردی چه گهی هستی؟»

گفتم:

«چیزای دیگه تو سرم داشتم»

«تو...؟»

نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت اما توجهی نکردم.

«می خوای همین جوری منو ببری بالا تا به نظر برسه دستگیرم کردی؟»

سرش را تکان داد:

«فقط گورتو گم کن و هر چه سریعتر بیا بالا»

کمی با درآوردن کفشهایم وقت تلف کردم (یک شورش کوچکی بودم) بعد سوار آسانسور شدیم و پشت در اتاق او ایستادیم. منشی نگاه شیرانه ای به من انداخت طوری که انگار هرگز از آن اتاق برنخواهم گشت. منتظر ماندم تا وقتی که بالاخره منشی که دندان هایش ناخودآگاه به هم می خوردند اسمم را صدا زد، بعد یک بار در زدم و وارد شدم.

کاردینال مثل یک گاو وحشی آماده ی حمله کنار پنجره ایستاده بود حتی وقتی مرا دید صدایی شبیه خرناس از گلویش بیرون آمد.

«خوب آقای ریمی ، بالاخره تصمیم گرفتی بهم لطف کنی و بیای ، امیدوارم باعث نشده باشم کار مهمی رو ول کنی.»

دهانم را باز کردم و اجازه دادم کلمات بدون آنکه به آنها فکر کنم جاری شوند.

«من دیر کردم، باهاش کنار بیا»

بعد نشستیم. کاردینال به من نگاه کرد. چشمانش را بست و پلکش را با انگشتان خود صاف کرد.

«داری منو امتحان می کنی آقای ریمی؟ می خوام ببینی قبل از اینکه از کوره در برم چقدر می تونی منو تحت فشار بگذاری؟»

«نه ، من فقط هیچ عذرخواهی یا بهانه ای واسه کارم ندارم. تا الان نتونستم بیام. بیشتر از این هم هیچ توضیحی راجع به این موضوع ندارم»

چشمهایش را باز کرد و غرید :

«من واسه اینکه بهم گفتن بالای چشمت ابروست آدم کشتم ، چرا نباید به خاطر این گستاخی حساب تو رو برسم؟»

احتمالا سوالی نمادین بود اما شروع به جواب دادن کردم :

«چون می خوام من ... »

بعد متوقف شدم احتمالا زیاده روی کرده بودم. کاردینال سرش را تکان داد و با مسخرگی گفت :

«جانشینم بشی؟»

با صدای آرامی گفتم :

«شاید»

و فکر کردم حالا که تنور داغ است بهتر است نان را بچسبانم.

«تو واقعا فکر کردی از بین اینهمه مردی که تا حالا شناختم و بارها جریزه و وفاداری شون رو ثابت کردن تو رو انتخاب کردم ؟»

این بار با صدایی زمزمه وار گفتم :

«شاید»

پرسید :

«تو وفاداری؟»

به اما سیتوا فکر کردم و جواب دادم :

« وقتی برام بهتر باشه»

«جواب عجیبی بود اما ازش خوشم اومد»

بعد ناگهان لبخندی زد که مرا ترساند.

«بله آقای ریملی، تو رو به عنوان یه کاندید برای جانشینی خودم انتخاب کردم»

ضربان قلبم بالا رفت اما او قبل از اینکه خیلی هیجان زده بشوم انگشتش را به حالت احتیاط آمیزی بالا برد:

«اما حالا حالاها قصد دارم زندگی کنم و بدون شک افراد دیگه ای هم وارد این گود می شن. به علاوه همین الانشم خیلی ها هستن که موقعیت های خوبی دارن. اینو فراموش نکن که من حالا حالاها به کارم ادامه می دم تا زمانیکه مطمئن بشم یه نفر واسه این کار کاملا آماده است. باید ببینیم تا ده سال آینده چقدر پیشرفت می کنی، اگه هنوز قدرتمند بودی و این کار رو می خواستی، در موردش حرف می زنیم.»

گفتم :

«معلومه که می خوامش»

«اینقدر مطمئن نباش. کسی که جانشین من می شه باید ظالم، قسی القلب و خودمحور باشه. باید به خاطر این امپراطوری زندگی کنه و هیچ چیزی رو بیشتر از اینجا دوست نداشته باشه. کسی هست که حاضر باشی به خاطرش بمیری، مادری، خواهری ... دوستی؟»

خیلی کوتاه جواب دادم :

«بله»

به کونچیتا یا شاید اما فکر می کردم.

«آره هست»

با لحن آرامی گفت :

«آخرش، باید به اون آدم خیانت کنی. اگه امیدواری جای منو بگیری باید بتونی کسانی رو که دوستت دارن دور بزنی. می تونی این کار رو بکنی آقای ریملی؟ نزدیک ترین افراد به خودت رو قربانی کنی ؟ از انسانیت دست بکشی و تبدیل به یه هیولا مثل من بشی؟»

قبل از اینکه جواب بدهم مدت طولانی به آن فکر کردم :

«نمی دونم»

گفت :

«یه روزی می فهمی. اون وقته که متوجه می شی واسه جانشینی من مناسب هستی یا نه.»

پلک چشمهایش پرید و بعد با تلخی اضافه کرد :

«واسه رוח دعا کن که نباشی»

بعد از آن در مورد کار صحبت کردیم. چگونگی قرارداد بستن با کافران رید را برایش توضیح دادم و اینکه چطور از دخترش استفاده کردم تا قرارداد را به او بفروشم. کاردینال نگران بود که دخترک را تهدید کرده باشم اما خیالش را راحت کردم.

با دیر باوری پرسید :

«باورش شد که می تونی کاری کنه دختره باهات ازدواج کنه؟»

«کی می دونه؟ شاید حقیقت پیدا می کرد.»

پوزخند شیرانه ای زد :

«قبلا از اینکه در مورد معاشرت با آدمها بهت هشدار بدم دنبال ماجراهای رومانتیک افتادی؟»

شانه بالا انداختم.

«همونطور که گفתי ، یه دهه طول می کشه تا به یه جایی برسم. چرا نباید تو این مدت به کم تفریح کنم؟»

بیشتر در مورد آینده حرف زدیم. خطوطی را که دوست داشت در آنها حرکت کنم مشخص کرد. چند ماه دیگر باید در کار بیمه می ماندم، بعد حدود یکسال با تیم حقوقی اش همکار می شدم تا هرچیزی که لازم است از قانون بدانم ،

«یا حداقل هر چیزی که واسه شکستنش لازمه یاد بگیری»

بعد از آن آزاد بودم که هر بخشی از شرکت را که دوست دارم انتخاب کنم، این طرف و آن طرف سر بکشم تا محدوده ی تخصصی خودم را بیابم، جایی که در آن می توانستم به بهترین تبدیل شوم. گفت هیچ مردی ارزش اعتماد او را ندارد مگر اینکه قادر باشد در هر کاری سرک بکشد و از آن سر در بیاورد. تا زمانیکه مشغول یادگیری بودم و مفاهیم پایه را می آموختم امکان راهنمایی خواستن داشتم اما بعد از آن، خودم بودم و خودم.

یک ملاقات جادویی بود؛ مثل فردی برگزیده و خاص با من برخورد کرد. چند بار پشتم زد و برایم نوشیدنی بدون الکل آورد. در مورد نقشه های بلند مدت و ایده های سرمایه گذاری اش برایم حرف زد. خیلی روشن از استراتژی های بین المللی اش گفت، بخش هایی که باید روی آن تسلط می یافت و بخش هایی که نیاز به گسترده تر شدن داشتند، رویاهایی در سطح جهانی که برای محقق شدن به زمان زیادی نیاز داشتند. فکر نمی کرد آنقدر زنده بماند تا روزی را ببیند که مردان او تجارت جهانی را در کنترل مستقیم بگیرند و رهبران سیاسی را به صلاح دید خودشان تغییر دهند. اما مطمئن بود آن روز خواهد رسید.

گفت ارثیه ی او آزادی جهان خواهد بود. خودش به شهر اکتفا کرده بود چون اعتقاد داشت اول باید آموخت که چطور ماهی کوچکی در یک برکه باشی و بعد از می توانی به کوسه ای در دریا تبدیل شوی.

بارها وسوسه شده بود شهر را ترک کند، تجارتش را به جایی دیگر انتقال بدهد و این ریسک را بپذیرد اما این به معنی شکست قدرتش بود که باعث می شد خودش را در مقابل حملات دیگر رقبا بی دفاع بگذارد.

«یه رویا پرداز واقعی باید همیشه بتونه هر آرزویی رو قربانی کنه، حتی اگه معنی اش قربانی کردن خودش باشه، رویا باید تو اولویت اول قرار بگیره»

نزدیک به تمام شدن سخنرانی اش برای توالف رفتن اتاق را ترک کرد و شانس این را یافتم که از نزدیک به اتاق نگاهی بیاندازم. اگر خودم روزی صاحب آنجا می شدم کلی تغییرات در آن می دادم. خیلی ساده بود. چندین گلدان و نقاشی می توانست در ظاهرش معجزه کند. چند کامپیوتر و تلفن دیگر و اینکه آن عروسک ها باید به سطل زباله نقل مکان می کردند. کنار پنجره رفتم و به مردمان مینیاتوری که هر کدام به دلیلی لبخندی روی لب داشتند نگاه کردم هر کدام از آنها در نوع خودش احمق بودند. کاردینال که امپراطوری را ساخته بود، قاتل جان انسانها، در نوع خودش ارباب جهان بود اما اتاق خودش را پر از اسباب بازی های بچه گانه کرده بود. چرا حتی بزرگترین انسانها هم ناگهان قلبم از حرکت ایستاد و قطار افکارم منهدم شد.

آدریان به من نگاه می کرد. یک قدم عقب رفتم، چشמהایم را به هم مالیدم و دوباره تمرکز کردم، هنوز هم آنجا بود. جلوتر رفتم و مانکن را از نزدیک و به دقت بررسی کردم. یک آدریان کوچک که تمامی جزئیات هم در مورد او رعایت شده بود.

با حیرت او را برگردانم. سازنده حتی می دانست که گوش سمت چپ آدریان به طور طبیعی کمی کوچکتر از گوش سمت راست اوست.

عروسک را کنار زدم و به باقی صورت های آشنا روی دیوار خیره شدم، آنجا بودند، لئونورا، وای تسه، من.

عروسک کاپاک ریمی به دقت مدل آدریان ساخته شده بود. دستهایش را بلند کردم و حتی متوجه خطوط اثر انگشت روی ناخن هایش شدم، سعی کردم آن را با مال خودم تطبیق بدهم اما برای این کار نیاز به ذره بین داشتم.

به جستجو ادامه دادم و پاکور ویمی قاتل را هم پیدا کردم ، همینطور اِما سیتوا را. وقتی عروسک او را پیدا کردم قلبم به هم فشرده شد، طوری که انگار بیشتر از آنکه به سلامت خودم اهمیت بدهم نگران او بودم.

بین عروسک ها می گشتم که مدل کوچکتر خودم بین دستانم تکان کوچکی خورد. آن را بالا آوردم و کنار گوشم گرفتم ، صدای ضربان قلبی آهنین اما به منظمی قلب واقعی شنیده میشد.

عروسک آدریان را برداشتم اما او صدایی نداشت.

قبل از اینکه کاردینال برگردد عروسک ها را سر جایشان برگرداندم. عاقلانه بود که در مورد آنها سوالی نکنم. مسئله‌ی منحوسی در موردشان وجود داشت که مرا به هم می ریخت. کاردینال کاملاً دوستانه با من برخورد کرده بود اما حس می کردم اگر در مورد عروسک ها چیزی بپرسم اخلاقم به سرعت تغییر می کند.

مدت کوتاهی بعد از اینکه برگشت مرا مرخص کرد. با سری سنگین از اتاقش بیرون آمدم ، هنوز تحت تاثیر حرف های او و کشف خودم در مورد عروسک ها بودم.

از یک طرف فکر می کردم کاردینال مرا به عنوان یک نیروی بالقوه و موفق برگزیده و از طرفی هم وجودم پر از ترس بود. او در مورد بهایی که باید پرداخت می شد حرف زده بود، قربانی که باید می دادم. منظورش چه بود؟

و چرا عروسکی مشابه مرا به دیوار اتاقش زده بود؟ چرا قلب عروسک من می تپید و مال آدریان نه؟

فورد پائین پله ها منتظر بود، مرا که دید خرخر کرد :

«هنوز زنده ای؟»

«اینطور به نظر می آد و فکر می کنم تا مدتی همینطور هم بمونه. اون می خواد آماده ام کنه تا جای اونو بگیرم»

باید به کسی می گفتم. صورت فورد سیاه شد :

«پس من چی؟»

صورتم از هم وا رفت. من در مورد آن موقعیت با اصلی ترین رقیبم حرف زده بودم و فورد خیلی از من قوی تر بود. می توانست در عرض یک دقیقه نیست و نابودم کند. هنوز دست پاچه بودم که فورد غرید:

« فکر کردی می تونی منو کنار بزنی؟ فکر کردی می تونی تو یه جنگ از من ببری؟»

«منظورم این نبود که ... شاید داشت در مورد یه چیز دیگه حرف می زد و من ..»

با صدای بلند خندید و سیاهی چشمانش محو شد.

«نگران نباش بچه، خیلی وقته می دونم قرار نیست خودم رو جای اون بگذارم. همون سالهای اول این موضوع رو بهم گفت و منو روشن کرد. من شاخ آدم های دنیا نبودم که بخوام امپراطوری اون رو غصب کنم. بابتش هم راضی ام. بابت موقعیت الانم خوشحالم. اینطوری لازم نیست نگران بچه جقله هایی مثل تو باشم که بیان و کنارم بزنن. بیشتر از اونچه بشی بگی ببخوده»

قول دادم :

«اگه کار رو بگیرم سراغت می آم»

«بابت انتخابت ممنونم اما بهتره بدی عینکت رو عوض کنن. اول اینکه وقتی تو جای کاردینال رو بگیری و بخوای سیاست های اون رو ادامه بدی من یه پیرمرد عصایی با مشکل مثانه شدم. کاردینال از من پیرتره اما هنوز هم ول نمی کنه. تا بیست سال آینده هم ادامه می ده ، دلم نمی خواد وقتی بازنشسته می شه هنوز هم اینجا باشم. خود تو هم همینطور. تو اولین داوطلبی نیستی که انتخاب کرده و آخریشون هم نخواهی بود. تا اونجائیکه یادمه همیشه داشته دنبال یه نفر خاص می گشته. دو سالی یه بار هم یه چهره ی جدید به فهرستش اضافه شده. بهشون حرفهای مزخرف زده و توقعشون رو بالا بده ، بعدشم به محض اینکه ظرفیتشون تموم شده انداختشون دور. هیچ کس نتونسته اونو راضی کنه. فکر هم نمی کنم هیچ کس بتونه. جانشین اون احتمالا کسیه که موقع مرگش اون دور و برها باشه. همه چیز به زمان بستگی داره ، تو خیلی خوبی اما تو یه ثانیه ممکنه کارت تموم بشه. »

«مثل وای تسه؟»

«کی؟»

«وای تسه لاپوتایر ، اینتی میمی؟»

سرش را تکان داد:

«نمی دونم راجع به کی حرف میزنی، به حال مهمم هم نیست. همه شون مثل همین ، یه روزی دهنده ی صف جلو ، یه روز غذا واسه ماهی ها. خیلی جدی بگیر، کافیه یه اشتباه بکنی، همه چی تموم می شه»

با کج خلقی گفتم :

«واسه حرفهای دلگرم کننده ات ممنون، حالا می شه برم؟»

«آره ، گمشو بیرون ... رئیس»

پس فوردم هم نمی خواست به وای تسه اشاره کند. تعجبی هم نداشت، همیشه از او متنفر بود و احتمالا خودش گلوله را شلیک کرده بود. باید با وای تسه و آدریان چه می کردم؟ می خواستم بدانم چرا با آنها وحشیگری کرده اند و آن

حرامزاده هایی که آنها را کشته بودند، وادار کنم تقاص پس بدهند. اما اگر آن حرام زاده ها کاردینال و فورد تاسو بودند

...

اما هم بود. نقشه کشیده بودم او را لو بدهم ، گمان می کردم باید این کار را بکنم ، اگر آن عروسک های لعنتی را پیدا نمی کردم. آنها دوباره اعصابم را به هم ریخته بودند. دلم می خواست منتخب کاردینال باشم اما در عین حال دوست داشتم بدانم چه ماجرای در جریان است، چرا آدریان و وای تسه ناپدید شده اند، اما کیست ، لیست آیوامارکان چیست ، چرا نمی توانم گذشته ام را به خاطر بیاورم. می توانستم با جهنم کنار بیایم اما تحمل برزخ را نداشتم.

تصمیم گرفتم به لنگرگاه ۱۵ بروم. هر چه را که می گفت بشنوم. بدانم این آیوامارکان ها چه کسانی هستند. حتی شاید پاکور ویمی را گیر می انداختم تا بینم او در این مورد چه حرفی دارد.

بعد می توانستم بفهمم که هستم و کجای کارم. وقتی وارد این دریا شده بودم باید به اعماقش سر می کشیدم و آن را می شناختم.

حوالی مرکز شهر از ماشین پیاده شدم، نمی خواستم توماس ببیند که کجا می روم. مدتی قدم زدم و سعی کردم متوجه باشم کسی تعقیب می کند یا نه. نمی دانستم کاردینال از چه فاصله ی نزدیکی مرا تحت نظر دارد. فکر نمی کردم او کسی را دنبال فرستاده باشد اما نمی خواستم شانس آن را ندیده بگیرم.

برای اینکه بتوانم خصوصی حرف بزنم به یک باجه تلفن عمومی رفتم و با موبایلم مشغول شماره گرفتن شدم. اسم مردی که با او کار داشتم را می دانستم اما نمی دانستم برای چه شرکتی کار می کند. کمی طول کشید اما بالاخره موفق شدم شرکت درست را پیدا کنم. سر کار نبود و اپراتور نمی خواست اطلاعات شخصی او را به من بدهد اما اصرار کردم مرا به مدیریت مرتبط کند و آنقدر خوب با او حرف زدم تا راضی شد کمک کند. به او گفتم برای کاردینال کار می کنم و چند پرونده داخل تاکسی جا گذاشته ام ، پرونده هایی که کاردینال نمی خواهد بقیه از آن سر در بیاورند.

گول زدن مردم کار آسانی است اگر خشن صحبت کنید و آنها را به شدت بترسانید.

وقتی راننده تاکسی گوشی را گرفت ، آشفته گی اش مشهود بود:

«کی صحبت می کنه؟ و به من در مورد پرونده های مخفیانه مزخرف نگو ، مارگاریت ازت خواسته این کار رو بکنی؟»

از اینکه دوباره آن صدای غران را می شنیدم خوشحال بودم به او گفتم :

«آقای مید . اسم من کاپاک ریمیه ، تو منو نمی شناسی اما چند بار منو این ور و اون ور بردی. در مورد پرونده ها دروغ گفتم اما من واسه کاردینال کار می کنم و به کمکت احتیاج دارم»

مدتی چیزی نگفتم و حرفهایم را بالا و پائین کرد. سرانجام با لحن محتاطی پرسید :

«چی می خوام؟»

«چند وقت پیش تو راجع به کاردینال یه چیزایی گفتی ...»

فریاد زد :

«که چی؟ می خوام بخاطرش منو بکشی؟ دهنتم سرویس. بیا و سعی خودت رو بکن . من به مزخرفاتی که ... »

گفتم :

«آقای مید ، می خوام منو تا یه جایی برسونی »

«چی؟»

«باید کسی رو ببینم و اگه کاردینال بفهمه تو دردسر می افتم. می تونی کمکم کنی؟ کار خطرناکیه و تو خیلی باید ریسک کنی. اگه نمی خوام بیشتر از این چیزی بشنوی کاملاً درک می کنم»

برای چند دقیقه چیزی نگفت و در نهایت پرسید :

«می خوام برات رانندگی کنم؟»

«بله»

« پس چرا از اول این زر رو نزدی؟ کجا سوارت کنم؟»

سرم را به عقب باجه ی تلفن تکیه دادم و خدا را شکر کردم به او گفتم کجا دنبالم بیاید و نیم ساعت بعد ، مثل شبی از میان مه بیرون آمد. با بدگمانی به اطراف نگاه کرد. به طرف در عقب جلو رفتم و داخل ماشین خزیدم :

پرسید :

«تو ریمی هستی؟»

«آره . از ملاقات مجددمون خوشبختم ناتانائیل. ممنونم که اومدی. برام خیلی ارزش داشت»

یک کلاه پشمی به سر گذاشته و عینک دودی زده بود. به شوخی گفتم :

«تغییر قیافه ی خوبیه»

غرید :

«تو تا کسی من طعنه زدن ممنوعه ، کجا می ری؟»

«اسکله ، بندرگاه شماره ۱۵ ، اونجا رو بلدی؟»

غر غر کرد :

«می خوای سریع بررسی یا آروم؟»

«معمولی ، نمی خوام توجه کسی جلب بشه»

سر تکان داد و سریع راه افتاد. به مه اجازه نمی داد مزاحمتی ایجاد کند و با مهارت ترافیک را می شکافت و جلو می رفت. به پنجره ی عقب چسبیده بودم و به خاطر بدبینی بیمارگونه ای که سراغم آمده بود مراقب ماشین هایی بودم که در تعقیب ما بودند. پرسیدم :

«فکر می کنی تعقیبمون می کنن؟»

« تو این مه؟ شک دارم. تازه ، اما اونها چراغ های نئونی دارن ، متوجهش نشده بودم. من فقط یه راننده تاکسی ام چیزی در مورد تعقیب و گریز نمی دونم»

وقتی به مه رسیدیم مه کمتر شده و راحت تر می شد وجود تعقیب کنندگان اسرار آمیز را زیر نظر گرفت. خبری از آنها نبود به علاوه ناتانائیل در طرحی ضربتی مرا به لنگرگاه ۱۶ برده بود که نوعی پوشش حساب می شد. پرسیدم :

«همینجا منتظرم می مونی؟»

تاکسی مترش را روشن کرد و گفت :

«هر چقدر می خوای طولش بده ، می تونم صبر کنم. رادیو رو روشن می کنم و روزنامه می خونم، دیگه چی از زندگی می خوام؟»

گفتم :

« نباید بیشتر از دو ساعت طول بکشه »

دسته ی چاقو را از زیر لباسم حس کردم، می خواستم با خودم اسلحه بیاورم اما با خودم گفتم کار با چاقو تمیزتر و کم سر و صدا تر است.

«اگه دیدی یه ماشین داره دور بیخود می زنه یا هر چیز مشکوک دیگه ای ، از اینجا برو ، نمی خوام کشته بشی»

گفت :

«تو همه ی وجودت قلبه ، یه انسان دوست حقیقی هستی»

جواب دادم :

«نه . اما ممکنه یه روزی باز هم بهت احتیاج داشته باشم.»

به سقف ماشین تقه ای زدم و گفتم :

«به زودی می بینمت ، البته امیدوارم»

ناتانائیل مید را با رادیو و روزنامه اش ترک کردم و به سمت لنگرگاه ۱۵ راه افتادم. از سمت رودخانه نسیم ملایمی می وزید و پوشش مه را با خود می برد. کسی دیده نمی شد اما باز هم در سایه ی انبارهای بزرگ و خالی نزدیک اسکله حرکت می کردم که بوی نمک و ماهی مرده می دادند. باید برای رهایی از اینهمه تنش یک حمام چندساعته می گرفتم.

زود رسیده بودم اما باز هم او قبل از من رسیده و به دری چوبی و دو لُتی هشت برابر قد خودش تکیه داده بود که با زبانه ی استیلی خیلی بزرگی به هم مرتبط بودند و مرا یاد گذشته انداختند. جین آبی پوشیده بود با پلیور سفید و یک کت مشکی بلند. وقتی با شنیدن صدای من برگشت، باد بین دنباله های کتش افتاد و آنها را به هوا بلند کرد. خیلی سعی کردم به چهره اش فکر نکنم. این زن می توانست معمای وای تسه و آدریان را برایم حل کند و چه این کار را می کرد و چه نه ، باید یادم می ماند که یک دشمن است. به محض اینکه حرفهایش را می شنیدم (اگرچه اتفاقی حقیقتاً شگفت آور بود) گلویش را می بریدم و جنازه اش را داخل رودخانه می انداختم. احتمالاً او ، اولین مقتول من بود. مطمئن نبودم بتوانم این کار را بکنم اما باید تلاشم را می کردم. گفتم:

«تو اومدی. فکر نمی کردم آفتابی بشی. چطوری اومدی اینجا؟»

«یکی رو می شناختم که آدم کاردینال نیست، اون منو آورد، تو چی؟»

«با اسکوتر^{۱۶} ، یه مدل جمع و جورش. خیلی مناسب نیست اما راحت و بی دردسره.»

پرسیدم :

«خوب ... چی داری که بهم بگی؟ پرونده ی آیوامارکان چیه؟»

اشاره کرد :

«از پس سرخ نشدن برنیومدی. نگران نباش به این موضوع هم می رسیم. اول می خوام بیشتر ازت بدونم. به غیر از اینکه واسه کاردینال کار می کنی ، بیمه نامه می فروشی و تو کارت خیلی خبره ای، چیزی راجع بهت نمی دونم. از خودت بگو چیزی رو هم از قلم ننداز.»

مدتی فکر کردم و بعد جواب دادم :

نوعی وسیله بین اسکیت و دوچرخه^{۱۶}

«اسم کاپاک ریمیه. نزدیک یه سال پیش به این شهر اومدم تا با کمک دائی تتو یه گانگستر بشم ...»

در مورد روزهای اول برایش گفتم ، فوت ناگهانی تتو، ملاقات با کاردینال، آدریان ، وای تسه ، لئونورا (کونچیتا را از قلم انداختم). حتی در مورد غذاها و فیلم های محبوبم برایش گفتم و بیست دقیقه ی تمام مشغول حرف زدن بودم. وقتی بالاخره برای نفس گرفتن توقف کردم پرسید:

«همه اش همین بود؟»

سر تکان دادم.

«خوبه. بیشتر از اونی می شناسمت که الان دوباره این سوال عجیب رو تکرار کنم. مث اینکه مسیح آکاردئون بزنه! اما بین حرفات خیلی چیزها رو جا انداختی. بهم در مورد کاپاک ریمی واقعی چیزی نگفتی. تمام چیزی که شنیدم در مورد اتفاقات اخیر بود. بچگی ات چی؟ پدر گانگستر بود؟ برادرها و خواهرها چه شکلی ان؟ کی تصمیم گرفتی وارد دنیای جرم و جنایت بشی؟ یا لا کاپاک، مشتاقم که بدونم.»

متلک می گفت و می خواست احساس ناراحتی کنم و داشت موفق می شد. سعی کردم موضوع را عوض کنم :

«این مسائل مهم نیستن. کی اهمیت می ده کجا دنیا اومدم و چطور بزرگ شدم؟ گذشته ها گذشته»

«من از گذشته ها خوشم می آد، شنیدن در موردشون لذت بخشه»

«مهم نیست»

«همه چیز مهمه»

دماغم را قلقلک داد و بعد هم آن را لیسید. نفس گرفت و گفت :

«یا لا ، واسه خاله اما تعریف کن.»

سعی کردم او را بگیرم اما گریخت :

«اوه . اوه . نه تا وقتی که در مورد گذشته ات بهم نگفتی»

با عصبانیت داد زدم :

«ریدم تو گذشته! من بهش اهمیتی نمی دم، وقتی مثل دو تا خرگوش تو راه پله با هم بودیم گذشته اهمیتی نداشت»

گفت :

«درسته. اما آخر کار همه ی خرگوش ها یه تیر خالی شده تو مغزشونه و استخوون های تمیز شده شون تو یه بشقاب.»

از سایه ی ساختمان خارج شد و لبه ی اسکله ایستاد ، یک مشت سنگریزه برداشت و مماس با سطح رودخانه ی آرام مشغول پرتاب آنها شد. حرکت سنگ ها را دنبال کردم و به خورشید کوچکی رسیدم که انوارش از پشت لبه های مه مشخص بودند. می توانستیم آخرین مرد و زن دنیا پس از زندگی مسیح در این شهر شب زده باشیم^{۱۷}.

بدون اینکه به من نگاه کند شروع به حرف زدن کرد :

«دیشب به پارتی سنترال رفتم، می خواستم پرونده های تو رو بخونم. تو فایل ویژه و مخصوص کاردینال نگهداری می شدن که فقط افراد برگزیده به اون دسترسی دارن. اون فایل ها رو دیدی؟»

«نه»

«اونها به طرز باور نکردنی جزئیات رو هم نشون می دن. خیلی آزار دهنده است. لیست مشتری هات، دوستان و کسانی که باهاشون معاشرت می کنی. یه سفرنامه ی کامل از زمان زندگی تو توی شهر، که حتی زمانیکه برای دائی ات کار می کردی رو هم شامل می شه. کلوب هایی که رفتی ، زن هایی که ترتیسیون دادی ، معاملاتی که انجام میدی. نوشیدنی ها و تفریحات مورد علاقه ات، اینکه چطور می حرف می زنی و راه می ری. عکس هات از موقعی که داری تو توالت می شاشی ، قبل از خواب عشق بازی می کنی، کجا خرید می کنی ، چی می خری، چی می خوری. نمونه دست خط، تو فرم های مخصوص. حتی مارک کف ریش تراشی ات رو هم نگه داشتن، اینکه چند وقت یه بار خودتون می شوری و چطور لباس عوض می کنی. جزئیات دارایی هات. کامل ترین پرونده هایی که تو عمرم دیدم. اما یه چیزی اونجا گم شده بود. یه ناهمخوانی کوچیک.»

عبوسانه گفتم :

«ادامه بده ، مشکل کجاست؟»

«هیچی در مورد گذشته ات نیست»

سنگی برداشت و آن را پرتاب کرد، سنگ هشت بار از سطح آب جهید و بعد داخل آن افتاد. ناخودآگاه تعداد هر پرش را می شمردم.

«هیچی در مورد زمان تولدت، اینکه کجا بزرگ شدی، والدینت چه کسانی بودن یا کجا مدرسه رفتی نبود»

گفتم :

«اونقدرها هم عجیب نیست ، همانطور که بهت گفتم ، گذشته ام اهمیتی نداره، زندگی ام قبل از اینکه پیام اینجا هیچ معنی گهی نداشته، من فقط یه دهاتی معمولی بودم»

۱۷ اشاره به بخش هایی از انجیل و سخنان یکی از یاران مسیح.

غریب :

«داری مزخرف می گی خودت هم می دونی. همه ی آدم ها تو اون پرونده ها گذشته دارن، از مستخدم ها گرفته تا فورس تاسو. فکر کردی واسه کاردینال کاری داره از شناسنامه ات کپی تهیه کنه؟ یا کارنامه های مدرسه ات، یا نامه های رؤسای قبلی ات؟ تو کسی رو که هیچی از گذشته اش ندونی انتخاب نمی کنی. پرونده های پزشکی ات کجان؟ کد ملی ات، گواهینامه رانندگی ات، مدارک پاسپورتت؟ هیچی نیست، انگار تو اصلا وجود نداشتی. تمام آدم های اون ساختمون، گذشته ای دارن. به جز تو»

مکشی کرد و گفت :

«و من»

یک کرجی ماهیگیری کثیف رد شد. یکی از خدمه کنار نرده ها نزدیک ما ایستاده بود و دست تکان داد. اما هم برایش دست تکان داد ولی من اشتیاقی نشان ندادم. می خواستم باز هم از او سوال بپرسم اما صبر کردم تا خودش ادامه بدهد. تا زمانی که قایق دور شد به آن نگاه کرد و خط سفیدی که روی آب از خود به جا گذاشته بود. گفت:

«وقتی به این شهر اومدم خوشحال بودم، با پدرم بودم و ما بعد از چندین دوری به هم رسیده بودیم. دوستهای جدید پیدا کردم و با چند تا مرد هم رابطه های الکی داشتم، تو رستوران کار می کردم و خیلی راحت به اونجا چسبیده بودم. زندگی آسون و لذت بخش بود. حس می کردم جایی هستم که بهش تعلق دارم. فکر می کردم قراره تا آخر عمرم با خوشحالی و خوشبختی زندگی کنم، مثل قصه های پریان، وقتی کافران می مرد رستوران رو می گردوندم، بچه دارم می شدم، خانواده ی خودم رو می ساختم. تا اینکه یه روز دوستام داشتن در مورد بچگی شون، مدرسه، معلم ها و دوست پسرانشون حرف می زدن. معمولا تو یه همچین بحث هایی شرکت نمی کردم و ساکت می موندم، احساس ضعف می کردم. اما یکی از دخترها سعی کرد من رو هم داخل صحبت ها کنه. بهم گفت شهر زادگاهم چه شکلی بوده، خانواده ام، دوستام. با کلی من و من سعی کردم موضوع رو عوض کنم، کاری که همیشه می کردم اما اون اصرار کرد. بقیه هم متوجه اکراه من شدن و شروع به اصرار کردن، فکر می کردن یه چیز عجیب و ناجور تو گذشته ام دارم. سعی کردم چند تا نکته ی کوچیک به خاطر بیارم تا اونها رو راضی کنه. اغلب خیلی در مورد گذشته از خودم سوال نمی کردم. تنها چیزی که می خواستم چند تا داستان کوچیک بود که بتونم بهش بخندن، اولین بوسه یا یه سیلی که از مادرم خورده باشم. یه چیزی مثل اون. اما هیچی به ذهنم نرسید»

صورتش را برگرداند و متوجه شدم به شدت سعی دارد اشکهایش را عقب بزند.

«هیچی نبود. هیچ تصویری از مادرم، خونه یا دوستهام نداشتم. ماجرای جدا شدن کافران و مادرم رو می دونستم، اون منو بزرگ و تربیت کرده بود. اما این هم قصه ای بود که بیشتر از اونکه تجربه اش کرده باشم، از بقیه شنیده بودم. یادم نمی اومد چطوری بزرگ شدم، هر ماجرای قبل از اومدنم به اینجا یه حفره ی خالی بود. رفتم پیش کافران، فکر می کردم می تونه با اطلاعات خودش کمکم کنه خاطراتم رو به یاد بیارم.»

سر تکان داد :

«اونهم چیزی نمی دونست. همون داستان قدیمی رو برام تعریف کرد اما نتونست هیچ چیز دیگه ای بهش اضافه کنه. نمی دونست کجا زندگی می کردم، کی به دنیا اومدم و بعد از مرگ مادرم با چه آشنا یا قوم و خویشی زندگی می کردم. فکر می کردم داره دروغ می گه ، شاید تو گذشته ی من موضوع وحشتناکی وجود داره ، مثلاً کسی رو کشتم و به خاطر همین نمی شه در موردش حرف زد. یه ماجرای احمقانه مثل این. اما هرچقدر بیشتر بهش فشار می آوردم ، بیشتر خودش رو عقب می کشید و گیج می شد. واسه همین فهمیدم واقعا تو این سالهایی که ازش دور بودم چیزی ازم نمی دونسته. بعدش سراغ پرونده های شهر رفتم ، حدس می زدم بالاخره یه جایی باید بشه چیزی پیدا کرد. همه کتابخونه ها ، روزنامه ها و ثبت احوال ها رو گشتم. دریغ از یک کلمه. هیچ اثری از اِما سیتوا یا اِما رید نبود. کافران و همسرش الیزابت ترور اونجا بودن — ترور نه سیتوا. کپی برگه های طلاقشون رو دیدم اما هیچ اشاره ای به بچه نشده بود. سعی کردم زندگی الیزابت ترور رو بعد از ترک شهر دنبال کنم. می دونی چقدر دردناکه که بفهمی وجود نداری؟ اینکه از لحاظ اداری و سوابق دفتری تو یه توهم بیشتر نیستی؟»

لبه‌هایش با طرح لبخندی ضعیف به هم فشرده شد.

«در واقع ، فکر کنم بدونی. اگه هم تا حالا نفهمیدی به زودی دچارش می شی»

موقع گوش دادن، سعی کردم حافظه ی خودم را مرور کنم. به ذهنم فشار آوردم تا لایه های روی آن را کنار بزنم. با روزی که به اینجا آمدم شروع کردم و سعی کردم به عقب برگردم. همانطور که او گفت هیچ چیز پیدا نکردم. ادامه داد:

« یک کارگاه استخدام کردم تا بیشتر کمکم کنه. اما نتونست چیزی بیشتر از اونی که خودم پیدا کرده بودم بفهمه. فقط گفت احتمالش وجود داره که من یتیم بوده ام و اونها به صورت غیرقانونی منو به فرزندی پذیرفته ان. قبلا هم نمونه های مشابهی دیده بود، اینکه زوجی که بچه دار نمی شن یا نمی تونن به لحاظ قانونی بچه ای رو قبول کنن، تو بازار سیاه یه بچه می خرن. این می تونه دلیل وجود نداشتن من تو پرونده ها باشه»

تأیید کردم :

«به نظر منطقی می آد»

«آره خیلی ، و حتی می تونه حقیقت داشته باشه، اما حفره های تو حافظه ی من رو توضیح نمی ده»

«شاید از یه خانواده فراموشکار اومده باشی»

لبخند زدم اما او نخندید.

«معذرت می خوام ، ادامه بده ، بعدش چه کار کردی؟»

بعد از آن او به دیدن دکترش رفته بود و او نتوانست هیچ مشکل مغزی پیدا کند. با اصرار دخترک، دکترش او را به یک متخصص حافظه معرفی کرد اما هیچ کدام از چک آپ ها نتیجه ای ندادند. به آزمایشات خصوصی و گرانقیمت در این زمینه ادامه داد اما هیچ علامتی از فراموشی که از آغاز وجود داشته باشد پیدا نکرد. اما تصمیم گرفت موضوع را همانجا رها کند، به هر حال زندگی او درحال حاضر ادامه داشت، اگر روزی می توانست گذشته را به خاطر بیاورد خوب می شد و اگر نمی توانست باید با آن کنار می آمد.

«تا اینکه کاردینال رو دیدم»

حرف در گلویش گیر کرد. چند سنگریزه ی دیگر برداشت. پشت سرش رفتم و انگشتانم را روی موهایش کشیدم، صورتش را بین دستهایم گرفتم آن را جلو کشیدم و او را بوسیدم. به ملایمت گفتم :

«ادامه بده، حالا که تا اینجا پیش رفتی ، بقیه اش رو هم بگو»

گفت :

«یه شب به رستوران اومد اون خیلی کم میومد اون محله وبهمون سر میزد...خیلی متواضع و با شخصیت بود دقیقا برعکس چیزی که فکر می کردم. کاملا مجذوبش شده بودم، یه کمی باهام حرف زد. با خودم فکر کردم چقدر بهش می آد که زنی مثل من کنارش باشه. حتی به فکر تزئینات روز عروسی مون افتاده بودم. تو که می دونی رویاها چقدر احمقانه پیش می رن. بعد وقتی داشت می رفت منو کنار کشید. قلبم مثل چی می زد. فکر کردم می خواد ازم دعوت کنه برم خونه اش رو ببینم و باهاش تو خلوت نوشیدنی بخورم. اما فقط یه چیز بهم گفت : زندگی ات با ... پدرت چطور می گذره؟» دقیقا با همین لحن ، همین مکث و همین تکیه روی کلمه ی پدر. موقع گفتنش نیشخند می زد. فهمیدم که شهر و تمام اداره جاتش چیزی راجع به من نمی دونن اما کاردینال می دونه. واسه همین دنبالش رفتم.»

به پارتی سنترال رفته بود تا نگاهی به اطرافش بیاندازد. دقیقا نمی دانست چه باید بکند یا امیدوار است چه چیزی پیدا کند. اما می دانست باید کاری بکند و کنترل موقعیت را به دست بگیرد نه اینکه در خانه بنشیند و به حال خودش تاسف بخورد. بخش جلویی پارتی سنترال، پایانه ی مرگ بود، هیچ کس نمی توانست بدون جلب توجه کردن نزدیک شود. به همین خاطر او مشغول امتحان کردن بخش عقبی شد. متوجه فنیسی بلند و بزرگی شد که کل منطقه را می پوشاند اما به خوبی بخش جلویی محافظت نمی شد. با اینکه فنس با جریان برق محافظت می شد اما دروازه ی کوچکی نزدیک انتهای ساختمان بود که برق نداشت و نگهبانان برای عبور و مرور از آنجا استفاده می کردند. صبر کرد تا همه جا آرام شد. به آرامی جلو رفت و سعی کرد قفل را باز کند. قفل محکم بود اما او متوجه شکاف کوچکی در فنس نزدیک دروازه شد. شکافی که باید خودش را خیلی جمع و جور می کرد تا بتواند از آن بگذرد. شب اول وارد نشد اما چندین بار دیگر برگشت و رفت و آمد محافظین را زیر نظر گرفت تا متوجه کار روتین آنها شد. بعد در یک شب تاریک تمام شهامتش را جمع کرد و داخل خزید.

محوطه ی بین فنس تا ساختمان به عنوان پارکینگ استفاده می شد و گذشتن از آن کار سختی نبود. به دیوار پشتی ساختمان رسید و مشغول امتحان کردن آن شد تا استحکامات آن را برای یافتن یک نقطه ضعف بررسی کند. هیچ راهی به داخل نبود. وقتی برمی گشت فهمید که متوجه او شده اند. داشت خودش را به دروازه می رساند که صدایی از تاریکی او را خطاب قرار داد:

«دوشیزه سیتوا ، ما داریم شما رو می بینیم»

معه اش به هم پیچید. می خواست فرار کند اما توان حرکت نداشت. صورتی از بین تاریکی پیدا شد و به سمت او رفت. چاره ای دیگری نداشت، نفسش را حبس کرد و به سمت او برگشت.

مرد یونیفرم اعضای ارتش کاردینال را پوشیده بود. اما لبخند خوشایندی روی لب داشت و اسلحه اش را همچنان پنهان نگاه داشته بود. گفت :

«می شه دنبالم بیاین دوشیزه سیتوا؟»

و او را به ساختمان برگرداند، تا نیمه ی راه رسیده بودند که برگشت و قدمی به عقب برداشت. به جلو اشاره کرد و اما متوجه فرد دیگری شد که از یک پنجره ی باز در بالا به آنها نگاه می کرد. ارتشی (اگر واقعا جزو آن ارتش بود) گفت :

«اون پنجره از امشب همیشه بازه، هر طور که می خوای ازش استفاده کن، ما دوستای کاردینال نیستیم اما اون بهمون اعتماد داره، اگه گیر بیفتی نمی تونیم ازت محافظت کنیم اما می تونیم کمکی باشیم که احتمال گیر افتادن کمتر بشه. هر جور که دوست داری بیا و برو. شب خوش دوشیزه سیتوا»

بعد هم سر کارش برگشت. وقتی او دوباره به بالا نگاه کرد، پنجره بسته بود و کسی دیده نمی شد. درحالیکه گیج شده و حالش خراب بود به خانه برگشت. پرسیدم :

«از اون موقع تا حالا دیدیش؟»

«نه»

«می تونی برام توصیفش کنی؟»

«نه خیلی . تنها چیزی که یادم می آد اونیفورمه. همه ی ارتشی ها تو نظر اول شبیه همن. »

پرسیدم :

«اونی که بالا بود چی؟»

اما گفت :

«نمی دونم، نتونستم دقیق نگاه کنم. اما ...»

اخم کرد:

«به نظرم نوری رو که روی عینکش افتاد دیدم، به نظرم رسید که اون کوره.»

خنده ی کوتاهی کرد :

«دیوونگیه، نه؟»

فکر نمی کردم آنقدرها هم دیوانگی باشد. می خواستم برایش در مورد مرد کور دیگری که دیده بودم بگویم اما تصمیم را عوض کردم. می خواستم بیشتر در مورد این جریان فکر کنم بعد افکارم را با او در میان بگذارم. اما داستانش را ادامه داد. چیزی از غریبه هایی که به او کمک کرده بودند نمی دانست اما چند شب بعد برگشت تا دوباره موقعیت را چک کند. آنهم موقعیتی را که مطمئن بود یک جور تله است. اما چاره ی دیگری نداشت. با استفاده از یک طناب ساده و گیره بالا رفت و داخل شد.

منتظر یک آژیر بود ، لامپهایی که روشن شوند و ارتشییانی که برای گیر انداختن او به آنجا هجوم بیاورند. اما این اتفاق نیفتاد پنج دقیقه گذشت ، ده دقیقه و هیچ کس نیامد. نه آژیری و نه هیچ نشانه ای از اینکه گیر افتاده باشد. بالاخره موفق شد به اعصابش مسلط شود و به از پله ها بالا برود. خیلی آرام حرکت می کرد و قبل از بالا رفتن از هر پله ، آن را امتحان می کرد. اما یک طبقه را بدون هیچ مانعی پیمود و خیلی زود به طبقه ی پانزدهم و تمام پرونده های مخفی پارتی سنترال رسید.

طبقه های بالایی خالی بودند. خیلی کم پیش می آمد که یک منشی برای برداشتن یا گذاشتن یک فایل به آنجا سر بزند و خیلی زود هم برود. ارتشیان مسلح هم هر شب چند بار بین طبقات گشت می زدند. اما آنها همیشه از آسانسور استفاده می کردند و اگر مراقب بودی می توانستی صدای بالا آمدنشان را بشنوی و بدون اینکه خطری برایت داشته باشد پنهان شوی. جاهای زیادی برای پنهان شدن وجود داشت. پرونده ها به صورت کومه های بزرگ کاغذی چیده می شدند و بعضی جاها ارتفاعشان به سقف می رسید. تنها کاری که باید می کرد این بود که بین دو توده ی کاغذ پنهان شود و در دیدرس نباشی.

هر شب چندین ساعت را صرف جستجو میان برج های عظیم کاغذی می کرد. به نظر می رسید آنها تحت دستورات منظمی جمع آوری نمی شوند. تمام اوراق کنار هم بودند، بریده روزنامه های قدیمی ، کپی شناسنامه، کپی های گزارشات سرشماری ، عکس های اداری که به دهه ی ۱۷۰۰ برمی گشت، لیست گروه های گانگستری، سوابق دارایی و چیزهای دیگر. از هر چیزی که به نظر مهم می آمد عکس گرفت و فکر می کرد. اگر کاردینال متوجه او می شد و سعی می کرد کاری انجام بدهد ممکن است برای رو کردن رازهای او مفید واقع شود. آن وقت می توانست با رجوع به آنها از او حق السکوت بگیرد، آن عکس ها را برای حفظ جاننش نگه می داشت.

با اینکه بعد از گذشت یک هفته آنقدر مدرک داشت که بتواند پادشاه شهر را به زیر بکشد یا اینکه به قیمت خوبی آنها را به خود او بفروشد اما هنوز چیزی در مورد خودش پیدا نکرده بود. مدارک زیادی در مورد کافران و رستوران‌ش پیدا کرد اما حتی یک کلمه هم به دختر او یا یتیمی که به فرزندگی گرفته باشد دیده نمی شد.

بالاخره بین مشتی مجله‌ی زرد قدیمی ، پرونده ای پیدا کرد که اسم خودش در آن بود. گفت :

«فقط چند تا کاغذ پاره که تو به پوشه ی کاغذی معمولی پیچیده بودن. اسم رو به صورت دستی روی پوشه نوشته بودن ، آیوامارکا. داخلش یه لیست از اسامی بود، از بیشتر اونها بدون اینکه بهشون نگاهی بندازم گذشتم، تنها دلیلی که به اون توجه کردم اسم عجیبی بود که روش نوشته شده بود. بازش کردم و خیلی سطحی مشغول خوندنش کنم. هیچی به جز اسم اون تو نبود، اولیش هم لئونورا شانکار بود. اسم من هم آخریش. کلا صدا تا اسم بود و هر کدومشون خیلی مرتب تایپ شده بودن. دو صفحه ی اول، خیلی قدیمی بودن، قهوه ای شده بودن و کناره های کاغذشون پوسیده بود. روی بیشتر اسامی رو ضربدر کشیده بودن، یه خط مرتب که درست از وسط اسم رد می شد. فقط نه تا اسم دست نخورده بودن، هیچ کدوم از اسامی خط زده شده رو نشاختم یه همین خاطر یه نگاهی به پرونده ها انداختم، در مورد اون اسم ها هیچ سابقه ای وجود نداشت حتی جایی بهشون اشاره هم نشده بود. فکر کردم اونها آدم هایی هستن که کشته شدن.»

پرسیدم :

«چی باعث می شه اینو بگی؟»

«اولین باری که نگاه کردم روی اسم آدریان ارنی خطی وجود نداشت اما وقتی شب آخر بعد از اینکه تو به اون اسم اشاره کردی نگاه کردم، روش ضربدر کشیده بودن»

پرسیدم :

«وای تسه لا پوتایر هم تو اون لیست بود؟»

گفت:

«این اسم چیزی رو یادم نمی آره»

«اینتی میمی؟»

«اوه ، البته. اتفاقا اسمش دوبار اومده، یکی تو صفحه ی اوله که روش ضربدر کشیده شده ، تو صفحه ی دوم هنوز دست نخورده است. »

«گمون نکنم دیگه اینطور باشه.»

سرم را پائین انداختم و به آب تیره ی رودخانه نگاه کردم. توانستم روی گل و لای رودخانه یک کارت خرید را ببینم ،
شنای یک ماهی کوچک در بندآبی که کارت به وجود آورده بود می رفت و می آمد. با خودم گفتم احتمالا آدریان و
وای تسه هم جایی در همان اطراف بودند. پرسیدم :

«اسم هایی که دست نخورده بودن چی؟ اونها رو چک کردی؟»

سر تکان داد :

«هیچ ارتباطی نداشتن؟»

«نه چیزی که بتونم پیدا کنم. البته اونها هم مثل ما یه تاریخچه ی کوتاه داشتن و به نظر نمی اومد گذشته ای داشته
باشن. اطلاعات زیادی در مورد زندگی حال حاضرشون وجود داشت اما هیچ چیزی از بچگی یا خانواده شون دیده نمی
شد. قدیمی ترها مثل شانکار و یه یارویی به اسم پاکور ویمی ، سابقه ی طولانی تری داشتن که به چند دهه می رسید،
اما حتی یه کلمه هم در مورد اینکه چطور ...»

به تندی پرسیدم :

«پاکور ویمی تو اون لیست بود؟»

«تو می شناسی اش؟»

«گمون کنم بدونم، چیزی در موردش پیدا کردی؟»

«نه خیلی، بیشتر فایل های مربوط به اون رمزار بودن. بقیه دیگه هم اونقدر نبودن که منو جذب کنن تا بیشتر بفهمم.
روزهای اول اون مهمترین معاشر کاردینال بوده، مردی واسه انجام کارهای بزرگ. اما دیگه این دور و برا نیست. اون
یه جای دیگه است ، دنیا رو می گرده»

گفتم :

«نه، برگشته»

«مطمئنی؟»

«آره ، ویمی برگشته، وای تسه و آدریان هم ناپدید شدن.»

از او دور شده ام و روی قصه اش تمرکز کردم.

«می دونی، مطمئن نیستم حرفهات رو باور کرده باشم»

برآشفت اما سعی کرد خشمش را کنترل کند. به سردی پرسید :

«چی باعث شده فکر کنی دروغ می گم؟»

«کسی نمی تونه به پارتی سنترال نفوذ کنه. اونجا خیلی خوب سنگربندی شده، تو هر طبقه و بالای هر پلکانی دوربین کار گذاشتن. همه جا پر از سنسوره. حتی اگه یه مگس بالهانش رو باز کنه می فهمن. یه مشت سرباز کهنه کار که خوب می دونن چطور همه چیز رو تحت کنترل بگیرن. یه آماتوری نمی تونه به راحتی و اونطوری که تو ادعا کردی سدهای دفاعی اونها رو بشکنه»

گفت:

«منم خیلی به این موضوع فکر کردم. اما شاید کاردینال زیادی به خودش مطمئنه. شاید سرش شلوغ تر از اونیه که باورش بشه یه مهاجم می تونه با کمترین امکانات و درست مقابل چشمش به دژ اون نفوذ کنه»

«بازم نمی تونم قبول کنم»

«خوب، شاید کسای دیگه ای هم هستن، مثل اونی که یونیفورم پوشیده بود و دوستش که طبقه بالا بود، شاید اونها به سیستم دسترسی دارن. شاید اونها رو خاموش کردن. شاید من دارم با حمایت یه گروه بزرگ جاسوسی کار می کنم، گروهی که می خوان کاردینال رو نابود کنن»

«یه ارتشی معمولی و دوست کورش؟ اگه میخواستن کار کاردینال رو با رو کردن پرونده های مخفی اش تموم کنن، خودشون می تونستن انجامش بدن. نه ... با عقل جور در نمی آد»

چشمهایش بی اطمینان بودند، گفت :

«به هر حال من الان اینجا و این کار رو انجامش دادم»

پرسیدم :

«از لیست آیوامارکان یه کپی داری؟»

«نه»

«چرا؟»

«اسم های دست نخورده زیاد نبودم، همه شون رو تو حافظه ام دارم. یادت باشه فقط به این خاطر رفتم اونجا که راجع به خودم اطلاعات کسب کنم، هیچ وقت فکر نمی کردم نتیجه ی کارم رو به کس دیگه ای نشون بدم»

گفتم :

«می خوام ببینمش. باید پیام و با چشمهای خودم ببینم.»

«مطمئنی؟ اگه بگیری، کاردینال خیلی خوشش نمی آد.»

«امتحانش می کنم»

«خیلی خوب. اما تو نمی تونی اونطوری که من می رم اونجا بیای. از شکاف دروازه رد نمی شی. می تونیم همدیگه رو داخل ساختمون ببینیم؟ فردا شب ، حوالی ساعت ده.»

پرسیدم :

«چرا امشب نه؟»

«باید با کافران برم مهمونی. مهمونی یکی از برادرش. امیدوارم بتونم به کمی در مورد گذشته ام اطلاعات بگیرم. شاید یکی از برادرهای چیز بیشتری در مورد من یادش بیاد، شک دارم ولی باید امتحانش کنم. تازه اینطوری بهت وقتی دادم که خودت هم به کمی تحقیق کنی. پرونده ها رو بگرد و ببین که راست می گم. دلم نمی خواد بدون اینکه چیز زیادی راجع به این ماجرا بدونی واردش بشی. ببینم نکنه امروز با خودت اسلحه ای چیزی آوردی؟»

سر تکان دادم و ناگهان متوجه چاقویم شدم. خندید و یک اسلحه بیرون کشید. با خنده گفت:

«فقط به خاطر تو این ماجرا ختم به خیر شد، باید مسلح می اومدی، تو من و نمی شناسی و نمی دونی تو کله ام چی می گذره. اما اینجا اتفاقی واسه مخفی کاری وجود نداره. وقتی با من به پارتی سنترال بیای شرایط فرق می کنه. اگه واقعا بخوای خودت اونجا رو ببینی ، باید دور کاردینال خط بکشی . نمی تونی با دو طرفی که کاملاً مقابل همدیگه هستن باشی. یا باید گذشته ات رو انتخاب کنی یا آینده رو ، یا شغلت رو و یا حقیقت رو»

به سنگ کوچکی که بینمان بود لگدی زدم و گفتم :

«می دونم. قبلاً نمی خواستم این کار رو بکنم ، فکر کردم می آم اینجا به حرفهات گوش می دم ، می کشمت و می گذارم این ماجرا واسه همیشه تموم بشه. اما نمی تونم این کار رو بکنم، نیازم به دوستن خیلی قویه حتی قوی تر از میلیم به موفقیت. نمی خوام به کاردینال خیانت کنم، هنوزم امیدوارم که مجبور نشم اما اگه قرار باشه بین وفاداری و آرامش خاطر خودم یکی رو انتخاب کنم ...

گفتم :

«من طرف توام»

و این اتفاقی بود که افتاد. روی حرف زنی که خیلی کم می شناختم خودم را مقابل قدرتمندترین مخلوق شهر قرار دادم. دیوانگی بود، غیر منطقی و نوعی خودکشی اما انتخابی نداشتم. نیاز به دانستن اینکه چه کسی هستم قدرتمند تر از

سایر رویاها، جاه طلبی ها و نقشه هایم بود. حتی اگر قرار بود همه چیز را برای فهمیدن واقعیت قربانی کنم، این کار را می کردم.

مدتی کنار لنگرگاه قدم زدیم و سعی کردیم راجع به موضوعات دیگر حرف بزنیم اما باز هم به موضوع کاردینال و گذشته ی گمشده مان می رسیدیم. به اِما در مورد زن مرموزی که گاهی می دیدم و نشانه ای از زمانی بود که به خاطر نمی آوردم، گفتم. من از او خوش شانس تر بودم او مطلقاً چیزی از زندگی گذشته اش به یاد نداشت.

فکر کردم به دنیا آمده ام تا عاشق اِما سیتوا باشم و نمی دانستم چرا و یا اینکه چه چیزی مرا تا این حد جذب او می کرد اما حس می کردم ما برای هم ساخته شده ایم. همانطور که هر دوی ما به انبارهای خالی خیره شده بودیم گفتم :
«ما قبلاً هم همدیگره رو می شناختیم عزیز دلم. احتمالاً تو گذشته همدیگره رو می شناختیم. فکر کنم همین دلیل این باشه که ... تو راه پله ...»

لگدی به یک الوار پوشیده زد و لبخند زد :

«شاید»

«موندم که آیوآمارکان های دیگه هم فراموشی دارن یا نه؟»

گفت :

«فکر می کنم همینطوری باشه»

اخم کردم :

«یعنی ما از کجا اومدیم؟ مهره های شستشو مغزی شده ای هستیم که منتظر اجابت کاردینال هستن؟»

با تمسخر گفتم :

«شستشوی مغزی واقعیت نداره. شاید بتونی یه قدری روی آگاهی های مردم تاثیر بگذاری اما نمی تونی تا این حد حافظه شون رو پاک کنی.»

با مخالفت گفتم :

«علم این روزها از پس هر چیزی بر می آد. تنها چیزی که ما می دونیم اینه که احتمالاً ما انتخاب شدیم. شاید اونهایی که روی اسمشون خط کشیده شده نمرده باشن. شاید اونها تونستن حافظه شون رو به دست بیارن و از برنامه کنار گذاشته شدن»

«به نظر غیر منطقی می آد ریمی»

«تو چطوری می تونی توضیحش بدی؟»

«شاید کاردینال تو بیمارستان ها دنبال آدم هایی که حافظه شون رو از دست دادن می گرده. اونها رو می خره یا می دزده، بهشون تلقینات دروغی می ده و ...»

یک ابرویم را بالا بردم. بینی اش را بالا کشید و گفت :

«این از تئوری تو معقولانه تره»

گفتم :

«احتمالا جفتمون اشتباه می کنیم. احتمالا بقیه حافظه ی سالم دارن و من و تو توشون مشکل داشتیم و اتفاقی به هم برخوردیم.»

پرسید :

«خودت باورت می شه؟»

«من دیگه هیچی رو باور نمی کنم»

بالاخره و با اکراه از هم جدا شدیم بدون اینکه هیچ کدام ما در مورد احساسی که به دیگری داشت و اینکه چه آینده ای در انتظارمان بود حرفی بزنیم. وقتی نبود. نه تا زمانیکه پرونده ی آیوامارکان را در جریان داشتیم. چطور می توانستیم حتی در مورد اینکه آیا اسامی واقعی مان همینها هستند یا نه ، فکر کنیم؟

قرار شد که ده شب فردا همدیگر را در طبقه نهم پارتی سنترال ببینیم. البته مشروط بر اینکه هر دویمان تا آن موقع زنده باشیم. یکبار یکدیگر را بوسیدیم و جدا شدیم هیچ جمله یا حرکت آرتیستی برای وداع انجام نشد. اما با قایقش پیش کافران رید برگشت و من هم به جایی که ناتانائیل مید منتظرم بود. وقتی رسیدم هنوز داشت روزنامه می خواند. به بالا نگاه کرد و در را باز کرد، روزنامه را کنار گذاشت و ماشین را روشن کرد.

در راه برگشت به شهر پرسید :

«ملاقات سازنده ای بود؟»

گفتم :

«خُب ... متفاوت بود»

مید گفت :

«مرد خطرناکیه ، کاردینال رو می گم، باید مراقب خودت باشی اگه نه اون می تونه تو رو قورت بده»

پرسیدم :

«چطوری اینهمه می شناسی اش؟»

«من راننده تاکسی ام، همه ی عمرم هم همین بودم. خُب ... آدم چیزایی می شنوه. چیزایی می بینه. البته اگه خودش بخواد. بیشتر مردم نمی خوان ، اونها کورن و سرشون به کار خودشونه. من اینطوری نیستم. می خوام در جریان همه چیز باشم»

گفتم :

«حرف چشمهای کور شد. تو چیزی راجع به دار و دسته ی کورها می دونی؟ راهب های مذهبی؟ اونها بارونی می پوشن و ...»

سر تکان داد و گفت:

«وقتی مه می شه بیرون می آن . البته ، چیز زیادی راجع بهشون نمی دونم جز اینکه از اون وقتی که یاد می آد این دور و بر بودن»

«اونها به کاردینال ربطی ندارن؟»

گفتم :

«هیچی به نظرم نمی آد»

وقتی به مرکز شهر رسیدیم از او خواستم بایستد. کرایه اش را دادم و مبلغی را هم خیلی دوستانه به خاطر اینکه جانش را به خطر انداخته بود پرداختم. سوتی از سر قدردانی کشید :

«بد نیست»

«اگه باز هم بهت احتیاج داشتم می تونم زنگ بزنم؟»

«حتماً»

یک کارت کثیف به من داد و گفتم :

«این کارتمه»

بعد از مکثی ادامه داد:

«خیلی خوب ، ریمی . هر وقت کارم داشتی زنگ بزن، می آم و هر جا که خواستی می برمت»

«ممنون»

مدتی صبر کردم بعد تاکسی دیگری گرفتم و به راننده گفتم مستقیم به پارتی سنترال برود و مبلغی انعام هم دادم تا از سرعت معمول تندتر حرکت کند. کاری داشتم که باید به آن رسیدگی می کردم.

Rahgozaran.US

کاپای

تمام شب را آنجا ماندم. شیفت منشی ها و خدمه تمام شد و جایگزین شدند اما من هنوز آنجا بودم و از پایانه ای به دیگری می رفتم. چشمانم روی برگه ها و انگشتانم روی صفحه کلید و مدارک به دقت حرکت می کردند. می گشتم، می خواندم و تحلیل می کردم. پرونده ها همانطوری که اِما گفته بود جزئی نگر و دقیق بودند. هر کاری که از هنگام ورود به شهر کرده بودم، لیست شده بود. صورتحساب ها، دریافتی، عایدی، شرح صحبت هایم با مشتریان، دوستان و آشنایانم. حتی ماجرای بازی تنیس هم در پرونده آمده بود.

سعی کردم با استفاده از کامپیوتر اسم و ارتباطات خودم را با بقیه در پرونده هایشان پیدا کنم اما درست مثل این بود که از آنها بخواهم یک شیخ را بیابند. تا آنجا که مدارک نشان می دادند قبل از اینکه به شهر بیایم وجود نداشت. با چنین کمبود شاهی، حتی خودم هم کم کم به این نتیجه می رسیدم که همان روز وارد جهان شده ام. اما خاطراتم چه می شدند؟

درست است که تصویر محوی از آنها به یادم مانده و نمی توانستم درست به خاطر بیاورم ولی می دانستم که وجود دارند. صورت زن مرموز. آشنایی ام با فیلم ها، ترانه و کتاب های قدیمی که از آنها خوشم می آمد. این حتما نوعی فراموشی بود. همانطور که اِما گفت کاردینال یک عوضی روانی ست که مرا در بیمارستان پیدا کرده و به آنجا کشانده بود تا بر پیکره ای اهداف مشکوکش را جامع عمل ببوشانم. به من هویت جعلی داده و همانطور رهایم کرده بود. نظریه- ای درست مثل داستان های علمی تخیلی، اما می توانستم آن را بپذیرم. البته تا حدودی.

اما تئو چطور؟ و کافران رید و سونجا؟ آنها که فراموشی نداشتند. شاید این یک تظاهر عمومی و بزرگ بود ولی تئو طوری رفتار می کرد که انگار من واقعاً خواهر زاده اش باشم. کافران رید نگاه عاشقانه ی یک پدر را داشت و سونجا قبل از اینکه منکر آدریان شود، واقعا نگران او بود.

راحت می شد نتیجه گرفت که آنها تطمیع شده بودند اما اگر کوچکترین توانی در قضاوت شخصیت انسان ها داشتم باید اعتراف می کردم که آنها روابطشان را کاملاً باور کرده بودند.

به پرونده ی تئو نگاهی انداختم. دو خواهر داشت که هر دو هم داخل شهر زندگی می کردند. به هر دو نفر زنگ زدم. با فکر اینکه یک درصد امکان دارد یکی از آن دو زن مادرم باشد، گلویم خشک شده بود. به آنها گفتم دوست قدیمی تئو هستم و مدتی اینجا نبوده ام، حالا که به شهر آمده ام خبر مرگ او را شنیده و متأسف شده ام. آنها از اینکه در مورد تئو صحبت کنند خوشحال شدند اما هیچ کدام صدایم را نشناختند. آرام پیش رفتم و سوالات معمولی و مودبانه پرسیدم.

یکی از آنها طلاق گرفته بود و بچه نداشت. آن یکی شش بچه داشت که بزرگترینشان هجده ساله بود. تشکر کردم و قول دادم اگر آن دور و برها بودم به آنها سر بزنم. بعد هم برای همیشه ارتباطم را با خانواده ی دائی ام قطع کردم. او برادرِ مادرم نبود. احتمالاً قبل از آن روز بارانی که به دیدنش رفتم هرگز مرا ندیده بود.

دنبال وای تسه لاپوتایر و آدریان ارنی گشتم. فکر می کردم بالاخره جایی باید چیزی در موردشان وجود داشته باشد اما دریغ از یک کلمه. به مدارک قدیمی تر سر زدم و دنبال اینتی میمی گشتم. وای تسه زمانی دست راست کاردینال محسوب می شد حتماً باید پرونده ای از کارهایش وجود می داشت. غیر ممکن بود مردی که زمانی دومین فرد قدرتمند شهر به حساب می آمد، بدون هیچ رد و اثری از تمام مدارک ناپدید شود. حتی اگر فایل ها پاکسازی شده بودند، باید اسمی از او در سوابق، عکس ها یا بقیه ی اسناد می آمد. مثل فورد تاسو، سونجا ارنی و بقیه مدیران بلند پایه.

اما هیچ چیز پیدا نکردم. آخرین چیزی که به فکرم رسید. دفتر امضای رستوران شانکار بود. یک دفتر بزرگ صحافی شده و زرد رنگ. هنگام خروج از رستوران ، از مهمانان دعوت می شد که دفتر را امضا کنند، اغلب افراد این کار را نمی کردند، این کار برای مشتریان بالا رتبه ی آنجا حرکت سطح پائینی بود. من و وای تسه چند هفته پیش دفتر را امضا کردیم. کمی بیشتر از معمول الکل نوشیده بودیم و درحال مستی ناگهان این قضیه به نظرمان مهم آمد که دفتر را امضا کنیم و برای نسل آینده نشانی از خودمان به جای بگذاریم.

وای تسه اول رفت و سه خط قبل از امضا با دستخط خرچنگ قورباغه اش یادگاری نوشت. من هم با خودنمایی کمتر بعد از او دفتر را امضا کردم. خندیدیم و موقع بیرون رفتن پشت هم زدیم.

نسخه ی پارتی سنترال هر هفته یکبار، به روز می شد. از کپی رنگی استفاده می کردند به همین خاطر تمام جزئیات به نمونه ی کپی هم منتقل می شد. به صفحات آخر دفتر رفتم و دنبال اسم خودمان گشتم. اسم من آنجا بود ، کاپاک ریمی. اسمی که سه خط بالاتر قرار داشت ، ساموئل گریف بود.

ذهنم را به گذشته برگرداندم. ساموئل گریف را می شناختم، یکی از مشتریانم بود. بعد از یک ملاقات در شانکار به او بیمه نامه فروخته بودم. مطمئن بودم که در آن روز به خصوص با گریف در شانکار نبودم اما می دانستم اگر از او بپرسم عکس این قضیه را خواهد گفت.

ناامید کننده ست. کاردینال همه ی کانال ها را بسته بود. تا آنجا که در سوابق ثبت شده ، وای تسه لاپوتایر هرگز وجود نداشت. آدریان ارنی هرگز متولد نشده بود. کاپاک ریمی هم قبل از ورود به شهر وجود خارجی نداشت.

به اولین اشعه های خورشید که از باریکه ی پنجره به درون می تابیدند نگاه کردم. تمام شب را به جستجو گذرانده و به هیچ جا هم نرسیده بودم. چشمان خسته ام را مالیدم و دستهایم را رو به بالا کشیدم، انگار بخواهم به سقف دست بزنم. بالاخره فهمیدم کجای کارم. هیچ راه نرفته ای جز برنامه ی امشبمان با اِما نمانده بود. احتمالاً همه چیزم را از دست می دادم اما دیگر اهمیتی نداشت. گذشته ام دزدیده شده بود و نمی توانستم با این موضوع زندگی کنم. باید می فهمیدم چه کسی بوده ام ، بهایش هر چه می خواست باشد.

بلند شدم ، چراغها را خاموش کردم و به توماس زنگ زدم تا جلوی ساختمان منتظرم باشد. تصمیم داشتم به اسکای لایت برگردم و کل روز را بخوابم. باید تا قبل از ساعت ده انرژی ام را به دست می آوردم.

پشت ماشین نیمه مدهوش بودم که توماس ترمزی ناگهانی زد و خواب را از سرم پراند.

«قربان ، مطمئنم ما رو تعقیب می کنن»

با به یادآوردن جزئیات پرونده ام که شب گذشته خوانده بودم با لحن مطمئنی گفتم :

«فکر نکنم بار اول باشه»

غیر ممکن بود بدون کمک توماس بتوانند اینهمه دقیق مرا زیر نظر گرفته باشند. جواب داد :

«درسته قربان، اما امروز چیزی در مورد تعقیب به من گفته نشده»

همچنان که سعی داشتم در آینه عقب ماشین را ببینم پرسیدم :

«کجاست؟»

مه در طول شب برطرف شده بود و دید خوبی در جاده داشتم.

«اسکوتر ۱۸ قربان. دیدینش؟»

دیده بودم و به سرعت فهمیدم کیست. اما به این نتیجه رسیده بود که امن تر است مرا تحت نظر بگیرد. لبخند زدم و گذاشتم او کار خودش را بکند. نگاهی به اطراف انداختم و به توماس گفتم :

«جلوی اون پاساژ نگه دار و بگذار پیاده شم. بعدش برو خونه، خودم به این موضوع رسیدگی می کنم»

«مطمئنن قربان؟»

خیالش را راحت کردم:

«اوضاع ردیفه. می دونم طرف کیه»

هوای صبحگاهی مطبوع و تازه بود. خیابان ها خلوت و بیشتر مغازه ها هنوز باز نکرده بودند. به یک مغازه ی بیست و چهار ساعته قهوه فروشی رفتم و یک فنجان سفارش دادم. می خواستم به اِما فرصت بدهم موتورش را پارک کند. وقتی آماده شدم به محوطه ی داخل پاساژ برگشتم. از میان کارگران که برای تعویض شیفت آمده بودند گذشتم، چند نفر از محافظین مشغول تماشای یک برنامه ی ورزشی از تلویزیون بودند و نظافت چیان با خوشحالی سر کارشان می

رفتند و از ساعت های خلوت قبل از هجوم مشتریان لذت می بردند. پله برقی نظرم را جلب کرد خودم را به آن رساندم. طبقه ی بالا جایی که در معرض دید بودم ایستادم اما بعد به بخش میانی رفتم و به دور و اطراف نگاهی انداختم تا یک پناهگاه پیدا کنم. می خواستم اِما را غافلگیر کنم و او را بترسانم.

یک فواره مصنوعی تزئینی پیدا کردم. کف آن خشک بود و لبه ی باریکی داشت که می توانستم به زور زیر آن جا شوم. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که بعد از پنهان شدن متوجه ورود اِما نمی شدم. اما یک آینه ی دکوری روی دیواری در همان نزدیکی آویزان شده بود. خودم را در حوضچه ی فواره چپاندم و بعد آنقدر جابه جا شدم تا دید خوبی در آینه به دست آوردم.

خیلی طولش داد تا بیاید. اما بالاخره صدای قدم هایش را شنیدم. هنوز نمی توانستم چیزی ببینم. صدای پاها لاینقطع و منظم بودند و هر چند ثانیه یک بار متوقف می شدند. احتمالاً حدس زده بود می خواهم غافلگیرش کنم اما دیگر برای برگشتن دیر شده بود. پاهایش در آینه مشخص شدند و من کمی جا به جا شدم. جلوتر آمد و چند ثانیه بعد می توانستم صورتش را ببینم اما ...

تمام بدنم به لرزه افتاد. اِما نبود.

خودم را بیشتر زیر لبه چپاندم و تا آنجا که می توانستم بی حرکت ماندم. پاها جلوتر آمدند. مطمئن بودم اگر دیده شوم خواهم مُرد. اما تعقیب کننده ام روی لبه فواره نشست و خیلی آرام مشغول سوت زدن شد. به آینه نگاهی انداختم، پشتش به من بود اما هر بار که برمی گشت می توانستم برق مارهای روی صورتش را ببینم. جانی گریس را به خاطر آوردم و سعی کردم حتی نفس هم نکشم.

بالاخره وقتی فروشگاه شلوغ شد چند بار دستهایش را روی لبه حوضچه کشید، آهی کشید و بعد راه افتاد.

همانطور بی حرکت ماندم و تا چندین دقیقه بعد از رفتن او بیرون نیامدم. بعد تلفنم را از جیبم بیرون کشیدم و در حالیکه دستهایم به شدت می لرزیدند شماره ی اِما را گرفتم. تا زنگ ده، یازده و دوازده کسی جواب نداد، گلویم خشک شد و در شکمم احساس سنگینی کردم. زمانیکه می خواستم گوشی را بگذارم کسی با صدای خمار جواب داد:

«بله؟»

کافران بود. نفس نفس زنان گفتم :

«می شه با اِما حرف بزنم آقای رید؟»

«کی؟»

قلبم در آستانه ی ایستادن بود که او غرید :

«کی هستی؟ می دونی ساعت چنده؟»

فریاد زدم :

«اما اونجاست؟ اما سیتوا ، اون ...»

پشت خط صدای کسی را شنیدم که می خواست گوشی را بگیرد. کافران دستش را روی گوشی گذاشت تا به صدا جواب بدهد. یک ثانیه بعد اِما پشت خط بود :

«کاپاک، تویی؟»

صدایش خواب آلود بود. با لحن خشکی گفتم :

«از اونجا بزن بیرون. چیزی برندار، دست و روت رو نشور، هیچی به کافران نگو ، فقط لباس بیوش و بزن بیرون»

«چه خبر...»

«پاکور ویمی دنبال منه»

چیزی نگفت. ادامه دادم :

«می دونی معنی اش چیه؟»

جویده جویده گفتم:

«من دست به سرش کردم اما شاید خودم تنها کسی نباشم که اون دنبالشه. زود بزن بیرون و خودت رو تو شهر گم و گور کن. بعداً همدیگه رو می بینیم»

«کجا؟ اسکله؟»

«نه ، به تلفن من ...»

حرفم را قطع کردم. احتمالاً تلفنم اولین چیزی بود که شنود می شد.

«یه کم صبر کن، چند دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم»

دنبال یک تلفن عمومی گشتم و شماره ی آن را برای اِما خواندم.

«ساعت دو بهم زنگ بزن. این بهم وقت می ده برم اسکای لایت، حال و هوام عوض شه و بتونم یه نقشه بکشم»

پرسید :

«به نظرت اونجا امنه؟»

«اون ترتیب منو بین اونهمه آدم نمی ده»

«اما ...»

« حرف دیگه بسه. حرکت کن و ... إما . اسلحه ات رو بردار»

گوشی را گذاشتم و راه افتادم . حتی با نگاه کردن به اطراف وقتم را تلف نکردم که ببینم منتظرم ایستاده یا نه، هیچ کار جلب توجه کننده ای انجام ندادم. یک تاکسی گرفتم و به اسکای لایت برگشتم.

اتاق با تهویه ی مطبوع ، نعمتی بود که بعد از هوای گرفته ی تاکسی نصیبم شد. عضلاتم سنگین و فکرم مغشوش بود. مدت زمان زیادی بیدار مانده بودم؛ به حمام رفتم و به سر و گردنم آب خنک پاشیدم. به خاطر شوک ناشی از آن کمی احساس سرزندگی کردم. می خواستم یک راست به تختخواب بروم اما تصمیم گرفتم اول به کونچیتا سلام کنم. شب گذشته به او زنگ نزده بودم و نمی خواستم نگرانم بشود.

روی یک کاناپه استراحت می کرد و از دکترها و پرستارها خبری نبود. وقتی وارد شدم لبخند زد و کنار خودش برایم جا باز کرد. اتاق تغییر کرده بود. ملحفه ها و پوشش ها را از روی مبلمان و دیوارها برداشته بودند. حتی لباس هایش را هم عوض کرده بود و حالا بازوها و پاهایش پیدا بودند. دیگر از گوشت چروکیده و پیرش خجالت نمی کشید. با او احوالپرسی کردم :

«سلام پری کوچولو، چطوری؟»

«بدک نیستم. تو چی؟»

«شکایتی ندارم»

«دیشب دلم برات تنگ شد، کار داشتی؟»

«آره. ببخش که زنگ نزدم ، نگران شدی؟»

«نه. می دونستم حالت خوبه. می تونستم حس کنم.»

لبخند زدم :

«تله پاتی ۱۹؟»

چشمک زد:

^{۱۹} ارتباط ذهنی به این صورت که دو نفر در دوجای متفاوت بدون آنکه با هم صحبت کنند از طریق ذهن خود با یکدیگر گفتگو میکنند.

«شاید ، زنجیر عشق باشه.»

با لحن پرسشگری گفتم :

«شاید هم به خاطر این باشه که جفتمون آیوامارکان هستیم»

لبه‌هایش را به هم سایید و گفت:

«نه. نمی‌خوام در موردش حرف بزنم. قبلا باعث شده دیوونه بشم، نمی‌خوام دوباره همون اشتباهو تکرار کنم. به نظرم بهتره فراموشش کنیم. فردی رو بیخیال بشیم ، کار تو رو ، این شهر رو . بیا همه شون رو بیخیال بشیم.»

«یعنی فقط خودم بمونم و خودم؟ خیلی تنها می‌شم»

« نه . چرا تنها بشی؟»

پایش را بالا برد و آن را به کاناپه تکیه داد. چشم‌هایش برق می‌زدند:

«من یه پیرزنم کاپاک. تو باعث شدی اینو بفهمم. با فرار کردن از حقیقت عمرمو تلف کردم، برده‌ی صورتم شدم و با بدنم جنگیدم. دوباره کونچیتا کوبیک کوچولو شدم، در حالیکه باید به سختی می‌جنگیدم و کونچیتا دوراک می‌موند. الانشم خیلی دیر شده اما نه کاملا. هنوزم وقت دارم. دارم اینجا رو ترک می‌کنم. تا دو هفته دیگه چمدون هام رو می‌بندم، همه رو می‌فرستم برن و راه می‌افتم. همیشه دلم می‌خواست دنیا رو ببینم. من با یه طناب نفرت انگیز و زشت ساخته خودم به این شهر وصل بودم اما حالا می‌خوام پاره اش کنم و رها بشم. به اندازه‌ی کافیه یه جا موندم. می‌خوام برم و یه عالمه کشورهای هیجان انگیز رو ببینم ، ماجراجویی کنم و یه خرمسرا از عشاق جوون بسازم. نمی‌دونم چقدر زندگی تو این استخوون‌های پیر مونده اما می‌خوام نهایت استفاده رو ازش ببرم. می‌خوام زندگی کنم و خوش بگذرونم!»

برق چشمانش مسحور کننده و اغوا گر بود. گفت :

«باهام بیا»

هر کاری برای نجات دادم می‌کرد.

«فردی، گانگستر بازی، صدمه زدن به آدم‌ها و مرگ رو ول کن. همراه من باش، پسر، شوهرم و دوستم باش»

دست‌هایش را آرام در دستم گرفتم. سرم را تکان دادم و گفتم :

«نمی تونم. خوشحالم که تو داری فرار می کنی، شاید یه روزی منم بتونم این کار رو بکنم. اما حالا نمی تونم بهش پشت کنم. یه عشق درست و حسابی پیدا کن که آرزوهای کثیف نداشته باشه. من فقط مثل یه پیوند به گذشته باقی می مونم. اگه کنارت باشم دوباره داغون می شی، دلم نمی خواد اینطوری بشه اما این واقعیت داره.»

با اندوه سر تکان داد:

«میدونم. با این حال ازت پرسیدم و امیدوارم بودم اما می دونستم.»

به بالا نگاه کرد:

«اون تو رو می کشه کاپاک. فردی تو رو نابود می کنه. تو نمی تونی از پس کاردینال بریایی»

آه کشیدم :

«احتمالاً تو درست می گی. اما این کاریه که به خاطرش به دنیا اومدم. نمی تونم توضیحش بدم ولی این شهر یه چیزایی به جز کاردینال داره که باعث می شه حس کنم خونه ی خودمه. هر جای دیگه برم حال و هوای گمشده ها رو دارم»

دستهایش را از هم گشود:

«چقدر شبیه یی. تو و فردی. البته اون ترسناک تر، بدجنس تر و بی فکر تره. اما اون هم می دونه چی می خواد و چه قیمتی باید براش بپردازه. درست مثل تو»

«قیمت چیه کونچیتا؟»

گفت :

«خودت می دونی»

«نمی دونم، بهم بگو»

در حالیکه نگاهش را می دزدید گفت :

«زندگی ات»

«به هر حال یه روزی اونو از دست می دم. دیگه چی؟»

«دوستان»

«همین الانشم کلی از اونها رو از دست دادم. دیگه چی؟»

«رویاهاات پوچ می شن و تو رو تو ناامیدی تنها می گذارن»

«این اتفاقیه که برای بیشتر آرزوها می افته کونچیتا. قراره چی رو از دست بدم که اینقدر وحشتناکه. بهم بگو.»

بالاخره به من نگاه کرد و گفت :

«انسانیت رو»

برای این یکی جوابی نداشتم. آنجا نشستم و به او زل زدم و تمام سعی ام را به کار گرفتم تا به خودم بقبولانم اشتباه می کند.

تا رسیدن به فروشگاه تا آنجا که می توانستم محافظه کار عمل کردم. پنج بار تاکسی ام را تغییر دادم. چندین مایل بین خیابان های شلوغی که در راهم بود پیاده روی کردم. حتی به یک فروشگاه مردانه زنگ زدم و لباس خریدم. وقتی تمام اینها تمام شد، انگشتانم را پشت سر گره زدم و برگشتم. تلفن سر ساعت زنگ خورد. بدون اینکه به خودم زحمت احوالپرسی های اولیه را بدهم ، پرسیدم :

«هیچ تعقیب کننده ای نداشتی؟»

«نه»

«به نظر مطمئن می آی»

گفت :

«رفتم خارج شهر. جاده کاملاً بازه و تا مایل ها، اطراف رو می شه دید. هیچ کسی نمی تونست بدون اینکه دیده بشه تعقیبم کنه. مسیر برگشتم رو هم عوض کردم. جام کاملاً امنه»

«خیلی مطمئن نیستم. هر چند فکر کنم به موقع اخطار دادم. در هر صورت هیچ خبری از ویمی نیست.»

پرسید:

«حالا می خوایم چه کار کنیم؟»

«می خوام برم سراغش»

«ویمی؟»

«آره»

«دیوونه شدی؟»

«مجبورم. اگه اون آدریان و بقیه آیوامارکان ها رو کشته باشه، به جز کاردینال تنها کسیه که می تونه بهمون کمک کنه. اگه بتونم باهاش حرف بزنم یا یه جور معامله بکنم، شاید حرف بزنه. به دردسرش می ارزه»

«می دونی کجاست؟»

«نه. اما می تونم بفهمم»

«منم می آم»

«احمقانه نشو»

مخالفت کرد:

«با هم باشیم امن تره. هر کدوممون می تونیم مراقب اون یکی باشیم. از اون گذشته نمی خوام تنها بمونم، حداقل نه با یه قاتلی مثل ویمی»

مکث کردم.

«نمی خوام تا اونجایی که می شه تو رو توی دردسرهای بزرگ بندازم»

غرید :

«کی به پارتی سنترال نفوذ کرد؟ من بچه نیستم کاپاک»

حق با او بود. این موضوع به او هم مربوط می شد. او هم به اندازه ی من و حتی بیشتر با این ماجرا درگیر بود.

گفتم : «یک ساعت و نیم دیگه تو میدون بلا می بینمت. یه آبجو فروشی تو گوشه ی جنوبی اش هست. پشت اون می ایستم. موتورت رو هم بیار»

به موقع آنجا آمد. خیلی حرف نزدیم و سریع راه افتادیم. از بالای شانه هایش پرسید:

«کجا داریم می ریم؟»

«هومم؟»

کمرش را لمس می کردم و بدن اغوا کننده اش را به خاطر می آوردم. ضربه ای به دستانم زد و سوالش را تکرار کرد.

«نمی دونم. یه جایی تو شرق. ادامه بده. اگه شانس بیاریم توی مسیر راه رو یادم می آد»

ساعت ها بین خیابان های تو در توی شرق شهر ، پیچیدیم و گشتیم. در نهایت مجبور شدیم بایستیم و آدرس پرسیم. کسی واکنش نشان نمی داد اما بالاخره کسی را پیدا کردیم که می دانست پیرمرد کجا زندگی می کند و حاضر شد در ازای پول به ما کمک کند.

وقتی رسیدیم بیرون از خانه روی تراس نشسته بود ، در صندلی به آرامی تکان می خورد و بیرون را تماشا می کرد. وقتی به سمت او رفتیم با خوشحالی به ما نگاه کرد. به او سلام کردم :

«سلام فابیو»

«چه خبرا؟ بهم نگو ... که این ... کاپاک ریمیه! مگه نه؟»

«خود خودشه»

«هه. فابیوی پیر، خیلی دچار فراموشی نمی شه. دوست دختر خوشگلت رو نمی شناسم»

خودش را معرفی کرد و جلو رفت تا با او دست بدهد :

«اما سیتوا»

سر تکان داد و این اسم را هم به حافظه اش سپرد.

«خوشحالم باهات آشنا شدم. تو با این پسره ای یا خودت تنهایی؟»

در حالیکه لبخند می زدم گفتم :

«با منه»

بعد هم مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

«یادته قبلا واسه چه چیزی اینجا اومده بودم؟»

«معلومه. پاکور ویمی. به این آسونی ها چیزایی که مربوط به اون باشن رو فراموش نمی کنم.»

«می خوام یه چیزایی راجع بهش بدونم فابیو. کجا می تونم پیداش کنم؟»

چشمان پیرمرد باریک شدند:

«اصلا می دونی؟...»

بعد هم خرخر کرد :

«چرا؟»

«می خواهم باهاش حرف بزنم»

فابیو خندید:

«می خواهی با پاکور ویمی حرف بزنی؟ اون خیلی به درد حرف زدن نمی خوره، هر جوری هم که حساب کنی»

اصرار کردم :

«می دونی کجاست؟»

«حتی اگه می دونستم نمی گفتم. من دشمنای اونو دنبالش نمی فرستم. در عرض دو سوت جفتتون رو می کشه و بعدش هم می آد دنبال خبرچین. هیچ دلم نمی خواد طرف مقابل اون مادر به خطا باشم»

اما التماس کنان گفت:

«لطفا . ما دشمنای اون نیستیم. فقط می خوایم حرف بزنیم.»

دستاش را به هم چسباند و آنها را به هم سائید، لبخند خوشایندی زد و گفت :

«لطفا؟»

فابیو به دستان او نگاه کرد، بعد به او و سپس به من. با نیشخند گفت:

«مسخره نیست که همه دخترای جوون فکر می کنن اگه تو چشمای به پیرمرد زل بزنی و یه لبخند خوشگل تحویلش بدن هر چی می خوان به دست می آرن؟ بیشترشون فکر می کنن ماها احمقیم.»

بعد دوباره به دستها نگاه کرد و چشمانش از برق خاطرات درخشید:

«و راستش اونها حق دارن. »

سرش را رها کرد و ادامه داد:

«شماها فقط می خواین حرف بزنین؟»

«فقط همین»

«اسمی از من که نمی برین؟»

«حتی یه کلمه»

«هوممم»

موضوع را سبک، سنگین کرد.

«خیلی خُب. مطمئن نیستم الان هم اینجا باشه، اون معمولاً به جا بند نمی شه اما چند روز پیش تو این جایی که می گم بوده، مردی که بهم گفت فقط به نگاهی بهش انداخته بود اما اون مارها رو راحت می شه تشخیص داد. اگه اینجا نباشه دیگه نمی دونم کجا می شه پیداش کرد.»

اما به ملایمت و در حالیکه پاهای او را نوازش می کرد گفت :

«متشکرم»

خرناس کشید :

«لنت به من پیرمرد احمق»

بعد هم لبخند زد و آدرس را به اِما داد. جلوی آپارتمان نگه داشتیم و موتور را جایی مخفی کردیم. اگر ویمی آنجا بود باید در طبقه ششم دنبالش می گشتیم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت اِما برگشتم.

«خودم تنها می رم»

بعد به سرعت دستم را بالا آوردم تا از او امکان قطع کردن حرفم را بگیرم :

«مخالفت نکن. درست نیست هر دومون این ریسک رو قبول کنیم. به علاوه ما هنوز مطمئن نیستیم اون دنبال تو هم باشه.»

غریب :

«احتمالش خیلی زیاده که باشه»

موافقت کردم :

«احتمالش هست. اما اگه نباشه، دیوونگی که توجهش رو به خودت جلب کنی. این یکی رو به من بسپر اِما. می دونی که عاقلانه است.»

از این ایده خوشش نیامد اما می دانست که درست می گویم. اسحله اش را بیرون کشید و آن را به من تعارف کرد. یک لحظه وسوسه شدم اما بعد سر تکان دادم. احمق بودم اگر فکر می کردم می توانم از عهده ی یک قاتل ماهر و آموزش دیده مثل ویمی بریایم. به یاد آوردم که چطور از آسمان پائین پرید و جانی گریس و مردانش را مثل یک ببر سلاخی کرد. چاقویی که از دیشب همراهم بود برداشتم و به اِما دادم. گفتم :

«دو ساعت صبر کن. اگه برنگشتم یا اگه یه قاتل سیاه پوست و کچل رو دیدی که تنهایی بیرون اومد، تا اونجایی که می تونی با سرعت از این جهنم برو»

پرسید :

«فکر می کنی می تونی از پشش بر بیای؟»

«شک دارم»

لبخند زدم و او را بوسیدم. یک بوسه ی طولانی، آرام و عاشقانه. وقتی جدا شدیم اشک در چشمانش جمع شده بود. احتمالاً چشمان من هم همینطور بودند. با صدای آرامی گفتم :

«این همونجایی که باید بگم دوستت دارم؟»

جواب داد :

«نه. الان باید بگی ، به زودی می بینمت»

یک ساختمان قدیمی متعلق به قرن دوازدهم بود. دیوارها پر از شکاف، سوراخ، جای کشیدگی، سوختگی ، لک و لکه های کمرنگ خون خشک شده بودند. در ها همه بسته و چندین آپارتمان به کلی سوخته بودند. همه سرشان را در یقیشان فرو برده و از کنار هر کس که رد می شدم سریع گارد دفاعی به خود می گرفت و آماده ی حمله می شد. بچه ها؛ تنها کسانی که در ترس همیشگی زندگی نمی کردند، شاید چون هنوز نمی دانستند در چه دنیای بیرحمی متولد شده اند.

آپارتمانی که دنبالش بودم در طبقه ی ششم بود، نه گیره ای وجود داشت ، نه زنگ و نه جعبه ی پست. در زمانی رنگ سبز داشت اما حالا بی رنگ و رو و مات بود. می توانستم حس کنم که اما تماشا می کند اما برنگشتم تا چک کنم. نفس عمیقی کشیدم، جلوی در ایستادم و با بند انگشتانم چند بار به آن کوبیدم. صدایی نیامد. طبقه ی بزرگ و تقریباً متروکی بود، بیشتر اتاق ها تاریک و بدون مستاجر بودند. صدایی از سمت چپم شنیدم و به آن طرف نگاه کردم. پیرزن کوچکی دیدم که با یک سبد خرید از خانه اش بیرون می آید. با کنجکاوی نگاهم کرد و بعد به طرف پله ها رفت. لبخند زدم و دوباره صورتم را به سمت در برگرداندم.

این بار، در باز بود و پاکور ویمی در آستانه ی آن، پوزخند می زد و نیش مارهای روی گونه اش آشکار و عریان بود. به آرامی گفتم :

«کاپاک ریمی، چه سورپرایز دلنشینی.»

آب دهانم را قورت دادم بعد به زحمت گفتم :

«اومدم باهات حرف بزئم»

گفت :

«امروز صبح که نمی خواستی حرف بزنی. بینم عادت داری اول صبح ها تو مکان های عمومی دوش بگیری؟»

«تو منو دیدی؟ اما ... چرا تو ...؟»

همچنان که کنار می رفت ، گفت :

«بیا تو ، کلی حرف داریم که با هم بزنی.»

بی اراده داخل شدم. شنیدم که در را بست اما آن را قفل نکرد. احتمالاً دانستن این نکته کمک خوبی بود مخصوصاً اگر مجبور به فرار می شدم.

یک خانه ی کوچک و جمع و جور ؛ یک فریزر بزرگ نزدیک دیوار قرار داشت و کنار آن یک یخچال بلند. تشک و کیسه خواب گوشه ی دیگر اتاق بودند و کمدی هم جلوی پنجره را پوشانده بود. لامپ کوچکی آویزی سقفی که فقط تا حدودی از پس روشن کردن آنجا برمی آمد به همین دلیل اتاق پر از سایه ی اجسام بود. در دیگری هم قرار داشت که احتمالاً به حمام و توالت باز می شد. ویمی با لحن شعر گونه ای گفت :

«خیلی بزرگ نیست اما خونه. باید رو زمین بشینی. من صندلی نگه نمی دارم. تو موقعیت های مشکل یه صندلی خیلی دست و پا گیره.»

روی زمین لخت چهارزانو نشستم. ویمی به سمت تشک رفت و روی لبه ی آن نشست، بعد هم دستانش را روی ران ها گذاشت. با چهره ای که نمی شد حالتش را خواند، مدتی براندازم کرد. پرسید :

«دوست داری راجع به چی حرف بزنی؟»

«امروز دنبالم کردی، چرا منو نکشتی؟»

«چرا باید می کشتم؟»

«مگه این کاری نیست که تو می کنی؟ کشتن آدم ها؟»

«بعضی ها رو زنده می گذارم.»

لبخند زد و مارهای روی صورتش با حالت ترسناکی چند سانتیمتر جابه جا شدند :

«اگه همه تون رو بکشم تو این دنیا خیلی تنها می شم»

«اما استخدامت کردن که منو بکشی»

«نه»

«اینطور نیست؟»

«اگه اینطور بود تا حالا زنده نبودى»

«پس چرا دنبالم بودى؟»

« واسه ام جالبی. تو یه آیوامارکانی. اونها سرگرمی قدیمی من هستن. دوست دارم وقتی تو شهرم بهشون نزدیک بشم. از اون موقعی که تو کوچه دیدمت تعقیبت می کنم.»

«آدریان رو هم ؟»

صورتش در هم رفت :

«آدریان؟»

«آدریان ارنی. مردی که اون روز باهام بود.»

«آه»

لبخند آرامی زد:

«بعضی چیزها عوض نمی شن»

«یعنی چی؟»

به کمد نگاهی انداخت و چشمانش را باریک کرد. انگار داشت در مورد کاری تصمیم می گرفت. دوباره خالکوبی اش را خاراند و پرسید :

«چقدر راجع به من می دونی؟»

«خیلی نمی دونم. تو یه جانی مزدوری. قبلاً واسه کاردینال کار می کردی. هر کسی که تو رو می شناسه ازت می ترسه. همه می گن تو یه جور هیولایی و قلب نداری.»

متواضعانه لبخند زد. از چیزی که گفته بودم خوشش آمده بود.

« می دونی کار آسونی نیست که ترسناک ترین آدم شهر باشی. من واسه این لقب و جایگاه خیلی زحمت کشیدم. اما خوب ، فقط گاهگاهی کار می کنم. مواقعی که حالش رو داشته باشم یا یه آشنای قدیمی ازم بخواد. بیشتر مواقع به

دلایل شخصی آدم می کشم. من یه پیش کسوتم. یکی از اولین قاتل های زنجیره ای بودم، اون موقع ها این کار مُد بود. واسه بیشتر از چهل سال قتل هایی انجام دادم که بقیه فقط می تونستن خوابش رو ببینن. بیشتر از اونی که پلیس بتونه بشماره هویت عوض کردم و تغییر چهره دادم. فرشته ی سیاه شدم، درخشش ماه، جلاد، چشمان وحشت و غیره. زندگی خیلی ها رو تو گوشه گوشه ی دنیا گرفتم. پولدار و فقیر، پیر و جوون، زن و مرد. من آدم می کشم چون یه قاتلم. خیلی ساده است، این چیزیه که واقعا هستم و کاریه که می کنم. وقتی آدم می کشم، با خودم رو راستم. هیچ انگیزه ی پنهان یا عقده روانی در کار نیست. فکر می کنی اشتباهه که با خودت صادق باشی کاپاک ریمی؟»

« اگه اینجوری بهش نگاه کنی ... »

«جور دیگه ای نمی شه بهش نگاه کرد. »

بعد درست مثل آنکه در مورد موضوعی کاملاً عادی حرف می زند گفت:

«از قتل هایی که انجام می دم نت برمی دارم. جزئیات تک تکشون رو می نویسم. یه عالمه دفترچه دارم که پر از زمان، مکان، اسم، روش و نتیجه است. این تفریح منه. در مورد کارم و مدت اقامتم تو جاهای مختلف می نویسم. از اینکه جزئیات قتل های قدیمی ام رو بخونم لذت می برم. مشکل انجام کارهای زیاد همینه، باعث می شه جزئیات رو فراموش کنی. هر قتلی شبیه اون یکیه. به همین خاطر با هم قاطی می شن. »

ادامه داد :

«تشنمه. یه آبجو از یخچال می آری؟ اگه بخوای می تونی یکی هم واسه خودت بیاری»

از اینکه به او پشت کنم احساس خوبی نداشتم اما فکر نمی کردم بخواد مرا بکشد، حداقل نه آن موقع. در یخچال را باز کردم و دنبال آبجو گشتم. یخچال پر از شیشه هایی بود که برچسب های دست نویس با توضیحات مختصر داشتند ولی اصلا دلم نمی خواست به آنها فکر کنم. به راحتی آنها را ندیده گرفتم. چیزی که نمی شد آنها را ندیده گرفت سر یک بچه بود که آن را بالای یخچال گذاشته بودند و با چشمان بیگانهش مرا نگاه می کرد. به زیبایی آن را بریده و خشک کرده بود. کاسه ای زیر آن قرار داشت که قطرات پایانی خون را در خود جمع کند. از آنجا که ایستاده بودم می توانستم باریکه از خون را ببینم که زیر کاسه جمع شده بود.

ویمی با لحن پر لذتی گفت :

« آبجو ها طبقه ی دوم زیر قسمت بالایی هستن ، پشت اون سره»

به شدت با خودم جنگیدم تا از لرزیدن بدنم جلوگیری کنم. حس می کردم تعمدی در این کار وجود دارد. کافی بود کوچکترین اشتباهی بکنم تا آن سر، آخرین چیزی باشد که در عمرم می بینم. با خودم کنار آمدم و سر را از گوشه هایم گرفتم و کنار گذاشتم. گوشت آن سرد و پوسته پوسته بود، حسی که به من دست داد را هرگز فراموش نمی کنم. وقتی

جای کافی ایجاد شد، دستم را عقب بردم و دو قوطی آبجو برداشتم، آنها را روی طبقه پائینی گذاشتم، سر را سر جایش برگرداندم و بار دیگر به آن چشمها نگاه کردم. پنج ساله بود؟ شش؟ بعد برای آخرین بار نگاهم را گرفتم بطوری را برداشتم و در را بستم.

صورت ویمی احساسی را نشان نمی داد بطوری را به او دادم اما وقتی دستم را عقب می بردم ناگهان دستم را چسبید. سعی کردم خودم را خلاص کنم اما او خیلی قوی بود. لبخند زد و به آرامی سر تکان داد. دست از جنگیدن برداشتم. چیزی نگفت اما بطوری آبجویش را زمین گذاشت و انگشتان مرا به سمت صورتش برد. بعد انگشت اشاره ام را گرفت و آن را مستقیم بالا برد. سرش را عقب برد و چانه اش بالا آمد. به آرامی دستم را جلو برد و سر انگشتش را به زیر لبش هدایت کرد، جاییکه سر مارها در هم پیچیده بود. به دهان آن نقاشی ها نگاه کردم، به نیش های آماده و براقشان. بعد دستم را روی گوشت آن قسمت کشید.

ناگهان احساس سوزش کردم. فریاد کشیدم و دستم را عقب بردم. این بار گذاشت دستم را رها کنم و بدون اینکه حرفی بزند بطوری آبجویش را برداشت. انگشتش را مالیدم و آن را نگاه کردم. اثری از گاز گرفتگی نبود اما نقطه ی کوچکی روی انگشتم قرمز شده بود. انگشتش را مکیدم و دوباره به آن نگاه کردم. گوشت آن پاره نشده بود و قرمزی کم محو می شد. برای اینکه او را وارد موضوع کنم گفتم :

« چطوری .. »

در حالیکه به کمد اشاره می کرد گفت :

«یه پرونده اونجا هست، بیارش»

کمد پر از پرونده بود، دفترچه یادداشت و ورق پاره. چند بار به بالا و پائین آن نگاه کردم، نمی دانستم چه می خواهد. نزدیک بود سوال کنم که آن را دیدم. یک پرونده ی کوچک که تا نیمه بیرون آمده بود و روی گوشه ی بالایی سمت راست آن با حروف بزرگ نوشته شده بود : آیوامارکا.

آن را برداشتم و برایش بردم. آن را گشود و دو صفحه ی رویی اش را بیرون کشید. دومی را رو گذاشت و آن را خواند، مداد قرمزی برداشت و روی بخشی از آن علامتی گذاشت. اسمی که کنارش علامت گذاشته بود، اسم آدریان بود.

در حالیکه صفحه را به من می داد گفت :

«آدریان ارنی. اما الان نمی خواد به اونها نگاه کنی»

کاری را که گفته بود کردم.

« تا اونجائی که می دونم من این آدریان ارنی رو نمی شناسم و تا حالا ندیدمش. یعنی چیزی خاطرم نیست ، یادم نمی آد که اون رو تو کوچه با تو دیده باشم یا اینکه اسمش رو اینجا نوشته باشم. »

ادامه داد :

« چند سال پیش متوجه این موضوع شدم. یه روز ، داشتم به یادداشت های قدیمی ام نگاه می کردم ، چند تا اسم دیدم که اصلا به خاطر نمی آوردمشون اما تو دفترچه ام جزئیات کشتن اونها رو ثبت کرده بودم پس حتما من کشته بودمشون اما یادم نمی اومد اون کار رو کرده باشم. نیم جین قتل که به هیچ عنوان یادم نمی اومد. طبیعتاً به هم ریختم اما برام جالب هم بود. دیوانگی همیشه برای من فریبنده بوده. فکر کردم که حافظه ام رو از دست دادم ، اولین نشانه از ورود به یه لایه ی تیره و عمیق از زندگی که نمی تونم توضیح بدم. این ماجرا رو یه جور شانس تلقی کردم، فرصتی برای امتحان کردن یه جور زندگی متفاوت.

افسوس که ماجرا اینطور نبود.»

واقعا متاسف به نظر می رسید بعد ادامه داد :

«به همون خوبی گذشته بودم. متوجه نشدم که مرتکب اشتباهی بشم، که روی خوابم تاثیر بگذاره یا یه مرتبه تو جایی که نمی شناختم سر در بیارم. همون پاکور ویمی همیشگی بودم و هیچ مشکل حافظه ای هم نداشتم. بعداً، دنبال یه سری پرونده تو پارتی سنترال گشتم»

به کاغذها اشاره کرد و گفت :

« سعی کردم اون اسامی گم شده رو پیدا کنم اما هیچ اثری از اونها ندیدم. وقتی اسم ها رو تو اون پرونده دیدم ازش یه کپی گرفتم تا خودم روش کار کنم. اسامی دیگه ای توی لیست بودن که چیزی در موردشون نمی دونستم، آدم هایی که هیچ ربطی به من نداشتم. اما چند تاشون رو هم می شناختم و تونستم اطلاعاتی در موردشون پیدا کنم. تصمیم گرفتم با خودم یه جور بازی رو شروع کنم. سمت چپ هر اسمی که می شناختم یا تو پرونده ها پیدا می کردم یه علامت قرمز گذاشتم. بعد از مدتی نوشته ها رو چک می کردم تا ببینم هنوز اون اسامی رو به خاطر دارم یا نه. هر وقت متوجه می شدم یکی رو فراموش کردم یه علامت قرمز سمت راستش می گذاشتم. حالا به اسامی نگاه کن»

به سرعت به اسامی درج شده در دو صفحه نگاه کردم که اسم خودم و آدریان را هم شامل می شد اما جزو اسامی آخری بود که با دست به لیست اضافه شده بودند. پنج یا شش اسم دیگر بالای اسم ما وجود داشت که با مداد وارد شده بود. گفت :

«این لیست قدیمیه ، تاریخ گذشته است، باید یه کپی تازه تهیه کنم اما دیگه نتونستم اون پرونده رو پیدا کنم. خودم تو گشت هایی که زدم اسامی جدید رو پیدا کردم و تو لیست نوشتم»

واقعا بیشتر اسامی که طرف چپشان علامت داشت ، علامتی هم سمت راست گرفته بودند. بیشتر اسامی که سمت راستشان خالی بود را می شناختم، لئونورا شانکار، کونچیتا کوبیک، پاکور ویمی و اسم خودم. اسم اما آنجا نبود و من هم تصمیم نداشتم در این باره چیزی بپرسم. چه بهتر که چیزی در مورد او نمی دانست. پرسیدم :

«این چیه؟ این آدم ها کین؟»

جواب داد :

«به غیر از اون اسمهایی که علامت ندارن، نمی دونم. این اسم ها هیچ معنایی واسه من ندارن. شیش نفر هستن که من جزئیات قتلشون رو تو یادداشت هام دارم و پنج تای دیگه رو هم تو تحقیقاتم پیدا کردم اما بقیه شون ...»

شانه بالا انداخت :

«یه زمانی اونها رو می شناختم، این از اون علامت ها معلومه اما حالا دیگه هیچی راجع بهشون نمی دونم»

«آیوآمارکان چیه؟ وقتی واسه اولین بار همدیگه رو دیدیم بهم گفتی که منو شناختی، چطوری؟»

گفت :

«ماها همه مثل همیم. یه جور همشکلیه. توضیح بهتری براش ندارم. در مورد بیشتر این آدم ها تحقیق کردم، با اینکه الان خیلی هاشون رو به خاطر نمی آرم اما حالا دیگه راحت تشخیصشون می دم. نمی دونم معنیش چیه و این آدم ها چه فرقی با بقیه دارن. چرا یه مرتبه از حافظه ی من و دنیای فیزیکی ناپدید می شن. اما یه روز اگه به تحقیق ادامه بدم، می فهمم. به همین خاطر تعقیبت می کردم. امیدوار بودم تعقیب کردن تو منو به یه جایی برسونه»

دوباره به کاغذها نگاه کردم :

« تو آدریان رو نکشتی؟»

«تا اونجائی که می دونم نه»

«و خودت هیچ حدسی راجع به این ماجرا نداری؟»

«فقط یه چیز می دونم. آیوآمارکان یه کلمه ی اینکاییه.»

به خاطر آوردم که کاردینال و وای تسه در مورد اینکاها و ارتباط آنها با مسائل حرف زدند. احساس ناراحتی کردم و جای پاهایم را عوض کردم.

ویمی توضیح داد :

« این کلمه ریشه ی اینکایی داره و برای نامیدن ماه ها استفاده می شه. ترجمه ی کلمه به کلمه اش می شه تجارت مرگ ، اسم های ما هم اینکایی هستن. طبق نوشته های کتاب ها تو ماه دسامبر رو نشون می دی ، فستیوال با شکوه. من مارس هستم جامه ای از گل ها. »

شروع کردم :

«یعنی همه ی ...»

در حالیکه سر تکان می داد جمله ام را تمام کرد :

« همه ی اسم ها اینکایی هستن؟ نه فقط بعضی هاشون ، ایتی میمی، هاتون پوکوی، اما بیشترشون نه.»

دوباره به کاغذها زل زدم انگار که نگاه کردن به آنها می توانست رازشان را فاش سازد. تجارت مرگ ، هرطوری هم که به آن نگاه می کردی عبارت ناجوری بود.

«تا حالا راجع به این قضیه از کاردینال سوال کردی؟»

ویمی گفت :

«نه ، اون از این جور سوالات خوشش نمی آد»

سرم را بالا آوردم. در صدایش حالت خاصی را حس کردم، سایه ای از وحشت را. پافشاری کردم :

«اما اون هم تو این قضیه درگیره»

«هیچ کس دیگه ای نمی تونه دستور یه همچین پاکسازی بزرگی رو تو پارتی سنترال بده، البته به جز فورد تاسو ولی این سبک اون نیست.»

پرسیدم :

«مغز ماها چی؟ کی اون رو پاکسازی می کنه؟»

«تو هم فراموشی داری؟»

«یه نوعی اش رو. من می تونم آدم ها رو به خاطر بیمار، مثل آدریان. اما گذشته ی خودم قبل از اومدن به شهر رو یادم نمی آد. فکر می کردم این فقط یه جور فراموشیه ولی وقتی حرف های تو رو شنیدم ...»

سر تکان داد :

«فهمیدی که قضیه بیشتر از این چیزهاست، من هم همینطور فکر می کنم، فکر می کردم این مسئله عادی باشه اما وقتی تو هم تأییدش کردی ... یه چیزی پشت این ماجرا هست. این همون چیزیه که منو جذب این پرونده کرده. من همیشه به متافیزیک علاقه داشتم»

متافیزیک ... پرسیدم :

« چیزی راجع به اون مردای کور بارونی پوش می دونی؟»

«اونهایی که هیچ وقت حرف نمی زنن؟»

«چی؟»

ویمی به تصدیق سر تکان داد :

«هیچ وقت حرف نمی زنن. حداقل نه به انگلیسی. حتی اگه گیر یه آدم خبره بیفتن.»

یاد مردی افتادم که با من حرف زده بود اما تصمیم گرفتم به آن اشاره ای نکنم. نمی خواستم حسادت او را تحریک کنم.

ویمی ادامه داد:

« از اون موقعیکه یادم می آد اونها این دور و برن. چیز زیادی راجع بهشون نمیدونم. اینکه چند نفرن و چه کار می کنن ، اما هر دفعه بهشون بر می خورم. فکر می کنی به این ماجرا ربطی داشته باشن؟»

«شاید»

« جالبه »

کاغذها را از روی زانویم برداشتم و آنها را برگرداندم. تا آنجا که می توانستم اطلاعات گرفته بودم. به آرامی گفتم :

«خُب، اگه چیز دیگه ای نیست که اضافه کنیم. گمونم بهتره باشه من برم.»

حرکت نکرد:

«به همین سادگی؟ فکر می کردم دلت بخواد بیشتر بمونی تا حرف بزنینم»

«چرا؟ تو چیزی نمی دونی، من هم همینطور. چرا باید وقت همدیگه رو تلف کنیم؟»

به نرمی گفت :

« تو می دونی من کجا زندگی می کنم. »

بدنم شق و رق شد. گفتم :

«ببین ، من قصد ندارم به کسی بگم چیزی راجع به تو می دونم. من کلی آدم منحرف و گُه مثل تو ، تو زندگی ام دیدم، اما هیچ کس تو یخچالش یه سر نگه نمی داشته و فقط مسیح می دونه که چه چیزای دیگه ای تو فریزر. نمی دونم چی تو سرت و چی می خوای. اگه می خوای منو بکشی این کار رو بکن. اما اگه می خوای بگذاری زنده بمونم ، جاهایی هستن که باید برم و کارهایی دارم که انجام بدم. »

لبه‌ایش را غنچه کرد و متفکرانه سر تکان داد، گفت :

«تو واسه ام جالبی. متفاوتی. عجیبی. یه چیزایی تو وجودت هست که من تا حالا ندیدم. می گذارم زنده بمونی. فکر کنم اینطوری چیزای بیشتری گیرم بیاد.»

به خشکی گفتم :

«متشکرم»

و به سمت در تلو تلو خوردم. مکثی کردم و برگشتم، حتی یکی از عضلاتش هم تکان نخورده بود:

«هرچی فهمیدم به تو هم می گم»

گفت :

«دفعه دیگه اینقدر راحت نمی تونی پیدام کنی. تا یه ساعت دیگه از اینجا رفتم، به اندازه کافی تو این شهر موندم. وقتشه که برم. اما یه روزی دوباره سراغت می آم. البته اگه هنوزم این دور و برا باشی.»

آبجویش را تمام کرد و بعد برای تعویض آن رفت. یخچال را باز کرد و دستش را برای امتحان کردن چیزی داخل برد. لبخند می زد و در نور آنجا، به نظر می رسید مارهای روی صورتش حرکت می کنند. در فریزر را باز کرد و همین کارش باعث شد از دویدن در راه پله خودداری کنم.

تا نیمه های شب با اِما در خیابان های شهر پرسه زدیم. در مورد ویمی برایش گفتم، پرونده ها و شکاف هایی که در حافظه اش داشت. به مسئله ی مشابهی که لئونورا گفته بود اشاره کردم. او هم نمی دانست چه فکری باید راجع به این موضوع کرد. مدتی روی موتور در مورد آن بحث کردیم اما به نتیجه ی قابل توجهی نرسیدیم. جلوی یک رستوران خلوت ایستادیم تا شام بخوریم اما خیلی کم خوردیم فکر هر دویمان جای دیگری بود. اِما گفت :

« نباید بریم. تو لیست ویمی رو دیدی و چیزی بیشتر از اونی که با دیدن لیست پارتی سترال دیده بودیم ، نفهمیدی.»

« لیست ویمی قدیمی بود، من باید کپی جدید رو ببینم»

«چرا؟»

«شاید بتونم بعضی از اسم های جدید رو تشخیص بدم»

«کاپاک ، شده تا به حال ... تا حالا نخواستی ... فکر میکنی بتونی آدم بکشی؟»

به من نگاه کرد. برای جواب دادن تعلل نکردم :

«تا حالا اینکار رو نکردم اما اگه مجبور بشم می کنم»

«یعنی می تونی مثل ویمی آدم بکشی؟ زنها رو؟ بچه ها رو؟»

«معلومه که نه. اون منحرفه. اگه کسی سر راهم قرار بگیره می کشمش اما یه بچه؟ هرگز.»

به نظر راضی می آمد اما خود من اینطور نبودم. شاید چون مطمئن نبودم. با چیزی که در یخچال ویمی دیده بودم حالم خراب شده بود. اما بخشی از وجودم این حس را نوعی تظاهر می دانست، هنوز هم حال یک متظاهر را داشتم. اما آنقدری که انتظارش را داشتم برآشفته نشده بودم. من به خشونت عمل او غبطه خورده بودم.

به یک مثل ارزان قیمت رفتیم تا استراحت کنیم. به یک دوش نیاز داشتم. ملاقات با ویمی باعث شده بود حسابی عرق کنم. وقتی شلوارم را درمی آوردم متوجه شدم اما نگاهم می کند. مکث کردم و پرسیدم :

«چی؟»

گفت :

«بعد از اون شب ، دیگه نتونستم حسابی دیدت بزنم»

شکایت کردم :

«خوشم نمی آد دیدم بزنی و چشم چرونی کنی»

با سرخوشی خندید:

« واسه فروتنی؟»

لبخند زدم :

«هر تیکه از لباس هات رو که در بیاری من هم یه تیکه در می آرم»

موزیانه خندید و آرام لخت شد. با همدیگر را حمام کردیم، دستهایمان را به بدن هم می کشیدیم. درست مثل آن شب در پارتی سنترال. تنها فرقش این بود که این بار حرکاتمان آرام تر بودند. همانطور که هم دیگر را می بوسیدیم انگستانمان به آرامی روی تن دیگری می لغزید. همانطور که دست اما زیر نافم حرکت می کرد سینه هایش را نوازش می کردم. اما عشق بازی را برای وقت دیگری گذاشتیم. همانطور که بدنهایمان در رخت خواب خشک می شدند تخت ها را کنار هم کشیدیم و به اکتشافاتمان روی بدن یکدیگر ادامه دادیم. دوباره محو زیبایی عجیب اما شدم. نمی دانستم عکس العمل باقی مردها نسبت به او چیست. مثل مدل های تجاری مجله ها نبود اما به چشم من ، کامل و فوق العاده جذاب می آمد. این بار آرام تر عشق بازی کردیم اما به اندازه ی دفعه ی اول مشتاق بودیم. هنوز برای هم تازه بودیم

و در عین حال طوری جفت و جور که انگار سالهاست با هم هستیم. به خوبی می دانستیم چطور طرف مقابل را خوشحال کنیم. بدون فکر کردن حرکت می کردیم و با احساس عشق می ورزیدیم. درست همزمان به نقطه ی اوج لذت رسیدیم که از شدت خوبی، دردناک بود.

بعد از اینکه هر دو روی تخت دراز کشیدیم تا نفسی تازه کنیم و کاملاً عریان در آغوش هم خوابیده بودیم. اما گفت :

«اگه می تونستیم بابتش پول بگیریم چی می شد. گمونم کلی پولدار می شدیم»

در حالیکه با بینی ام گردنش را نوازش می کردم :

« کی به پول اهمیت می ده؟ دلم نمی خواد با کس دیگه ای باشیم. بگذار همه آدم های دنیا برن به درک»

زیرزیرکی خندید :

«این حرف خوبی نیست»

لبخند زدم :

« من خیلی آدم خوبی نیستم»

با حالتی جدی پرسید :

« واقعیت داره؟»

«پشیمونی؟»

«فقط می خوام بدونی. من عاشقتم اما نمی دونم چی تو وجود تو هست که باعث می شه اینهمه بخوامت. هنوز خیلی چیزها واسه ام رمز و رازه. دلم می خواد بدونم چه جور مردی هستم و چی می خوام»

آهی کشیدم و یکی از ابروهایم را بالا انداختم. همانطور که حرف می زدم انگشتانم به آرامی روی گوشت شکم او حرکت می کردند.

«من هنوزم یه گانگسترم. یه گردن کلفت، یه مردم آزار که اگه لازم باشه آدم می کشه. به آدم های بیگناه صدمه نمی زنم. به خانواده و وفاداری به دوستانم اعتقاد دارم. اما من کارهای بدی کردم اما. هنوزم هم قصد ندارم زندگی ام رو عوض کنم.»

با ناراحتی سر تکان داد :

«به اندازه کافی فهمیدم»

به آرامی پرسیدم :

«تحمل کردنش خیلی سخته؟»

شانه بالا انداخت:

«حداقل صداقت داری»

«می تونی فقط به خاطر صداقتش عاشق یه مرد باشی؟»

بعد از اندکی مکث جواب داد :

«آره . اما تو چی؟ می تونی عاشق زنی باشی که عاشق یکی مثل تو شده؟»

او را به آرامی بوسیدم و او هم بوسه ام را جواب داد :

« آماده اش می کنم که ولم کنه»

دوباره عشق ورزیدیم و نگرانی ها و شک هایمان را در آن گم کردیم. از متل بیرون زدیم و دوباره مدتی در شهر گشتیم. بعد چندین کوچه مانده به پارتی سنترال از هم جدا شدیم. اما به قسمت پستی رفت و من از لابی وارد شدم. گفتم می خوام از کامپیوترها استفاده کنم. غیرعادی نبود، کفش ها و جوراب هایم را درآوردم. به دقت به کاری که می کردیم و گفته های ویمی فکر کردم. به محض اینکه فکر من منحرف شد، دوباره چهره ی زن مرموز را دیدم. سعی کردم از آن طریق نمایی از زندگی گذشته ام را ببینم اما تصاویر همچنان مسدود بودند.

به آرامی از پله ها بالا رفتم تا به طبقه ششم رسیدم. سایه ای از گوشه ی یکی از دیوارها بیرون آمد و بازوی راستم را گرفت. تقریباً تعادلم را از دست داده بودم و نزدیک بود از پلکان پرت شوم، یک مرگ احمقانه

«منم کاپاک»

غریدم :

«یا مسیح! می خواستی کاردینال رو از اینکه یه نفر رو استخدام کنه منو بکشن خلاص کنی؟ اینجا چه کار می کنی؟ فکر می کردم قراره اون بالا همدیگه رو ببینیم.»

«نمی خوام تنها برم، عصبی ام میکنه»

در نور کم راه پله به اِما نگاه کردم. می لرزید اما به شجاعی همیشه اش به نظر می آمد. هرگز به این فکر نکرده بودم که این کار تا چه حد می توانست ترسناک باشد. اما او هوشیار بود، هر چه نباشد دختر یک رستوران دار بود. طبیعی ست که در شرایطی مثل این احساس ناامنی و عدم اعتماد به نفس بکند.

پرسیدم :

«می‌خواهی بی‌خیال بشی؟ خودم تنهایی از پش برمی‌آم»

با صدای لرزانی گفت :

« نه. فقط یه کم عصبی‌ام. خوب میشم»

«مطمئنی؟»

وقتی سر تکان داد بازویش را دور بازویم حلقه کردم و بالا رفتیم. اما راه را نشان داد. راه پله کاملاً خلوت بود. زمزمه کردم :

«تا حالا شده به کسی بربخوری؟»

«خیلی کم. گاهی شده که صدای اومدن کسی رو بشنوم. اون وقت پشت یه در قایم می‌شم و صبر می‌کنم تا رد بشن. تو تنها کسی بودی که منو گیر انداختی. خیلی خوش شانسی مگه نه؟»

خرخر کردم. از طبقه نهم و دهم، یازدهم و دوازدهم هم گذشتیم. تا طبقه ی سیزدهم هم خبری از هیچ کس نبود. نزدیک بود به این نتیجه برسم که برای اما کار راحتی بوده که اینهمه مدت به آنجا رفت و آمد کند. کافی بود به اعصاب مسلط باشی اما در طبقه ی چهاردهم ناگهان درهای کشویی رو به ما باز شدند.

هفت پله پائین تر بودیم و هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. قلبم کف پایم افتاده بود، چهره ی سنگی و خشک فوراً تاسو را تشخیص دادم. ناخودآگاه حرکت کردم و کنار اما ایستادم و یک دستم را دور کمر او حلقه کردم. سرم را داخل موهای او فرو بردم و تظاهر کردم متوجه مرد شماره یک کاردینال نشده‌ام.

دست فوراً به سمت اسلحه اش رفت تا درسی حسابی به متجاوزینی که تنها یک طبقه با طبقه ی پانزدهم فاصله داشتند بدهد. عکس العملش از آن چیزی که فکر می‌کردم سخت تر بود ، امیدوار بودم با نگاه کردن به موقعیت ما، کمی از تندی واکنش نشان دادن بکاهد. وقتی متوجه من شد انگشتانش شل شدند اما تجربیاتش هنوز هم مانع از آن بود که کاملاً متوقف شود. غریب :

«کاپاک»

به بالا نگاه کردم و طوری وانمود کردم که سورپرایز شده‌ام.

«اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا مثل بقیه از آسانسور استفاده نکردی؟»

با پرویی پرسید :

«منم می خواستم این سوال رو از تو بپرسم»

«دستور دکتر است. بهم گفتن باید ورزش کنم. واسه باشگاه رفتن وقت ندارم واسه همین تا جایی که بتونم از پله ها بالا و پائین می رم.»

نگاهی به اِما انداخت :

«این دوستت کیه؟»

«این اِما است. و منشی منه، من دارم پیشرفت می کنم»

پرسید :

«اینجا چه کار می کنه؟»

«دارم این دور و بر رو نشونش می دم. با کار آشناس می کنم و یادش می دم گم نشه، می دونی»

«کسایی هستن که واسه انجام این کار پول گرفته ان»

«معلومه که هستن اما ...»

طوری اِما را نوازش کردم که انگار مطمئن باشم خوشش نمی آید :

«هیچی مثل این نیست که خودت این کار رو بکنی»

بعد هم با خشنودی چشمک زدم . فورد خرناس کشید. با صدایی که انگار به تن یک جنازه تیغ بکشی و به سمت ما پائین آمد. گفت :

«دفعه دیگه از آسانسور استفاده کن، اگه تاریک تر بود امکان داشت بهت شلیک کنم»

لبخند زدم و گفتم :

«بله رئیس»

تا زمانی که رفت حالتان را حفظ کردیم و وقتی دور شد به همدیگر نگاهی کردیم و وا رفتیم. اِما خس خس کرد :

«یا مسیح. من چندین بار اینجا اومدم، هیچ مشکلی نبوده. اولین شبی که تو رو آوردم، فورد تاسوی لعنتی پیداش شد! تو چقدر بدشانسی ریمی.»

گفتم :

«بهتره دعا کنیم که نباشم. مجبوری قبول کنی خیلی خوب از پشش براومدم»

«بدک نبودی»

«فقط بدک نبودم؟ اگه تنها بودی می خواستی چه کار کنی؟»

خندید:

«شلوارم رو در می آوردم و راحت ترتیش رو می دادم»

بدون هیچ سورپرایز دیگری طبقه نهم را هم پشت سر گذاشتیم. اتاق بزرگی بود که عرض آن تقریباً کل طبقه را در برمی گرفت. پر از گرد و خاک بود و عطسه ام گرفت. اما دستمالی به من داد و مابین تکان های شدید بدنم از شدت عطسه از او تشکر کردم. اینجا تاریک بود و لامپ های معدودی قرار داشت که نور کمی هم داشتند. اما چراغ قوه ی کوچکی از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد. از در فاصله گرفت و به مرکز اتاق رفت. به آرامی او را دنبال کردم و در عین حال با علاقه مندی اطراف را زیر نظر داشتم.

جعبه هایی که مرتب روی هم چیده شده بودند و به نظر می آمد که نگهبانان ساکت اتاق باشند. هر طبقه سه تا چهار فوت طول داشت و راه های عبور و مرور بین این برجها تعبیه شده بود. در حالیکه به یکی از بسته ضربه می زدم گفتم :

«این تو چی هست؟»

«همه چی. تقسیم بندی درست و حسابی ندارن. نقشه ها، طرح های پیش ساخته، بریده روزنامه و پرونده های شخصی. صورتجلسه های مخفیانه دولتی، کارهایی که کاردینال باید بابتشون پول بپردازه. لیست خونه های فساد، خونه های اجاره ای و مدارس. پرونده های پزشکی، عکس های دوره ای، هر چیزی که بشه روی کاغذ آورد»

میان آسمان خراش های کاغذی حرکت کردم خیلی اتفاقی به یکی از آنها برخورددم و از ترس یخ زدم. توقع داشتم واژگون شود اما حتی تکان هم نخورد. فشار محکمتری به آن دادم، همچنان پا برجا بودم. حتی رستم دستان هم از پس جابه جا کردن آنها برنمی آمد. اما هم مابین قدم زدن کنار برجهای کاغذی گفت :

«اینجا شبیه موزه است. سوابقی که وجود داره به یه قرن قبل برمی گرده. تقریباً اکثر مدارک اینجا اصل هستن. گمونم موزه دار ها اگه می دونستن همچین جایی وجود داره کلی شوکه می شدن»

از اینکه هیچ نگهبانی دیده نمی شد احساس نگرانی می کردم. نزدیک ترین پنجره ی باز از ما فاصله ی زیادی داشت اما راحت می شد در راه پله ها بالا و پائین رفت و جابه جا شد :

«نگهبان ها چی؟ چطور ممکنه آدم های کاردینال تا این اندازه به اینجا بی توجه باشن؟»

گفت : _____

«باید واسه گشت زنی هاشون گوش به زنگ باشی. اما راحت می شه از دستشون فرار کرد با خودشون چراغ دارن اما خیلی سر و صدا می کنن. تا اونجا که من می دونم سیستم دفاعی پارتی سنترال خیلی ابتدائیه. اونها فکر می کنن غیر ممکنه کسی بتونه وارد بشه.»

هنوز هم احساس می کردم یک جای کار ایراد دارد :

«باز هم ...»

هر لحظه منتظر بودم لشکری از ارتش کاردینال آنجا بریزند و ما را محاصره کنند. نمی خواستم بیشتر وقت تلف کنم تا همین جا هم به اندازه کافی بدشانسی آورده بودیم، پرسیدم :

«پرونده کجاست؟»

راه باریکی را نشانم دادم :

«اونجاست ، از اندازه اش می شناسمش ، اونکه از همه بلندتره و پائینش یه مرتبه کم عرض می شه. باید از یه چارپایه بالا بری تا بتونی درش بیاری. من معمولاً از جعبه ها بالا می رم. »

کاغذی را پائین گذاشت و دنبال یکی دیگه رفتم. به کمکش رفتم و کمتر از یک دقیقه بعد دو سوم راه را پیموده بودیم. ناگهان گفت :

«صبر کن، باید همین حوالی باشه»

چند صفحه کاغذ را کنار زد و یک کتاب جیبی با جلد طلایی بیرون کشید. یک پرونده مقوایی نازک بود. چهار صفحه با اندازه ی کاغذ A5 داخلش گذاشته شده بود. درست همانطور که او گفته بود، اصلاً فایل مهمی به نظر نمی رسید. اسمها داخل یک روکش سفید رنگ بودند و روی پوشه کلمه ی آیوامارکا به چشم می آمد.

صفحه اول را نگاه کردم. لیست بلندی از اسامی با جاهای خالی تکی و خطی که خیلی مرتب از وسط صفحه گذشته و آنها را از هم جدا کرده بود. لئونورا شانکار اولین اسم بود که خطی روی آن دیده نمی شد. پاکور ویمی کمی پائین تر بود و بعد کلی اسم خط کشیده شده. هیچ کدام آنها را نمی شناختم به جز یک نفر ، اینتی میمی. یک اسم خط نخورده ی دیگر در قسمت پائینی دیده می شد که اسم کونچیتا بود.

در صفحه ی دوم دو نفر هنوز زنده بودند که یکی از آنها را می شناختم، یکی از سران ارتش کاردینال. اینتی میمی که دوباره اسمش در آنجا نزدیک انتهای صفحه دوباره نوشته شده بود در حالیکه در جای دیگری خط خورده بود. در صفحه سوم دو اسم خط نخورده ی دیگر وجود داشتند. یکی از آنها را نمی شناختم و دومی شهردار شهر بود.

«اینو دیدی؟ شهردار لعنتی یه قسمتی از...»

دستش را روی دهان من گذاشت و گفت:

«هیششش»

چراغ قوه را خاموش کرد و قوز کرد. نزدیک او ایستادم اما دلیل کارش را نمی فهمیدم. چند ثانیه بعد صدای پایی شنیدم. یک از افراد ارتش بود. با خودش یک چراغ قوه داشت که آن را در اطراف و بین کاغذها می گرداند و بینشان حرکت می کرد. نزدیک ما نیامد و خیلی زود صدای بسته شدن در را شنیدیم. آسوده ایستادیم. او را تحسین کردم :

«گوشهای تیزی داری»

گفت :

«مجبوری بهش عادت کنی. من خیلی اینجا می آم، تازه اینجا هم خیلی ساکنه. فکر کنم حتی صدای افتادن یه میخ رو هم بتونم بشنوم.»

بالاخره سر صفحه ی چهارم و آخرین صفحه رفتم. پر نبود و اسامی فقط یک سوم آن را اشغال کرده بودند. سه اسم بدون خط، یکی در قسمت بالایی قرار داشت که آن را می شناختم، اسم اما بود و چند سطر بالاتر اسم خودم و سومین اسم پسری به اسم استغن هیرف بود.

اما کمرم را چسبید. نمی توانست چیزی بگوید و نیازی هم نبود. حالتش تضمین بُهت و تعجب بسیار او بود. به اسم خودم که درست پائین اسم هیرف بود نگاه کردم و رد خط مرتبی را با انگشت اشاره ی دست چپم حس کردم. جوهر هنوز تازه بود. در حالیکه به نرمی و در تاریکی لبخند می زدم گفتم :

«خیلی خوب ، اون یه هرزه است مگه نه.»

کویا ریمی

هاج و واج روی پله ها ایستاده بودم. با یک دست پرونده را نگه داشته و دست دیگرم را مشت گونه میفشردم. صورتش رنگ پریده بود انگار ماسکی از عصبانیت روی آن را گرفته باشد. اما سعی داشت موضوع را حل کند. پیراهنم را می کشید و می خواست آرامم کند. پرسید:

«می خوای چه کار کنی؟»

با عصبانیت جواب دادم:

«برو خونه، اما»

در حالیکه سعی داشت آرامشش را حفظ کند سوال را تکرار کرد:

«می خوای چه کار کنی؟»

غریدم:

«برو خونه!»

روبرویم ایستاد و راهم را بست:

«نه! نه تا وقتی که بهم بگی کجا داری می ری»

دستهایش را گرفتم و به چشمانش زل زدم. آنها ترسیده، نامطمئن، پر از وحشت، عشق و ترحم بودند. آرزو کردم ای کاش زمان دیگری یکدیگر را دیده بودیم، زمانیکه می توانستم عاشق هم باشیم. اما نمی توانستیم. حالا آنجا بودیم و یک مرد مرده نمی توانست عشق بورزد. گفتم:

«کار از کار گذشته. تو یه امتحان بودی، من رد شدم. تو یه تله بودی، من گیر افتادم. برو خونه»

با دیرباوری نگاهم کرد:

«به خاطرش منو سرزنش می کنی؟»

«من تو رو بابت هیچ چیز سرزنش نمی کنم. تو فقط یکی از طعمه های اون بودی. اون همه چیز رو جور کرده بود. منو به جایی رسوند که مجبور بشم انتخاب کنم و من گزینه ی اشتباه رو تیک زدم. اشتباه من بود. همه اش تقصیر خودمه. حالا برو»

با عصبانیت سر تکان داد:

«هیچ وقت فکر کردی شاید تو طعمه بودی؟»

اخم کردم:

«فکر می کنی هر کاری کاردینال می کنه تاثیر گذاریش دور بره خودته. شاید تو مهم نیستی. شاید من اون کسی هستم که کاردینال دنبالشه. من کسی ام که می خواد به دام بندازه. شاید تو طعمه باشی.»

به حرفش فکر کردم:

«شاید. اسم تو، توی پرونده قبل از اسم من اومده. اما من شنیدم کاردینال در مورد زن ها یه جور تعصب داره. بهتره فکر کنیم تو واسه اش مهم نیستی. هیچ زنی نیست»

دوباره پرسید:

«می خوای چه کار کنی؟»

انگشتانم را روی لبه ی نوک تیز فایل گرداندم. چشمهایش گرد شدند، فهمید که می خواهم با کاردینال روبرو شوم. بریده بریده گفت:

«فرار کن. بیا با هم فرار کنیم. این تنها راهه. می تونیم به اون راننده که دوستته زنگ بزنین و ...»

گفتم:

«نه. کجا می خوام بریم؟ چه جایی هست که اون نتونه اونجا پیدامون کنه؟ چه جور زندگی می شه؟ زندگی تو ترس و شک. یادته بهم گفتی بدون اینکه در مورد گذشته بدونی، تحمل حال رو نداری؟»

«اما الان ما همدیگه رو داریم. می تونیم با هم آینده رو بسازیم.»

«اما باز هم گذشته ای نداریم»

«اون تو رو می کشه»

سمت و سوی دلیل هایش را عوض کرد:

«اگه از اینجا بری پائین می میری»

«احتمالا. اما این خط روی اسم من و این پرونده همون معنی رو داشته باشه که می دونیم، من همین الانشم مرده ام. ترجیح می دم برم پائین و بجنگم. دلم نمی خواد منتظر بمونم تا پاکور ویمی تو تاریکی و از پشت سر بهم حمله کنه»

زمزمه کرد:

«اما می تونی فرار کنی. لازم نیست بجنگی. هنوزم فرصت هست»

با ناراحتی گفتم :

«هیچ وقت فرصتی در کار نبوده. نه زمانیکه اینجا اومدیم و با کاردینال روبرو شدیم. اومدیم تا حقیقت رو پیدا کنیم و انتخابمون رو انجام دادیم. حالا باید به خاطرش بمیریم. حداقل واسه من اینطوره. اسم تو هنوز خط نخورده. فعلا سر تو رو نمی خواد. برو خونه. من، کاردینال و همه چیز رو فراموش کن. سعی کن یه زندگی معمولی داشته باشی. شاید هنوز هم امکانش باشه»

گفت :

«منم باهات می آم. شروعش کردم پس باید ...»

صدایم به اندازه تصمیمم قاطع بود :

«این حرف آخرمه. امشب می رم پائین و با آخرش روبرو می شم. یا می کشمش یا اون منو می کشه. تموم شد و رفت. این سرنوشت منه اِما. تو هم یه روزی باید با مال خودت روبرو بشی. اما نه امشب، نه اینجا، نه الان و نه با من»

پرسید :

«می خوای بهش چی بگی؟»

«نمی دونم. فکر نکنم فرصت بشه چیزی بگم. اما اگه بود، احتمالا راجع به این می پرسم که این پرونده چیه، ما کی هستیم، کی بودیم. شاید قبل از اینکه بمیرم بهم بگه»

همچنان نگاهم می کرد اما از سر راه کنار رفت و گفت :

«واسه آخرین بار ازت خواهش می کنم»

می لرزید و چشمهایش از اشک پر شده بود.

«باهام بیا. کاردینال رو ول کن. کارت رو ، این شهر رو. بیا با همدیگه یه جای دیگه زندگی مون رو شروع کنیم»

به آرامی گفتم :

«هیچ جای دیگه ای وجود نداره»

برای آخرین بار لمسش کردم. صورت، بینی و لبهایش را.

«اون همه جا هست اِما»

به سرم ضربه ای زدم :

«اون اینجاست. دیگه نمی تونم ازش فرار کنم، اگه نه از خودم فرار کرده ام»

« پس لعنت به تو کاپاک»

برگشت. دور شد و دیگر پشت سرش را نگاه نکرد. نزدیک بود دنبالش بروم. نزدیک بود قلبم پیروز شود و پشت سر او فریاد بکشم :

«وایسا. صبر کن. منم می آم!»

نزدیک بود اما نتوانستم از سرنوشت بگریزم. سرنوشتم بود که با کاردینال روبرو شوم. خواسته ی کاینات و تقدیر بود. حال که تا اینجا آمده بودم، راه برگشتی وجود نداشت. دهانم را بسته نگه داشتم و رفتنش را تماشا کردم. آنقدر که دیگر صدای پاهایش هم شنیده نشد. بعد از مدتی به خودم آمدم و تمرکز کردم. به اِما یا بیرحمانه بودن زندگی فکر نمی کردم. سعی داشتم چهره ی زن مرموز را به خاطر بیاورم و توانستم چهره های بیشتری ببینم.

چندین بچه با لباس فرم مدرسه یا لباس ورزشی در اطراف می دویدند. از طناب بالا می رفتند، توپ بازی می کردند. با دهانم سوت می زدم و بعد در حال بوسیدن زن مرموز بودم. سپس وارد یک چور قیف شدم ، داشتم می خندیدم و بعد ...

آنجا بودم. منشی اش سعی کرد جلوی مرا بگیرد. گفت او خوابیده و هرگز تحمل نمی کند کسی مزاحم خوابش شود. او را به عقب هل دادم. سعی کرد راهم را سد کند، او را زمین زدم. به طرف زنگ خطر رفت تا به او هشدار بدهد یا شاید کل ارتش را آنجا بریزد اما اهمیتی ندادم. برای ترسیدن و پنهانکاری زیادی دیر شده بود.

روی یک تشک خالی وسط اتاق خوابیده بود. مثل یک پسر بچه شاید هم یک توله سگ گلوله شده بود و به آرامی خر و پف می کرد، چهره اش از یک خواب بد یا چیز دیگری در هم رفته بود.

نفرت و کینه سراسر وجودم را فرا گرفت. فکری به ذهنم رسید، فکری دیوانه وار. عرض اتاق را می پیمودم و بالای سرش می ایستادم. پای راستم را بالا می بردم و به شکمش لگد می زدم، فریاد می کشیدم :

«پاشو پاشو مادر قحبه»

احتمالا به آخر خط رسیده و دچار همان دیوانگی شده بودم که پاکور ویمی فریفته اش بود. چشمهای کاردینال باز شدند و به من افتادند. روی پا ایستاد، مدتی مرا پائید، خواب را از چشمانش زدود و به محض اینکه توانست مرا تشخیص بدهد دهانش کف کرد و از غضب لرزید. لبخند زدم :

«توجه ات رو جلب کردم؟ خوبه. می خوام بدونم که دقیقا این ...»

نتوانستم بیشتر ادامه بدهم. به طرفم حمله کرد، مثل یک یوزپلنگ، وحشی و آماده ی کشتن. پرونده ی آیوامارکان را کنار انداختم و با او روبرو شدم. مثل دو قطار سر یک گردنه در هم پیچیدیم. داد می زدیم، لگد می پرانیدیم، ضربه می زدیم و پوست یکدیگر را می شکافتیم. ناخن هایش پوست صورتم را خراشید و نزدیک بود چشمهایم را از کاسه در بیاورد. سرش را نزدیک سرم نگه داشت و گوش چپم را گاز گرفت. خون بیرون زد اما هنوز گوشم را ول نکرده بود. چندین بار به شکمش مشت زدم و امیدوار بودم ریه هایش را از هم بشکافم. وقتی سرش را جدا کرد، زیر گلویش را گاز گرفتم. لیز بود و دندان روی گردنش سر خورد. بنابراین مجبور شدم به گوشت شانه هایش حمله ببرم.

دسته ای از موهایم را در مشت گرفت و به پشتم لگد زد. به چشمهایم حمله کردم، دستهایم را بالا بردم و به شدت روی بخش پائینی بدنش فرود آوردم. به بینی، گونها و لبهایم ضربه زدم و به گوشهایم حمله کردم.

چند دقیقه با هم جنگیدیم و سعی کردیم با نشان دادن زور بازویمان به ذهن حریف نفوذ کنیم. وقتی غضبان کمی فروکش کرد، با احتیاط بیشتری مشغول چرخ زدن دور هم شدیم. نفس نفس می زدیم، آب دهانمان را فرو می دادیم و آماده ی حمله مجدد می شدیم. چشمانمان باریک شده و در تمرکز مطلق بودیم.

تعجب کرده بود که هنوز هم سرپا هستم. تعداد مردانی که با کاردینال روبرو شده و تا این اندازه زنده می ماندند، زیاد نبود. می دانستم که به قدرتم احترام می گذارد. نمی خواستم جلوییش را بگیرم تا مرا نکشد اما نمی گذاشتم روی جنازه ام ادرار کند.

از چرخیدن باز ایستاد تا نفسی تازه کند. بعد ناگهان مثل یک گاو حمله کرد. سرش را پائین برده بود و می خواست مرا به دیوار بکوبد. از سر راهش کنار رفتم اما با سرش راهم را سد کرد. حس کردم دنده هایم از هم باز شدند. به محض اینکه توانست بچرخد حمله کرد اما به اندازه ی کافی سریع نبود. خودم را روی او انداختم و با زانویم بین پاهایش کوبیدم.

اگر موفق می شدم ضربه را تمام کنم، بیضه هایش از مغز او بیرون می زد و دعوا تمام می شد. اما به موقع پاهایش را در هم جمع کرد و زانویم با فاصله ی کمی از بیضه گاه او فرود آمد. این کار باعث شد از درد روزه بکشد اما ضربه به آن کشندگی که آرزویش را داشتم نبود.

انگشتانش به سمت چشمانم حمله ور شدند، با مشت به چانه هایم کوبید. به گلویش چنگ زدم و راه نفسش را گرفتم. آرام عقب کشید و من فشار را بیشتر کردم. ابتکار عمل را به دست گرفتم و دوباره به سمت گردن و بازوهایش چنگ انداختم. با هر دو مشت به بدنم کوبید، شکم و صورتم را نشانه گرفته بود.

به سرعت حرکت کرده و یکی از مشت ها را دفع کردم. اما دیگری درست روی بینی ام فرود آمد. خون بیرون پاشید و چشمها و دهانم را پر نمود. کور شدم و همین مرا گیج کرد. عقب کشیدم و سرم را تکان دادم. سعی داشتم نفس بگیرم. کاردینال مثل یک برنده دنبال آمد و انگشتانش برای کشتنم دور گردن من حلقه شدند. آخرین حرکت را کردم، تمام نیروی بدن کوفته ام را جمع کردم و کورکورانه برای آخرین لگد آماده شدم. نمی توانستم جایی را بینم اما می توانستم موقعیت جایی که می خواستم ضربه ام به آن بخورد را تخمین بزنم.

با تمام وزن پاهایم به بیضه هایش لگد زدم. تمیز، وحشیانه و زیبا. بدون اینکه نفس بکشد جیغ کشید و عقب رفت. زوزه می کشید و ناله می کرد.

قبل از اینکه بتوانم روی او بیفتم، در باز شد و چند ارتشی داخل شدند. اسلحه ها آماده بودند و انگشتان آنها روی ماشه قفل شده بود. از چند شلیک گریختم و صدای آنها از کنار گوشم رد شد و به دیوار خورد. خودم را جمع کردم و منتظر پایان کار شدم.

کاردینال فریاد کشید :

«صبر کنین»

صدای شلیک متوقف شد. او ناله کرد :

«از اینجا گمشین بیرون»

وقتی دست دست کردند ، فریاد کشید :

« برین »

آنها اتاق را ترک کردند و در را پشت سرشان بستند. یک بار دیگر از مقابل جوخه ی اعدام جان سالم به در برده بودم. کاردینال در حالیکه تلو تلو خوران پیش می آمد گفت :

«قبل از اینکه گлот رو بشکافم. شاید دلت بخواد بهم بگی ماجرا چیه؟ چرا امشب اینجا اومدی؟»

« می خواستم معنی اینو بفهمم»

خون را از صورتم پاک کردم و اطراف را گشتم. کاغذ را از پرونده بیرون کشیدم :

«آیو امارکان؟ همه ی آدم هایی که یه خط رو اسمشونه و ناپدید شدن؟ خطی که روی اسم منه؟ چیزی یادت اومد؟»

پوزخند زد :

« بعضی ها هیچ وقت راضی نمی شن. من هر چیزی که خواستی بهت دادم. پول، زن، قدرت. زندگی ات رو عوض کردم و این شهر رو بهت پیشکش دادم. چطوری جوابمو دادی؟ یه فاحشه رو آوردی تو راه پله ی من. از پشت بهم خنجر زدی، به قصرم نفوذ کردی و پرونده های خصوصی ام رو بیرون کشیدی. تا حالا کلمه ی قدر شناسی به گوشت خورده؟»

فریاد زد :

«چرا روی اسم من خط کشیده شده؟ چرا می خوای منو بکشی؟ چه اتفاقی واسه آدریان و وای تسه افتاده، این آدم ها کی ..»

مثل یک تازی زوزه کشید :

«صبر کن. همه ی سوالات آشغالن. بهت گفتم ازم سوال نکن، ازم بازجویی نکن و تو چه کار کردی؟ مثل یه طوطی همه اش داری همین کارو تکرار می کنی.»

التماس وار گفتم :

«من کی ام؟ چرا اسمم توی این لیسته؟ از کجا اومدم؟ کجا پیدام کردی؟ چرا گذشته ای ندارم؟ اما از کجا اومده؟ چطوری آدم ها رو ناپدید می کنی؟ چه کار کردی که لئونورا تونسته وای تسه رو فراموش کنه؟»

تا آنجا که می توانستم با سرعت سوال هایم را به زبان آوردم. جلو می رفتم و انگشتم را به طرف او تکان می دادم، تا زمانی که آنقدر نزدیک شده بودم که می توانستم انگشتانم را داخل سینه اش فرو کنم.

«من کی ام؟ سر گذشته ام چه بلایی آوردی؟ چطوری ...؟»

شروع به لرزیدن کرد. صورتش برآشفته بود و لبهایش روی دندان ها برگشته بود. دستهایش مدام گره و دوباره باز می شدند. سرش می گردید و استخوان های گردنش منقبض و دوباره باز می شدند. می خواست حمله کند. یک بیمار روانی عاشق خشونت و حمله بود و می دانستم تحمل یورش او را ندارم. من درگیر ناتوانی های فیزیکی و جسمی ام بودم اما اینطور که به نظر می رسید کاردینال تازه گرم شده بود. چندین سال جوان تر بودم اما نمی توانستم از پس او بر بیایم. لئونورا درست گفته بود او یک آبر انسان بود. اما نمی خواست حمله کند، مرا زنده می خواست، حداقل تا مدتی دیگر. سعی کرد خشمش را کنترل کند. دستانش را روی سرش گذاشت و آنقدر محکم فشار داد که فکر کردم جمجمه اش زیر آن فشار خواهد ترکید. صورتش قرمز و سوراخ های بینی اش به اندازه ی بینی یک گوساله از هم باز شده بود. برگشت و به جایی دیگر نگاه کرد تا بتواند به خشمش مسلط شود. چشمهایش برآمده بودند. صدلی بزرگش را برداشت،

همانی که دوست داشت موقع دیدن ملاقات کنندگان رویش لم بدهد. آن را بلند کرد و به سمت پنجره ی بزرگ ضد گلوله انداخت. شیشه هزار تکه شد و همراه صندلی از آسمان شب به عمق ناپیدای خیابان سقوط کرد.

دستی به موهایش کشید، سینه اش را منبسط کرد و سعی کرد معمولی نفس بکشد. بلند شد و به سمت پنجره رفت، تخریب را تخمین زد و گفت :

«اگه اون صندلی رو طرفت انداخته بودم آقای ریمی. خودم رو از اینهمه آشفتگی ، اعصاب خوردی وحشتناک و نگرانی خلاص می کردم، تازه هنوز هم یه چیزی داشتم که روش بشینم. صندلی خوب راحت پیدا نمی شه. اما خوب من هنوزم یه مقداری پول و قدرت دارم، بالاخره می تونم یکی دیگه پیدا کنم.»

دوباره همان کاردینال قدیمی شده بود، آرام و مسلط به خود.

«می شه گفت تو حریف خوبی هستی»

پرسیدم :

«معنی اش اینه که می خوای همه ی اینها رو واسه ام توضیح بدی؟ درست شنیدم؟»

خندید، دو صندلی آورد و گفت :

«همیشه زیاده روی می کنی آقای ریمی. دائم در حال فشار آوردن و بازجویی هستی. مثل سگ تازی سرسختی. یه موقعی این خصوصیت رو دوست داشتم اما حالا دیگه دارم علاقه ام رو از دست می دم»

دکمه ای را فشار داد:

«خانم فاولر، محافظین رو بفرستین داخل»

نفس نفس زنان گفتم :

«می خوای منو بکشی؟»

«خوب معلومه»

اشاره ای به افراد ارتشش کرد که به سرعت وارد شدند و در تمام قسمت ها پخش شدند.

«پرونده ی آیوآمارکا هیچ وقت دروغ نمی گه. تا چند روز پیش اصلا تصمیم نداشتم بکشمتم اما حالا به نظرم وقتش رسیده»

اصرار کردم :

«پس بهم بگو کی ام. این تنها چیزیه که می خوام بدونم. من کی ام و چرا این اتفاقات می افته. اینو بهم بدهکاری»

وغ کرد :

«من هیچی به تو بدهکار نیستم. تو کسی بودی که هیچ جا رو واسه رفتن نداشت، یه مگس کثافت خور که من تکونش دادم. بهت شانشو دادم که واسه خودت کسی باشی. همه این تشکیلات می تونست مال تو باشه. من در موردش شوخی نمی کردم. اما پسش زدی، پس می میری و منم دنبال یه جانشین دیگه می گردم. اسلحه هاتون آماده ان آقایون؟»

به پایش افتادم :

«می خوای تو نادونی بمیرم؟ تو یه کثافتی»

لبخند زد.

«همه تو نادونی می میرن»

آن لبخند امیدوارم کرده بود اگر همانطور ادامه می دادم امکان داشت کلامی برای نجات خودم بیابم. می دانستم امکان آن هست و اگر نتوانم آن کلمات را بیابم مرا خواهد کشت. با رشته ی باریکی امکان بقایم را حفظ کرده بود. می خواست خودم را نجات بدهم. اما چرا؟ امکان نداشت اینقدر برایش مهم باشم. مرگ من هیچ صدمه یا لطمه ای به او نمی زد. پس چرا اینهمه بی میل بود ...؟

جواب به من الهام شد و می دانستم تنها راه چاره ام همین است. گفتم :

«باشه. اگه نمی خوای به سوالاتم جواب بدی، همینجا ولشون کنیم. بگذار برم»

از خنده منفجر شد :

«خیلی باحالی آقای ریمی. باید به عنوان دلک دربار نگه ات دارم. بگذارم بری آقای ریمی؟ چرا باید همچین کاری بکنم؟»

گفتم :

«چون نمی تونی منو بکشی»

خنده اش متوقف شد، با کنجکاوی پرسید :

«چی باعث شده همچین فکری بکنی؟»

«کونچیتا»

کاملاً به هم ریخت. فکر اینجایش را نکرده بود. این دقیقاً چیزی نبود که انتظارش را داشت اما برای متوقف کردن او کافی بود.

«اون تو کل این دنیا تنها کسیه که عاشقشی، البته اگه بشه اسم احساسات رو عشق گذاشت. واسه دیدنش رفتی اونجا. چرا؟ واسه اینکه در مورد من بهش هشدار بدی و رنجش رو کم کنی؟ فکر نکنم. می خواستی اگه قبولت کنه بازم ببینی اش. حالا که باعث شدم حالش خوب بشه، می خوای جزئی از زندگی اش باشی. وقتی به چشماش نگاه کردی و فقط ترس و بیزاری دیدی. در مورد پرونده و اینکه باعث عذابش می شه گفتی، قصدش رو نداشتی اما این کار رو کردی. تو یه هیولایی، کار دیگه ای نمی تونی بکنی.»

صورتش کبود شده بود. دستی را که انگشت اشاره اش خمیده بود به طرفم گرفت :

«خیلی زیاده روی کردی»

خرناس کشید :

«حتی مرگ هم حدودی داره»

با او مخالفت کردم :

«نه ، نداره. تو به اون اهمیت می دی. اون تو این دنیا تنها چیزیه که واسه ات اهمیت داره. می دونم فکر کارهایی که کردی و چیزهایی که گفتی از درون می خوردت. شرط می بندم نشستی و با خودت فکر کردی اون داره می میره یا اینکه تحلیل می ره و تو تنها چیزی رو که دوست داشتی نابود کردی. خوب ، بگذار بهت بگم که این کار رو نکردی. امروز باهاش حرف زدم، اون داره از این شهر می ره، می خواد تا اونجائی که بتونه باقی عمرش رو با شادی و خوشحالی زندگی کنه. می خواد کاری رو بکنه که باعث شادی و خوشحالی اش بشه. حالش حرف نداشت و بعد از مدت ها چشم به راه آینده بود.»

با خر خر پرسید :

«راست می گی؟»

دلش می خواست حرفم را باور کند اما فکر می کرد ممکن است او را گول زده باشم. با قاطعیت گفتم :

«راست می گم. از جاسوس هات بپرس. حالا دیگه می تونه شاد باشه اما تو خوشبختی اش هیچ جایی واسه تو وجود نداره. اما خیلی هم بد نیست مگه نه؟ این باعث آزارت نمی شه. داشتن اون دهنه رو آب می ندازه اما خوشبختی اش مسئله ی اساسیه ، مگه نه؟»

به ملایمت گفت :

«آره»

«و من کسی هستم که باعث خوشحالی اون شدم»

دوباره موزیانه نگاهم کرد. شفقت چشمانش کاملاً محو شده بود.

«حالا می‌رسیم به مسئله‌ی تو. تو نجاتش دادی و حالا فکر می‌کنی به خاطر اینکار مصونیت کامل داری»

سرش را تکان داد.

«از این خبرها نیست. اینجوری نمی‌شه»

در حالیکه صدای تهدید آمیز اسلحه‌ها را ندیده می‌گرفتم یک قدم جلو رفتم و گفتم :

«نه ، مصونیت کامل نمی‌خوام. دو ساعت ، فقط دو ساعت بهم فرصت بده. احتمالاً نمی‌تونم فرار کنم اما بگذار سعی ام رو بکنم. اگه اینکار رو نکنی وجدانت آسوده ات نمی‌گذاره. تو آدمی ، فردیناند دوراک، با وجود تمام خصوصیات هیولایی‌ات. مثل همه‌ی ما احساس داری ، اگه منو اینجا توی دفترت بکشی و کونچیتا بفهمه، داغون می‌شه و اون وقت اون ... همون کاری رو می‌کنه که مردم تو شرایط مشابه می‌کنن . می‌تونن بعداً آدم‌هات رو بفرستی دنبالم، اونها رو مثل سگ‌های شکاری بفرستی تا هر جای شهر که بودم شکارم کنن. می‌دونی که می‌تونن منو بگیرن و راه فراری ندارم. لعنت ، جایی رو ندارم که به اونجا فرار کنم. بالاخره زندگی ام تو دستهای تو می‌افته اما می‌تونن از زیر این قتل در بری. بگذار برم، بهم یه فرصت بده. شاید باعث بشه دیگه کابوس نبینی»

وقتی در مورد کابوس حرف می‌زدم به خود پیچید. ناگهان توانستم چهره‌ی واقعی یک انسان را ببینم که به دنیا آمده بود تا یک هیولا باشد اما همچنان انسان بود و پوسته‌های نامرئی خودش را داشت، مجبور بود چیزی که هست باشد حتی اگر از آن خوشش نمی‌آمد توانایی تغییرش را نداشت. اگر تا آن اندازه وحشتناک نبود، می‌شد برایش دل سوزاند. گفتم :

«تو دیگه پیر شدی فردی. »

دوباره به خود پیچید.

«کلی کارهای شیطانی کردی ، به خیلی‌ها صدمه زدی که خودت هم بینشون بودی. من تقاضای ترحم نمی‌کنم. بهت یه فرصت می‌دم تا کمی از احساس گناهت کم کنی. اگه الان منو بکشی هیچی گیرت نمی‌آد، فقط یه تابوت دیگه به قبرستون قلبت می‌فرستی . بگذار برم»

حرفهایم کاملاً احساسی بودند اما احساسات قبلاً هرگز روی کاردینال موثر نیفتاده بود. احتمالاً هزاران بار چنین درخواستی از او شده بود. اما اشاره به کونچیتا و کابوس‌ها ماجرا را کمی متفاوت ساخته بود. هر کدام از ما یک کلمه‌ی

رمز داشتیم، یک سری نقطه ی حساس که اگر به درستی روی آنها دست می گذاشتی، می توانستی قدرت منطق و استدلال صحیح را بگیری. من نقطه های حساس کاردینال را یافته و روی آنها دست گذاشته بودم. اگر کار نمی کردند بازی تمام بود و من می مردم.

«بهت نیم ساعت وقت می دم»

بعد به محافظین اشاره کرد تا اسلحه هایشان را پائین بیاورند.

«دیگه هیچی نگو. حتی یه کلمه. حرفهات متقاعد کننده بود و واسه ات یه فرصت خرید اما اگه بازم حرف بزنی... نیم ساعت. نه حتی یک دقیقه بیشتر»
به در رسیده بودم که گفت :

« آقای ریمی »

دستم روی در خشک شد. پشتش به من بود و از پنجره بیرون را تماشا می کرد. توانستم صورتش را در انعکاس شیشه ی شکسته که بعد از عبور صندلی به جا مانده بود، ببینم. با جدیت گفت:

«نرود میخ آهنین بر سنگ. از وقت استفاده کن. پیخودی و کوکورانه نگرد. عاقلانه فرار کن»

متوجه شدم که لبخند می زند.

«این بهترین نصیحتی بود که تو عمرم کردم. فکر کنم پیری باعث شده نرم بشم»

به ساعتش نگاه کرد :

«بیست و نه دقیقه آقای ریمی»

از آنجا گریختم. وقت خیلی کمی داشتم. به سرعت به طبقه پائین رفتم و کفش هایم را از مسئول پذیرش که هراسن بود گرفتم و تا آنجا که پاهایم قدرت داشتند به سرعت از آنجا بیرون زدم. کمتر از سی دقیقه. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه ی آن گذشته بود. نمی توانستم در آن مدت کوتاه کاری انجام بدهم. باید می گذاشتم همان بالا کارم را تمام کند. وسط یک پارک کوچک ایستادم و روی یک نیمکت سنگی نشستم. بریدگی ها، کبودی ها و استخوان های شکسته ام تیر می کشیدند اما آنها را ندیده گرفتم. گفته بود کوکورانه جستجو نکنم. دویدن مرا به جایی نمی رساند. باید فکر می کردم. آیا راهی وجود داشت؟

نمی توانستم در شهر بمانم، این مسلم بود. اگر خوش شانس بودم و موفق به فرار می شدم وقتی مرا به یک یا دو ساعت می رساندم. اما این فرصت هم به تندی برق و باد از دست می رفت. ارتشی ها، جستجوگران مزدور، راننده های تاکسی، جیب برها، پاسبان ها و نوجوانان موتور سوار ... شهر پر از چشمان و گوش های کاردینال بود. اما کجا می

توانستم بروم؟ رسیدن به اولین پرواز انتخاب عاقلانه ای نبود. احتمالا آخرین کاری که یک فرار باید انجام بدهد رفتن به فرودگاه بود بعد از آن باید می نشستیم و با ناامیدی انتظار آمدن فورد تاسو و مردانش را می کشیدیم. باید روی معمایی گذشته ام تمرکز می کردم. تنها راه حل همین بود. کاردینال در مورد تحقیق صحبت کرده بود. تنها منظورش می توانست همین باشد. باید راهم را به خانه پیدا می کردم و به دنبال حقیقت می گشتم. به اولین روز آمدنم به شهر فکر کردم. زمانیکه از قطار پیاده شدم. از جای دیگری به شهر آمده بودم، اگر می توانستم نقطه ی شروع رو پیدا کنم به حل معما نزدیک تر می شدم. تنها راه حرکت به جلو، عقب رفتن بود. تمرکز کردم و سعی کردم به زن مرموز فکر کنم. خیلی خیابان های مبهم را به خاطر می آوردم و چهره های دیگر را. دوباره تعداد زیادی بچه دیدم. سعی کردم اسم خیابان را تشخیص بدهم یا ساختمان ها، پارک ها، هر چیزی که بتواند به اسم شهر برگردد. ناامید کننده ست. حافظه ام به کل مسدود بود. برای بازسازی آن به زمان بیشتری نیاز داشتم. اما فقط لحظه های بالارزش و اندکی برایم مانده بود که اصلا کافی نبودند.

هر چیزی را که مربوط به زندگی در شهر بود به خاطر می آوردم. چرا نمی توانستم چند روز عقب تر از آن یا حتی چند ساعت پیشتر، قبل از اینکه سوار قطار بشوم را به خاطر بیاورم؟ اولین چیزی که خاطرم آمد، دیدن شهر بود. از حومه ی آن گذشتم و به ایستگاه رسیدم. از قطار پیاده شدم و ریزش باران را تماشا کردم. بعد از آن یک راننده تاکسی مرا به دیدن دای تئو برد. هر چیزی قبل از آن ... چیزی را جا انداخته بودم. مستقیم از قطار خارج نشدم اول برای تحویل دادن بلیط رفتم اما هیچ نگهبانی کنار دروازه نبود به همین خاطر بلیطم را نگه داشتم تا روزی آن را به بچه هایم نشان بدهم. آن بلیط لعنتی را نگه داشتم! مقصد و مبدا حتما روی بلیط درج شده بود. اگر هنوز هم آن را داشتم می توانستم بفهمم از کجا آمده ام.

اما با آن چه کردم؟ امکان نداشت آن را داخل کیف پولم گذاشته باشم چون هر روز از آن استفاده می کردم و اگر بلیط داخلش بود، دیر یا زود آن را گم می کردم. می خواستم جایش امن باشد آن را ... آن را داخل کیف کمربندی که چند هفته بعد از آمدنم خریدم گذاشتم! و آن کیف کمربندی را خانه ی دای تئو گذاشتم و در این ماه های اخیر اصلا به یادش نیفتادم. هیچ چیز مهمی داخلش نبود، فقط یکسری یادداشت، چند عکس و پول خرد و بلیط.

نمی دانستم بعد از تیراندازی چه به روز خانه ی تئو آمده است. اگر مستاجرین جدیدی به آنجا آمده بودند که احتمالا آمده بودند، کارم ساخته بود. آیا خانه هنوز به تئو تعلق داشت یا آن را به حراج گذاشته بودند؟ ریسک بزرگی به حساب می آمد اما انتخاب های زیادی نداشتم. چقدر طول می کشید به آنجا برسم؟ ساعت را نگاه کردم. یازده دقیقه مانده بود. خانه ی تئو، مایل ها دورتر بود. پیاده رفتن کاملا از دور خارج می شد. یک تاکسی؟ حتما، اما چطور می توانستم بدون توضیح دادن با آن سرعت به آنجا برسم. دوباره به ناتانائیل مید نیاز داشتم. به سرعت وارد اولین باجه تلفن شدم (جرات نکردم از موبایلم استفاده کنم) و زنگ زدم. خانه بود. وقتی با حداکثر سرعت وضعیت بحرانی ام را برایش شرح می دادم به دقت گوش کرد. این بار بی میل بود. این کار برایش زیادی خطرناک به حساب می آمد. دوست داشت کمک کند اما

ریسک کردن یک چیز بود و خودکشی چیز دیگر. در نهایت مجبور شدم رشوه بدهم و مبلغی که پیشنهاد کردم او را به دام انداخت. پرسید :

«کجا سوارت کنم؟»

نزدیک بود به او بگویم کجا هستم که به یاد آوردم کاردینال قبلا مرا با مید دیده است. احتمالا حدس می زد که دوباره سراغ او بروم. لعنت، احتمالا شماره تلفن او هم چک می شد. احتمالش کم بود اما نمی خواستم آن را هم نادیده بگیرم.

«ناتانائیل، می شه بری به یه باجه تلفن و به همین شماره زنگ بزنی؟»

وقتی منتظرش بودم با بی قراری دستهایم را به هم می ساییدم. به خاطر دعوا، تمام بدنم درد می کرد و با هر حرکتی تحمل آن وحشتناک می شد، اما نمی خواستم یکجا بمانم. اگر مرا می کشتند دیگر هرگز حرکت نمی کردم. تا زمانی که ناتانائیل زنگ زد، به خوبی موقعیت را سنجیده و نقشه ی کاملی کشیده بودم. برایش خیلی خطرناک بود که بیاید، از او پرسیدم کسی را می شناسد که به او اطمینان داشته باشد و بتواند جایش را بگیرد. گفت :

«آره، اما دلم نمی خواد اونها رو تو این کثافت درگیر کنم»

« به همون اندازه که به تو پول می دم به اونها هم می پردازم»

«لعنت»

مدتی به پیشنهادم فکر کرد. می خواستم سرش داد بزنم اما ساکت ماندم و گذاشتم هر چقدر که می خواهد برای گرفتن تصمیم فکر کند.

«باشه، این کارو می کنم. اگه قبول کردن، کجا ببینیمت؟»

آدرس جایی نزدیک آن خیابان را دادم.

« پول همراهته؟»

خیالش را راحت کردم، بعد گوشی را گرفتم و راه افتادم که پول نقد بگیرم. هیچ بانکی آن موقع باز نبود اما به یک قمارخانه ی شبانه روزی نزدیک بودم. کاردینال صاحب بیشتر قمارخانه های شهر بود و برایش افت داشت اگر نیمه شب نمی شد در آنها مقدار زیادی پول نقد پیدا کرد. طبق ساعت من، سه دقیقه ی با ارزش گذشته بود، به سرعت به سمت لابی و میز صندوقدار دویدم. کارتم را به او دادم و دعا کردم کاردینال اعتبار آن را نبسته و لقب فرد غیر قابل پذیرش را به من نداده باشد. این کار را نکرده بود، به اندازه ی کافی برای پرداختن به ناتانائیل و دوستانش ، خرید لباس و رسیدن به هر جایی که نیاز داشتم، پول گرفتم.

ماشین چند دقیقه معطل کرد، وقتی کنار دیوار توقف کرد، در عقب را باز کردم و داخل چپیدم. راننده قبل از اینکه در را ببندم راه افتاده بود. شروع به حرف زدن کردم :

«سلام ، من ..»

متوقف شدم. یک زن پشت فرمان نشسته بود. گیجی ام را دید و لبخند زد. به ملایمت گفت :

«بر خلاف چیزی که مردا فکر می کنن، ما زن ها هم می تونیم رانندگی کنیم»

«متاسفم. معلومه که می تونی. من فقط توقع ...»

«عیب نداره. پولو آوردی؟»

اسکناس ها را شمردم و آنها را به او دادم. آنها را داخل جیبش تپاند و خر خر کرد:

« مارگارت استراوینسکی، این اسممه»

«کاپاک ریملی»

خندید:

«فکر نکنم حدس زدنش کار سختی باشه. کجا می ری؟»

راه را به او گفتم بعد عقب کشیدم و سعی کردم خودم را پایین ببرم. به خاطر جراحاتم، صورتم پر از درد شد و بعد از چند دقیقه ماندن در آن حالت ناراحت مجبور شدم صاف بنشینم. سعی کردم صورتم را در آینه ی بغل ماشین ببینم. کاملاً به هم ریخته بودم. بینی ام داغان شده بود، چشمانم سرخ بودند و گونه هایم پر از جای کبودی بود و روی قسمت های زیادی از گوشت آن، جای بریدگی دیده می شد. یک طرف گردنم غرق در خون گوش مجروحم شده و لبهایم ملتهب و آماس کرده بودند. هیچ دندانی از دست نداده بودم و این تنها نکته ی مثبت ماجرا بود. به آرامی آرواره هایم را این طرف و آن طرف بردم و دست و پاهایم را تکان دادم. تا بهبود کامل هفته ها فاصله داشتم اما هنوز زنده بودم. بیشتر زخم ها هنوز تازه بودند و همچنان خونریزی می کردند.

به ساعت نگاه کردم. انگار دقیقه شمار به جای حرکت روی صفحه پرواز می کرد. تا به حال افراد حتما جمع شده بودند، دستوراتشان را گرفته بودند و شکار آغاز شده بود. امیدوار بودم به خانه ی تئو سر نزنند. بدون هیچ مشکلی به آنجا رسیدیم. چراغ ها خاموش بودند اما این وقت شب، چراغ همه ی خانه ها خاموش بود. امکان داشت یک گله آدم داخل خانه باشند. از مارگارت پرسیدم:

«منتظرم می مونی؟»

چند خانه آن طرفتر پارک کرد و موتور ماشین را خاموش نمود.

«خوب من یه سری کار داشتم اما حالا که اینقدر مودبانه خواهش می کنی ...»

«ممنونم. اگه هر نشونه ای از دردرس دیدی ، اینجا نمون»

گفت:

«نگران نباش. همین کارو می کنم»

حیاط خلوت، ساکت بود و در را قفل کرده بودند. یک کاشی شل نزدیک در بود که تئو همیشه کلیدی زیر آن می گذاشت. نمی توانستم در تاریکی درست ببینم به همین خاطر زانو زدم و شروع به گشتن اطراف با دستهایم کردم. وقتی کاشی را یافتم آن را کناری گذاشتم و با انگشتانم مشغول جستجو شدم. فلز سرد را یافتم و آن را بیرون کشیدم. کلید داخل گِل فرو رفته بود آن را با پیراهنم پاک کردم و کثافات ناخن هایم را گرفتم. بعد سعی کردم قفل را باز کنم. بدون هیچ مشکلی باز شد و بعد از مدت ها داخل آشپزخانه ی آشنا ایستادم، یاد روزهای شاد و بی مشکلی که داشتم افتادم.

خرامان خرامان وارد خانه شدم. با اینکه ماه ها گذشته بود اما اطرافم را به خوبی می شناختم و می توانستم با چشم بسته هم راهم را بیابم. اما اگر کسی آنجا زندگی می کرد احتمالا همه چیز تغییر کرده بود، میزها و وسایل جدید و موقعیت های عوض شده، باید مراقب می بودم.

به آرامی از پله ها بالا رفتم. با هر غرغری به خود می لرزیدم. در اتاق قدیمی تئو نیمه باز بود. روی نوک پا به آنجا نزدیک شدم و سرک کشیدم. کسی آنجا خوابیده بود و رویش را کشیده بودند! هیجان زده شدم و سعی کردم به تاریکی برگردم. بعد، زمانیکه چشمهایم به تاریکی عادت کردند، لبخند زدم. آنها فقط ملحفه ای بودند که روی تخت مچاله شده بود. کسی آنجا نبود.

به سمت اتاق خودم رفتم و این بار با سرعت بیشتری حرکت می کردم، برای اولین بار احساس امنیت و آرامش داشتم. کیف کمربندی را زیر تشک پیدا کردم. آن را باز کردم و کورمال کورمال مشغول جستجو شدم. چیزی داخلش نبود. بیشتر گشتم و لایه های کیف را بیرون کشیدم و هه جایش را دیدم. آنجا نبود. کسی آن را پیدا کرده و ... آنجا بود. انگشتانم داخل کیف شدند و آن را بیرون کشیدند. حالا که پیدایش کرده بودم همه چیز روبراه بود. مشغول ور رفتن با زیپ شدم، خیلی محکم بود و باید با آن می جنگیدم. نمی خواستم خیلی محکم آن را بکشم تا پاره شود. همچنان که با آن درگیر بودم تا بازش کنم، صدایی از بیرون توجهم را جلب کرد، اتومبیلی داخل شد. به اتاق تئو برگشتم که دید بهتری به بخش جلویی ساختمان داشت. ماشینی داخل خیابان پارک کرده بود. دو مرد از آن بیرون آمدند اما راننده سر جایش ماند. تاریک بود و نتوانستم درست ببینم اما تقریبا مطمئن بودم یکی از آنها وینسنت کارل، نوچه ی محبوب تاسو است. از خیابان رد شدند و دکمه های کتشان را باز کردند. چاقویم را به اِما داده بودم چون نمی توانستم موقع عبور از در پارتی سترال آن را عبور دهم. باید بعدا آن را پس می گرفتم اما حواسم پرت شده بود.

تکه های شکسته ی یک گلدان روی زمین افتاده بود. بلندترین تکه را برداشتم و آن را محکم در دست گرفتم که همان موقع خراش کوچکی کف دستم ایجاد کرد. به خوبی یک چاقو نبود اما به درد می خورد.

شنیدم که در جلویی باز شد. کلید داشتند. می خواستم اتاق را ترک کنم اما متوقف شدم. اگر اینکار را می کردم مرا می دیدند یا صدایم را می شنیدند. به علاوه بیرون از آنجا، جایی برای پنهان شدن نبود. زیر روتختی ها شیرجه زدم و آنها را اطرفم کشیدم. کلی از ملحفه ها را بالا دادم تا پف آلود به نظر برسند و تا آنجا که می توانستم بی حرکت ماندم، نوعی استتار بود!

صداها از طبقه ی پائین به گوش می رسید. انگار نیازی به ترس و احتیاط احساس نمی کردند. به سرعت صدای وینسنت را شناختم که طبق معمول غر میزد و شکایت می کرد:

«انگار من هیچ کار بهتری واسه انجام دادن ندارم. جداً فکر می کنن برگشته اینجا؟ اون الان تو نیمه راه آلاسکا است یا شاید هم تا الان رسیده باشه به قله های لعنتی آلپ.»

«حتما اینطوریه. اما کاردینال گفت برین و اونجا و سر و گوشی آب بدین. وقتی کاردینال می گه برین سر و گوشی آب بدین ما می ایم و سر و گوشی آب می دیم.»

این مرد را نمی شناختم. وینسنت با لحن نیشداری گفت:

«راست می گی. برو در پشتی رو نگاه کن. وقتی رفتی تو آشپزخونه دنبال آبجو هم بگرد! اگه نشد دو تا فنجان چایی واسه امون درست کن، یا هر چیزی که گیرت اومد»

در پشتی! با فکر اینکه نیاز به فراری سریع داشتم باشم آن را نیمه باز گذاشته بودم. چند دقیقه بعد صدای مرد دوم آمد. صدا هشیار و گوش به زنگ بود.

«وینسنت. این بازه. یه نفر اینجا بوده»

«گهش بززن»

بعد مدتی سکوت شد و دوباره صدای وینسنت آمد:

«باشه. خونه رو می گردیم. تو پائین رو ببین. من طبقه بالا رو می گردم. مراقب باش. شاید اون کثافته هنوز اینجا باشه. هر چیزی که دیدی شلیک کن. این یارو رو دست کم نگیر»

«فکر می کنی باید گزارش بدیم؟»

«فکر نمی کنی خودمون از پس یه کثافتی مثل این بریاییم؟»

«باید بهشون خبر بدیم»

«چی رو؟ که در بازه؟ شاید یه ولگرد یا یه بچه بوده. اول می گردیم، اگه یارو رو پیدا کردیم، می کشیمش بعد

بهشون زنگ می زنیم»

به آرامی از پله ها بالا آمد و سر راهش هر چراغی را که دید روشن کرد. ناگهان روز شد. هیچ وقت نفهمیدم چرا تاسو، وینست را کنار خودش نگه می داشت. او ساده لوح و احمق بود. اگر از آنجا زنده بیرون می رفتم باید از حماقت او متشکر می بودم.

وینست اول توالت را چک کرد و بعد اتاق خوب مرا، کل اتاق و کمد را گشت. عاقبت سر وقت من آمد، چراغ را روشن کرد و اطراف را از نظر گذراند. نفسم را نگه داشتم و مثل یک جنازه بی حرکت ماندم. غرغر کنان جلو آمد:

«گهش بزنی»

احتمالا بالای سرم ایستاده بود. سعی کردم بگریزم اما فلج شده بودم، نمی توانستم حرکت کنم. داشت بالای سرم می آمد تا مرا بکشد و چیزی نمانده بود که ...

روی لبه ی تخت نشست. گفت:

«گهش بزنی»

یک سیگار روشن کرد و ادامه داد:

«الان باید برم بیرون و حال کنم. گهت بزنی فوراً. یکی از همین روزها...»

لیاقت اینهمه خوش شانسی را نداشتم. با آمدن به آنجا گند زده بودم و باید تاوانش را می پرداختم. اما سرنوشت گاهی رویه ی مهربانی هم دارد. تکه شیشه را محکم در دست فشردم و درد آن را ندیده گرفتم، به آرامی از جا بلند شدم. می توانستم وینست را از میان لایه ی نازک ملافه ببینم. وقتم را تلف نکردم. اگر می توانست توده ملافه ی بی آزاری را ببیند که یکمرتبه جان گرفته بود، احتمالاً شوکه می شد. با یکی از دستهایم از پشت دهان وینست را گرفتم و سرش را عقب کشیدم، دست دیگرم را جلو بردم و با وسیله ی به اصطلاح خنجر نامم، گلویش را بریدم. وسط کار شکست. تکه ی باقیمانده را بیشتر فرو بردم و چند بار دستم را به چپ و راست کشیدم. بدن وینست پیچ و تاب خورد اما دیر شده بود. خون گرمش مثل یکی از جویبارهای بهشتی انجیل، به بیرون فواره زد، روی سینه اش، تخت خواب، ملحفه ها و من جاری شد. در کمتر از چند ثانیه در جاده ی ابدیت قرار گرفته بود. او را کشتم. اولین قتل. مدت زیادی به کارم فکر کردم. به شبهای زیادی که بیدار مانده و از خودم پرسیده بودم بعد گذشتن از این سد چه خواهم کرد. حالا می دانستم. ملافه ها را کنار زدم و دستم را بالا بردم تا دهانم را لمس کنم، لبخندم را حس کردم. از این کار خوشم آمده بود. قتل مرا مجذوب کرده بود. این کاری که بود که برای انجامش به دنیا آمده بودم. در آن لحظه فهمیدم هر راهی که انتخاب

می کردم و هر کسی که می شدم، باز هم بدو و در درجه ی اول یک قاتل بودم. کاردینال با دانستن این نکته به من افتخار می کرد. از تخت پائین آمدم، اسلحه ی وینسنت را از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. بین راه تکه ی دیگری از گلدان را برداشتم. نمی خواستم بدون ضرورت از اسلحه استفاده کنم، خیلی پر سر و صدا بود.

اتاق را ترک کردم و بوی مرگ را پشت سر جا گذاشتم. می خواستم بالای پله ها منتظر بمانم و به محض بالا آمدن مرد دوم، او را سلاخی کنم. بعد به اندازه ی کافی زمان داشتم تا فکری به حال راننده که بیرون منتظر بود بکنم.

نقشه ام به سرعت عوض شد زیرا که وقتی وارد فضای باز شدم، مرد نیمه راه رسیدن به طبقه ی بالا را پیموده بود. به خاطر چراغها، دید کاملی از من داشت. خیلی زود شروع به تیراندازی کرد، به هر چیزی که جلوی چشمش بود شلیک می کرد اما دستپاچه بود و اکثر تیرهایش به خطا می رفتند. سر جایم ایستادم و گذاشتم تمام فشنگ هایش را حرام کند. بعد تکیه گاهی یافتم و شلیک کردم.

یک اردک داخل وان حمام از آن پسرک بخت برگشته روی پلکان، موقعیت بهتری داشت. اولین فشنگ من یک سوراخ پنج سانتی متری در قلبش ساخت. دومی به چشمش خورد و مجسمه اش را شکافت و باعث شد به عقب پرواز کند.

از پله ها پائین آمدم و از روی جنازه پریدم. می دانستم که برای عکس العمل نشان دادن فقط چند دقیقه وقت دارم. از در جلویی بیرون زدم و وارد خیابان شدم. راننده از ماشین بیرون آمده بود و وقتی به آنجا رسیدم پشتش به من بود. به محض اینکه توانست مرا ببیند شلیک کرد. پشت اولین بوته پریدم، سرم را بالا بردم و شلیک کردم. اولین گلوله با فاصله ی چند اینچ از سرش، به ماشین خورد. دومی احتمالاً گوشش را خراش داد و سومی حتماً کارش را می ساخت.

اما شلیک سومی در کار نبود. ماشه را بیرون کشیدم و به فضای خالی آن نگاهی انداختم. آن مردک ابله مادر به خطا با اسلحه ی نیمه پر آمده بود! راننده لبخند زد و جلو آمد. آسوده بود و می دانست مرا به دام انداخته است. به اطراف نگاهی کردم و انتخاب هایم را بررسی کردم. می توانستم داخل برگردم اما محوطه کاملاً باز بود و او خیلی راحت می توانست از پشت به من شلیک کند. می توانستم صبر کنم جلو بیاید بعد به او حمله کنم و انتخاب سوم، نوید بخش بود.

هنوز با خودم درگیر بودم که صدای شلیک، سکوت شب را شکافت. سه بار تکرار شد و بدن راننده شکاف خورد بعد هم افتاد. روی پاهایم ایستادم. نمی توانستم اینهمه خوش شانسی را باور کنم. احتمالاً مارگارت برای کمک به من آمده بود. به تاکسی نگاه کردم، او هنوز داخل آن نشسته و از ترس قوز کرده بود، فقط بخش بالایی سرش دیده می شد و شیشه ها هم بالا بودند. امکان نداشت که کار او باشد، پس چه کسی ...

یک اسکوتر جلو آمد و روبرویم ایستاد. پاکور ویمی با کلاه کاسکت و پوزخندی روی لبانش به من سلام نظامی داد.

«من و تو دیگه نباید اینطوری همدیگه رو ببینیم»

به اسکوتر و راننده اش زل زدم و گفتم :

«تو نجاتم دادی»

«کسی ازم خواسته بود»

«کی؟»

«رفیق کورت»

«همونی که بارونی می پوشه؟»

«آره»

«چرا؟»

شانه بالا انداخت.

«اونها چیزی نگفتن. فقط آدرس رو دادن و گفتن ممکنه بهم احتیاج داشته باشی»

پرسیدم :

«چرا اومدی؟ چرا اومدی کمکم؟»

لبخند زد.

«همونطور که گفتم، تو برام جالبی. موفق باشی کاپاک ریمی»

و بعد در سیاهی شب ناپدید شد.

گیج و گنگ به سمت تاکسی رفتم. مارگارت آن را روشن کرده بود. داخل خزدیم و به اسلحه ی بی استفاده در دستم

نگاه کردم. پرسید:

«اون کی بود»

گفتم :

«راه بیفت. منو ببر بیرون شهر. برو ایستگاه قطار. فقط همین»

« اما اون یارو کی ...»

«واقعا دلت نمی خواد بدونی ، می خواد؟»

در آینه به صورتم نگاه کرد. به جسد داخل جاده و بی خیال شد. غر زد :

«گمون نکنم»

و همچنان که در تاریکی به سرعت می راند حرف دیگری نزد. بالاخره زیپ کیف کمربندی را کشیدم و به بلیط نگاه کردم. اسم مقصد سوناس بود. ته بلیط را بین دو انگشتم گرفتم. سوناس. این اسم برایم هیچ معنایی نداشت. توقع داشتم اسم شهر چیزی را به خاطرم بیاورد و خاطرات به سرعت نور به مغزم هجوم بیاورند. هر اتفاقی که در گذشته ام افتاده جلوی چشمم جان بگیرد. اما سوناس همانقدر برایم غریبه بود که یک شهر اسکیمویی در قطب. همچنان که سپیده دم جلوی چشمان ما آغاز می شد، مارگارت بیست مایل خارج شهر ترمز زد و گفت :

«اگه خواستی جای دیگه بری، انگشتت رو در بیار و یه ماشین دیگه گیر بیار»

یک دسته ی صدفایی دیگر هم به او دادم و گفتم :

«بیا. این واسه اینه که منتظرم موندی، می تونستی فرار کنی و هیچ کس هم سرزنشت نمی کرد»

گفت :

«ممنون»

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

«همه جات خونی شده»

فهمیدم که شبیه سلاح ها شده ام.گفت:

«یه کت عقب ماشین دارم که وقتی سرد می شه می پوشم اگه بخوای می تونی برش داری. می تونه تا وقتی که یه دونه بهترش رو گیر بیاری بپوشوندت»

«مطمئنی؟»

«آقا ، با پولی که امشب بهم دادی می تونستی پیراهن و شلوارم رو هم بگیری»

وقتی وارد شدم، ایستگاه برای هجوم صبحگاهی مسافرانم آماده می شد. پیرمرد خسته ای که احتمالاً دهه ی شصت زندگی اش را می گذراند با بی حالی مشغول جارو کردن زمین بود. ینیفورمش پوشیده و چروک بود، درست همانند چهره اش. وقتی از کنارش می گذشتم سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت. بینی اش را بالا کشید و سر کارش برگشت.

مستخدم کافه، شیشه ی دکه اش را بالا می برد. وقتی سر و کله ام پیدا شد غرولند کرد:

«هنوز باز نکردیم. ده دقیقه دیگه برگرد»

روزنامه فروش تنها فرد شاداب آنجا بود. لبخند زد و در مورد آب و هوا چیزی گفت. به چهره ی درب و داغان من نگاه دقیقی انداخت. از او قدری شکلات، چند روزنامه و یک نقشه خریدم و در مورد ساعت رسیدن قطارها سوال کردم. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که تشکر کردم و خیلی آرام از آنجا رفتم. داخل دستشویی، صورتم را شستم، یک فنجان قهوه خریدم. بعد بلیطی گرفتم و راه افتادم.

قطار به سمت غرب حرکت کرد. به نقشه نگاهی انداختم و سعی کردم سوناس را پیدا کنم. باید خیلی به دقت می گشتم. در جنوب غربی شهر واقع شده بود و صد مایل با آن فاصله داشت. شهر کوچکی مثل میلیون ها شهر دیگر.

تمام روز را به سفر گذراندم. داخل یک قطار می پریدم و به شمال می رفتم، پیاده می شدم و به سمت شرق می رفتم، دوباره به غرب باز می گشتم و بعد راه جنوب را در پیش می گرفتم. هر جا که جمعیت زیاد بود سریع رد می شدم و می گذاشتم قطارهای شلوغ رد شوند و وقتی سوار می شدم خلوت ترین واگن ها را انتخاب می کردم. در یک ایستگاه بین راهی، یک کت جدید با عینک دودی و کلاهی که کبودی های ناجورم را می پوشاند خریدم. ساعت ها پشت روزنامه ها پنهان می شدم تا کسی صورتم را نبیند.

می دانستم وقت تلف کردن است. کسی تعقیب نمی کرد که خودم را از او مخفی کنم. مردان کاردینال نیازی به گیر انداختن نداشتند، آنها در انتهای مسیر منتظر بودند. او می دانست من از کجا آمده ام پس خبر داشت که به همانجا برمی گردم. هر چقدر بیشتر طولش می دادم، آدم های بیشتری را برای گرفتنم جمع می کرد. به محض اینکه از قطار پیاده میشدم به من شلیک می کردند. یا باید به راهم ادامه میدادم و همه چیز تمام می شد یا اینکه فراموش می کردم و از حقیقت می گریختم.

نمی توانستم فراموش کنم و همه چیز را به گردن سرنوشت بیاندازم. می خواستم این بازی گیج کننده برای همیشه تمام شود. این کار باعث می شد احساس بهتری داشته باشم.

به این فکر کردم که دست نگه دارم و بگذارم چند هفته بگذرد و منتظر یک فرصت مناسب بمانم. به عجله نیازی نبود. دور شدن از این ماجراها به بدنم فرصت بهبودی می داد و مغزم کم کم آرام می گرفت.

می توانستم نقشه ای بکشم و شاید بخشی از حافظه ام برمی گشت. هیچ چیز مرا برای حرکت به سمت مرگی حتمی هل نمی داد.

اما حد و اندازه ی صبر کاردینال افسانه ای بود. شاید اگر پای تسویه حساب شخصی پیش می آمد اصلا نمی توانست منتظر بماند اما در مقیاس وسیع تر هیچ کس نمی توانست به خوبی او کناری بنشیند و منتظر بماند تا بالاخره اوضاع به نفعش تغییر کند.

نقشه هایش برای تصاحب دنیا، این حقیقت را ثابت می کردند. می توانست تا آنسوی مرگ برای رسیدن به خواسته هایش صبر کند. گشتن شهرها و روستاهای کوچک نفعی برایش نداشت. می توانستم ماه ها و حتی سال ها فرار کنم اما نتیجه در نهایت همان بود.

حتی اگر هفتاد یا هشتاد ساله می شدم و به سوناس می رفتم باز هم آدمکش جوانی منتظر بود تا یک جین فشنگ داخل سرم خالی کند. هیچ کس نمی توانست از پس کاردینال بریاید.

می خواستم کمی بخوابم. روی یک صندلی در عین ناراحتی آن، دراز کشیدم. هر بار که قطار تلو تلو می خورد یا می ایستاد از جا می پریدم. چندین بار افرادی وارد واگن شدند تا بنشینند اما هر بار متوقف می شدند و به محض دیدن من راهشان را می کشیدند و می رفتند. به خاطر تنهایی سپاسگذار بودم.

به دو قتلی که مرتکب شده بودم فکر کردم، یکی با اسلحه و یکی با دست. هر چند که خودم بیشتر از چاقو زدن لذت بردم اما شلیک کردن به انسانی دیگر هم هیجان انگیز بود لذت شهوت انگیزی در اینکه بتوانی عقب بایستی و کار کسی را تمام کنی، وجود داشت. تا حدودی حالت خدایی را داشتی که اسلحه ای در دست دارد و پرونده ی هر که را که میخواست باطل می کند.

یک قطار شبانه به سوناس را انتخاب کردم. بیست و چهار ساعت از زورآزمایی ام با کاردینال می گذشت. هنوز زنده بودم، با مرگ مسابقه می دادم و قدم به قدم به آغوش عزرائیل می رفتم. احتمالاً فرشته ی مرگ با ناباوری سر تکان میداد و می گفت :

«بعضی ها بلد نیستن یه جا بند بشن»

قطار ساکت بود. فقط گاهی صدای زمزمه و عبور مسافری شنیده می شد. یکی از چندین کپه های خالی را پیدا کردم و سعی کردم راحت باشم. به سمت پنجره جلو کشیدم تا پرده ها را بکشم اما کمی تعلل کردم. شب، سیاه مطلق بود. به همین خاطر شیشه، درست به خوبی یک آینه عمل می کرد. عینکم را در آوردم و آن را روی صندلی، سمت راستم گذاشتم، بعد به بازتاب چهره ام در شیشه نگاه کردم. از این دیوانگی خسته بودم و نمی دانستم چطور تمام خواهد شد. چهره ای که روبرویم بود، یادگاری های کاردینال را بر خود داشت. به اندازه ی کافی جراحت و زخم به جا مانده بود. یک بینی شکسته و گونه های خط خط شده. گوشی زخمی. لبان ملتهب و گونه های برآمده ام خود به خود خوب شده بودند. بینی ام کمی کج شده و دو جای زخم کنار آن دلمه بسته بود. غیر از آن، به خوبی روز اولش بود. دستهایم را چک کردم. بند انگشتانم کبود و زخمی بود. کف دستم که با آن تکه ی شکسته گلدان را در دست گرفته بودم، خوب شده بود. بلند شدم و در جا پریدم. جایی از بدنم نشکسته بود. تمام استخوان هایم سالم بودند و عضلاتم مشکلی نداشتند. انگار اصلاً در جنگی شرکت نکرده باشم و واقعه ی خشونت آمیز در پارتی سنترال فقط یک خواب بوده باشد.

اوما ریمی

در ایستگاه سوناس پیاده نشدم. نمی خواستم کار را برای تعقیب کنندگانم راحت کنم. بگذار حرام زاده ها برای پولی که می گیرند، خوب کار کنند. به محض اینکه قطار وارد ایستگاه بسیار بزرگ شد، از پنجره بیرون پریدم. خبری از هیئت استقبال نبود. احتمالا بیرون منتظر ایستاده و خروجی ها را پوشش میداند. نمی توانستم توقع داشته باشم همه مثل وینسنت احمقانه عمل کنند. از در ایستگاه بعدی خارج شدم و برای رفتن به سوناس تاکسی گرفتم. راننده غرولند کنان گفت :

«نمی دونم چرا از مترو استفاده نکردی. درست همونجا به ایستگاه داره»

بعضی ها از خواب غفلت نمی پریدند حتی اگر کنار گوششان توپ در می کردی. مرا مرکز شهر پیاده کرد و به سمت خانه اش برگشت. اطراف را نگاه کردم. یک ون شیر فروش رد می شد. راننده کلاهش را برایم از سر برداشت و من هم در جواب سر تکان دادم. گریه ای پیش آمد و همچنان که از بین پاهایم می گذشت نگاه ناجوری به من انداخت. به غیر از این، خیابان خلوت خلوت بود و سکوت مرگ بار در فضا اشباع شد. زمان زیادی را در شهر گذرانده بودم و تقریباً فراموشم شده بود جاهایی به این خلوتی هم وجود دارند، بدون جیب بر، کارگرهای شیفی، گانگسترها و گروه های نوجوان ها که در اولین ساعات روز از خونه بیرون بزنند. جایی که افسرهای پلیس در هیچ ساعتی از روز نیاز به داد و هوار کردن نداشتند.

آنجا روبروی خورشید که در افق می درخشید، احساس کسی را داشتم که از دور خارج شده باشد. سکوت، رعب انگیز بود و از آن خوشم نمی آمد.

کمی در اطراف شهر قدم زدم، کلاه و عینک صورتم را در نور سپیده دم، می پوشانند. سعی می کردم به انعکاس چهره ام در شیشه ی مغازه ها نگاه نکنم. نمی خواستم صورت درب و داغانم را ببینم و اینکه از نظر بقیه، چه شکلی به نظر می رسد.

همانطور که از خیابانی به خیابان دیگر می رفتم خاطراتم کم کم برمی گشتند. تابلوی مغازه ها را می شناختم. یک فروشگاه ورزشی بود که اولین راکت تنیس را از آنجا خریدم. بچه بودم، شش یا هفت ساله. حتی الان هم می توانستم احساس آن موقع را به یاد بیاورم، دسته اش چوبی بود و رشته های محکم پلاستیک داشت.

مثل یک فیلم همه چیز پیش چشمم جان گرفت. صحنه ی چند نوجوان که برای تجربه ی اولین عشق بازی خود می رفتند. اولین بوسه ام، خاطره ی اولین عشق بازی. وقتی برای اولین بار سینه های یک باکره را در دست گرفته بودم، وقتی برای اولین بار دختری اجازه داد دستم را از زانویش بالاتر ببرم و مقاومتی نشان نداده بود.

مغازه کوچکی کنار خیابان که در نه یا ده سالگی ام با همراهی چند بچه که قدر از من بزرگتر بودند از آن آبوبات دزدیدیم. من گیر افتادم و طرح مبهمی از خانواده ام را خاطر آوردم که سرم داد می زدند و پدرم با کمر بند کتکم زد.

جایی که ماشین چمن زنی ام را خریدم و در یک تابستان داغ با آن چمن خانه ها را هرس می کردم. آرایشگاهم که هر شش هفته یک بار با نظم عقربه های ساعت به آنجا می رفتم. البته به جز دو سالی که در دوره نوجوانی موهایم را بلند کرده بودم. پارکی که در روزهای آفتابی با یک شلوارک به آنجا می رفتم، به مادرهای عصبانی گلوله های آبی می پاشیدیم و قطره های آب همه جا پخش می شدند. به لبه های سرسره مربا می مالیدیم و یک لحظه هم به این فکر نمی کردیم که اگر گیر بیفتیم چه به روزمان می آید.

استخر، چراغ زنبوری های کنار خیابان، چوب های بیلارد فرسوده، توپ های ارزان قیمت ، دختر و پسرهای جوش جوشی که عشق بازی های بی تجربه و کودکانه داشتند، جوان تر از آن بودیم که در کلوب ها راهمان بدهند.

شهر خاطره ها بود. سالها از عمرم را اینجا گذرانده بودم. بیشتر دوران جوانی و تمام دوران بزرگسالی ام را. اما با وجودیکه خاطراتم همگی برگشته بودند، هنوز نمی توانستم ارتباط مسائل را با هم درک کنم.

بیشتر ساختمان ها برایم جدید بودند و نمی توانستم همه ی افراد را با جزئیات کامل به خاطر بیاورم. می توانستم بعضی از دوستان و اعضای فامیل را به صورت مبهم به خاطر بیاورم و احتمالا اگر از کنارشان رد می شدم آنها را تشخیص می دادم اما اگر سوال می کردند نمی توانستم کامل در مورد آنها حرف بزنم. مثل این بود که تازه اولین قطعات یک پازل پیچیده را کنار هم گذاشته باشی، فقط می توانستم قسمتی از تصویر را ببینم. هنوز بخش بزرگی از آن چیده نشده بود و اصلا نمی توانستم بگویم شکل نهایی چه چیزی خواهد بود.

بیشتر چهره ی زن مرموز را دیدم، کسی که بیشتر از همه باید هویتش را به خاطر می آوردم. هویت او مثل یک کاتالیزور (سرعت دهنده) عمل می کرد و ارتباط خیلی از مسائل را نشان می داد. او در بسیاری از خاطراتم حضور داشت، با من بستنی می خورد، با هم در فروشگاه بودیم، با سینما می رفتیم، در باغچه دنبال چیزی می گشتیم اما هنوز نه اسمی به خاطر می آمد نه چیزی در مورد او به من الهام می شد.

با همان حال پریشان و سردر گم از مرکز شهر رد شدم و به حومه ی آن رسیدم. بدون فکر کردن راه می رفتم. با اینکه ذهنم محل ها را به خاطر نمی آورد اما پاهایم انگار راه را بشناسند پیش می رفتند. هر چقدر جلوتر می رفتم، بیشتر احساس آشنایی می کردم. اینجا جایی بود که بیشتر وقتم را گذرانده بودم، روی دوچرخه، در حال بالا رفتن از درخت، فوتبال بازی کردن در زمین های باز، رشد کردن، عشق ورزیدن، زندگی کردن.

در دورترین بخش حومه، جایی که درختان دور تا دور خانه ها را پوشانده بودند و جویهای آب بین ساختمان ها سدهای آبی ساخته بودند، جایی که پرنده ها و موش خرماها بچه هایشان را بزرگ می کردند، خانه ام را پیدا کردم.

ساختمانی کوچک و سفید بود پوشیده در میان شاخه های توت فرنگی و انگور وحشی. خانه ای بیلاقی و سنگی با سقفی جدید از آجرکاشی که با خاطرات من مغایرت داشت. پنجره ها گرد بودند و راه نفوذ به خانه توسط بوته های خاردار مسدود شده بود، به سرسبزی راهی بود که به شهر اوز می رسید. یک دروازه ی چوبی کوچک با طاقبست گل و بته دار داشت. اگر کسی نمی دانست با خودش می گفت اینجا درست شبیه دروازه ی تونلی است که آیس از آن پائین رفت.

بهتر از این نمی شد. در انتهای سفر موهومم وارد صفحه ای از داستان های پریان شده بودم. قفل را باز کردم و یک قدم به حقیقت نزدیک تر شدم.

دستگیره ی روی در ورودی به خوبی روغنکاری شده بود و صدای صاف و دلنشینی را ایجاد می کرد. به آرامی در زدم، دو ضربه ی ملایم. دستم را عقب کشیدم و دوباره در زدم، این بار مدت بیشتری ادامه دادم. بعد ناگهان به خاطر آوردم که صاحبخانه احتمالا هنوز خواب است. ساعت را نگاه کردم، نزدیک یک ربع به هشت بود. شاید باید ...

خش خشی شنیدم، چند دقیقه بعد در باز شد. زنی آنجا ایستاده بود که لباسهای معمولی به تن داشت، دست به سینه بود و لبخند کنجکاو روی لب داشت، از این غریبه ی عجیب که صبح به این زودی آمده بود، نمی ترسید. در سوناس کمتر چیزی ترسناک بود.

همان زن مرموز بود. به سرعت او را شناختم. دیدن او به شمای انسانی و فیزیکی مرا شوک زده کرد. انگار بادی تمام ماجراهای مربوط به کاردینال را از ذهنم شست. با صدای رسایی پرسید :
«می تونم کمکتون کنم؟»

یک دستم را بالا بردم و کلاه و عینکم را برداشتم. دهانش به پایین خم شد و چشمهایش گشاد شدند. یک قدم عقب رفت، نفس نفس زنان سعی کرد کلمه ی «نه!» را به زبان بیاورد.

صورتش را با یک دست پوشاند، درست شبیه صحنه ای از نمایش مکبث که او با شبخ بانگو روبرو می شود. سعی کردم جلو برم، او را لمس و آرامش کنم. به سرعت واکنش نشان داد، عقب رفت و روی یک صندلی چرمی بزرگ با پایه های آهنی نشست. چشمهایش پر از علامت سوال بود و لبهایش از هزاران سوال ناپرسیدنی می لرزیدند. در را بستم. به طرفش رفتم، روی زانوهایش قوز کردم. دوباره عقب کشید اما بعد از مدتی یکی از دستهایش را جلو آورد و با دقت و ترس، دستم را لمس کرد. مثل اینکه سر یک مار زنگی را نوازش می کند. با مهربانی گفتم :

«نمی خوام بهت صدمه بزنم. نمی خوام بترسونمت. اما تو منو می شناسی، نمی شناسی؟ می دونی من کی ام؟»

صدایش خس خس مانند بود :

«مو- مو - مارتین ... این خو- خودتی؟»

به آن فکر کردم. «مارتین» کلمه را در ذهنم بالا و پائین کردم. درست مثل یک آهنگ، احساس کردم با ذهنیاتم همخوانی دارد.

«آره. خودمم...»

و بعد از آن نام فامیلی به ذهنم آمد. بالاخره توانستم همینقدر در مورد خودم بفهمم.

«مارتین ... رابینز؟ نه. مارتین رابینسون. من مارتین رابینسون هستم و اینجا خونمه. حالا یادم اومد. و تو...»

به او نگاه کردم و جواب نگاهم را داد. دوباره لمس کرد، این بار شجاع تر بود. از دستم بالا آمد، ابروها، عضلات، شانه هایم را لمس کرد و بالاخره انگشتانش را روی صورتم کشید. لبها، بینی و پلک هایم را لمس کرد. مرددانه لبخند زد، بالاخره داشت باور می کرد آنچه می بیند واقعی است نه یک خواب.

«مارتین؟ واقعا خودتی؟ فکر می کردم ... همه ی این مدت ... خدای من. مارتین!»

خودش را روی من انداخت و زمینم زد. درست مشابه کاری که اِما سیتوا در راه پله ی پارتی سترال کرده بود. اما این زن، رابطه ی جنسی نمی خواست. فقط می خواست احساسم کند و مطمئن شود واقعی باشم و اینکه انتظار داشت هر لحظه ناپدید شوم.

«مارتین. مارتین. مارتین»

بارها اسمم را تکرار کرد. انگار در حال ادای یک مانترا (مراقبه ی کلامی در یوگا) باشد. همانطور که لمس می کرد، در آغوشم می کشید، پاها، دستها، سینه و پشتم را فشار می داد، اسمم را هم تکرار می کرد. همچنان که صورتم را نوازش می کرد، با چشمانی پر از اشک، شوک، گریه و خنده به چشمانم خیره شد. همچنان که در آغوشم می کشید، گردنم را می بوسید و مرا به خودش فشار می داد و آنچنان به خود می فشرد که انگار هرگز قصد ندارد رهایم کند، دوباره تکرار می کرد:

«مارتین. مارتین. مارتین»

همچنان که از بازگشت خاطره ها می لرزیدم زمزمه کردم :

« و تو ... تو همسر من هستی.»

این جمله را با تعجب بیان کردم و تا مدتی نتوانستم چیز دیگری بگویم.

بخاری تنها منبع گرمایی خانه بود و ما از آن برای مقاصد زیادی استفاده می کردیم. آشپزی، جوش آوردن آب، گرم نگه داشتن خانه در شبهای سرد زمستان. اغلب سر آن مشاجره می کردیم به خصوص در شبهای خیلی سرد که سقف

چکه می کرد و بادهای پر سوز از هر جا که می خواستند وارد خانه می شدند. «دی» می خواست آن را عوض کند و بخاری و گاز جدید بخرد اما من بخاری را دوست داشتم.

پدربزرگ، مادربزرگ و والدینم از آن استفاده کرده بودند و این باعث می شد ارتباط محکمی با گذشته را احساس کنم. بالاخره قبول کردم وقتی بچه دار شدیم مدل جدیدتری بگیرم اما تا زمانیکه فقط ما دو نفر بودیم، خانه باید همانطور باقی می ماند که در هفتاد سال اخیر مانده بود.

بعضی شبها، من و دی وانمود می کردیم حیوان هستیم و ساعت ها روبروی بخاری حلقه می شدیم. چیزی نمی گفتیم، فقط یکدیگر را لمس می کردیم، می بوسیدیم، حس و زندگی می کردیم.

«دی» مخفف دیورا بود. خودش به من گفت، خودم نتوانستم به خاطر بیاورم. بلند شدم و به کتری و آب جوشان آن نگاهی انداختم و کتری را به گوشه ی خنک تری از بخاری منتقل کردم. دی دوست داشت اول صبح نوشیدنی گرم بخورد و این همیشه وظیفه ی من بود که چای درست کنم. اغلب آن را داخل یک سینی برایش می بردم تا در تختخواب صبحانه بخورد و اگر وقت داشتیم عشق بازی کوچک و سریعی بعد آن می کردیم.

دی، هنوز روی صندلی چرمی نشسته بود و دستهایش را روی هم گذاشته بود. چشمانش هر حرکت مرا دنبال میکردند. او همیشه رنگپریده بود و حالا با شوکی که در اولین ساعات روز به او وارد شده بود، رنگ رویش کاسپر (شیخ کارتونی با نمکی که نقش اصلی چند فیلم و سریال در دهه ی ۹۰ بوده است) را از رو می برد.

مشغول قدم زدن در اتاق شدم و وسایل آن را از نظر گذراندم، تزئینات، نقاشی های کپی شده، آویزها، یک تقدیم گری لارسون. دی عاشق لارسون بود.

پدربزرگ و مادربزرگ نامی روی خانه نگذاشته بودند همینطور من و والدینم. اما دی خیلی زود اسم مناسبی برای آن پیدا کرد. «دورافتاده»، عاشق این اسم بود، عاشق خانه و عاشق من.

برایش چای ریختم. در حال مزه مزه کردن، از بین بخار بلند شده از فنجان نگاهم کرد. شکلکی درآورد و سرزنشم کرد:

«یادت رفته شکر بریزی»

اخم کردم :

«تو شکر می خوری؟»

«اوه. آره، اینکارو از وقتی شروع کردم که تو ... رفتی»

با ادای کلمه ی آخر به خود لرزید.

«زندگی به اندازه ی کافی تلخ بود. به یه چیز شیرین احتیاج داشتم. این روزا نمی تونم یه فنجون چای رو بدون دو تا قاشق سرپُر شکر بخورم.»

سرش را پایین برد و به لیوان و محتویات تیره اش نگاه کرد. بعد دوباره نگاهش را به من برگرداند و خندید:

«فکر می کردم ناپدید شدی. فکر می کردم تو یه رویا بودی و باید بی خیالت بشم، مثل یه لپرکان. خیلی خوابت رو می دیدم. گاهی وقتها رویاهای شیرینی بودن، خاطراتی که با هم داشتیم. گاهی وقت ها هم تو یه هیولا بودی، از سایه ها بیرون می اومدی و منو می گرفتی»

«حالا فکر می کنی کدومشون باشم؟»

«نمی دونم»

چشمهایش ترس و امید او را لو دادند.

«وقتی دیدمت. اینکه واقعی و زنده بودی، فکر کردم باید یه کابوس باشی. تو خوابهای ترسناکم خیلی واقعی تر بودی. حالا که می بینم داری راه می ری، سوت می زنی، چای درست می کنی.. مارتین. چه اتفاقی افتاد؟ کجا بودی؟ چرا اینقدر طول کشیدی؟ حالا چرا برگشتی، بدون یه ...»

در حالیکه دو قاشق شکر داخل فنجانش می ریختم گفتم:

«دی. بس کن. چیزی نپرس. بعدا چرا. اما الان نه. می خوام اول قصه ی تو رو بشنوم. هنوز همه چیز یادم نیومده. خیلی از خاطراتم برگشتن اما بیشترش هنوز هم محو و تاره. بهم گفتی اسمت دیه اما من چیزی یادم نمی آد. حتی اگه می گفتی اسمت ساندرای، لیندا یا ماریه، برام فرقی نداشت. می دونم که ازدواج کردیم اما یادم نمی آد کی. می دونم که همدیگه رو دوست داشتیم اما نمی دونم چرا یا اینکه چطور عشقمون تموم شده. می خوام بهم بگی کی هستم، کی بودم. چه کارا کردم و چه جوری بودم. چطور زندگی می کردم، چطور ناپدید شدم.»

«باشه. اما نه تا وقتی که بهم بگی کجا بودی. به جز این فعلا چیز دیگه ای نمی پرسم. اما اینقدرش رو دیگه باید بدونم.»

به حرفش فکر کردم.

«یک سال پیش. با قطار به شهر رفتم و با مردی زندگی کردم که می گفت داییمه. وارد کسب و کار اون شده بودم»

با دقت کلماتم را انتخاب کردم. احتمالا بیشتر از آنچه تظاهر می کرد می دانست اما فکر نمی کردم اینطور باشد و چه بهتر اگر چیزی در مورد کاردینال و کارآموزی من برای تبهکاری و مرگ نمی دانست.

«از اون موقع، اون جا بودم. اون روز رو کاملا به خاطر می آرم اما قبلش رو فراموش کردم. »

حرفم را اصلاح کردم :

«البته تا حدودی»

«واسه یه مدت طولانی، احساس نمی کردم مشکلی باشه. بعدش فهمیدم که گذشته ام رو فراموش کردم، یه ته بلیط قدیمی پیدا کردم و اینجا اومدم. این تنها چیزیه که می تونم بگم. البته فعلا»

پرسید :

«فراموشی؟»

«فکر می کنم. شاید هم توهم بود. دقیقا مطمئن نیستم که اینجا کی بودم اما تو شهر مارتین رابینسونی وجود نداشت، اونجا اسمم کاپاک ریچی بود. دی، من مرد بدی بودم؟ کارم معاملات مشکوک بود؟»

از جا پرید:

«نه، خدایا. نه. اصلا اینطوری نیست»

«مطمئنی؟»

«شک ندارم»

به آرامی شروع به تاب خوردن روی صندلی کرد. این کار همیشه به او کمک می کرد بهتر فکر کند.

«تو تو این خونه به دنیا نیومدی اما اینجا بزرگ شدی. اینجا یه خونه ی موروئیه. قصر رابینسونها. خانواده ات با تو مثل یه شاهزاده رفتار می کردن. اما یادت دادن که مهربون و مودب باشی. تو بچه ی خیلی خوبی بودی.

هشت ماه از من بزرگتری اما جفتمون تو یه کلاس و یه مدرسه بودیم. والدینمون هم دوستای خوبی بودن. عادت داشتی موها و لباسهای منو مسخره کنی، مامان من سلیقه ی وحشتناکی داشت، واسه ام چیزایی می خرید که حتی تن عروسک ها هم نمی کنن. من هم تو رو واسه دندان های کج و معوجت دست می انداختم.

«دندان های من کج و معوج بودن؟»

نمی توانستم کودکی ام را به خاطر بیاورم، فکر می کردم همیشه همین شکلی بوده ام. طبیعی بود که نتوانم گذر زمان را روی چهره ام به یاد داشته باشم.

گفت :

«راستش نه خیلی. یه کمی نامرتب بودن، اما تو خیلی اعتماد به نفس داشتی. حتی شوخی های کوچولو هم اشکت رو در می آوردن. تا اوایل ده سالگی من و تو هیچ کاری به هم نداشتیم، من با دخترا بیرون می رفتم و تو با پسرا. واسه

سه یا چهار سال خیلی کم همدیگه رو می دیدیم. چهارده ساله بودیم که دوباره همدیگه رو کشف کردیم و دیگه هم از هم جدا نشدیم. تو هفده سالگی نامزد کردیم.»

شانه بالا انداخت و سریعتر تکان تکان خورد:

«به نظرم دیوونگی بود. اما ما عاشق بودیم و می خواستیم ثابت کنیم تا قیامت ادامه پیدا می کنه. بالاخره نتونستیم با عجله همه چیز رو جلو ببریم و قرار شد بعد از تموم شدن کالج با هم ازدواج کنیم.

به دو تا کالج متفاوت رفتیم و بعدها بهم گفتی توقع داشتی بعد چند ماه از هم جدا بشیم، دلیل اینکه پیشنهاد ازدواج دادی هم همین بوده. گفتی نمی تونستی با این قضیه کنار بیای»

خندیدم :

«نه. من نمی تونستم انقده احمق باشم»

او هم خندید:

«اوه. بودی. اما ما جدا نشدیم. هر جفتمون با کلی آدم دیگه بیرون رفتیم اما هیچ کدوم احساس خوبی نداشتیم و هر وقت که همدیگه رو می دیدیم باز هم عاشق هم می شدیم. خوب، فهمیدیم که این عشق واقعیه و هیچ درمانی هم براش نیست. چند ماه بعد از فارغ التحصیلی باهم پیمان بستیم و خانم و آقای رایینسون شدیم»

قیافه گرفت :

«این تنها قسمت ناجورش بود. خانم رایینسون. حتی وقتی عکس های ازدواجمون رو هم می گرفتن اینو روش نوشتن. بعدش هم بهم گفتن دیگه باید خودتو جمع و جور کنی حتی اگر داستین هافمن از این دور و برا رد بشه»

سعی کردم روز عروسی مان را به خاطر بیاورم، دی را در لباس عروسی ، آسمان آفتابی و لذتی را که باید حس می کردم تصور کنم. اما هیچ چیز به خاطر نیامد. گفتم :

«شک دارم خانواده هامون خوشحال بوده باشن»

آهی کشید و فهمیدم باید منتظر خبرهای بد باشم.

«وقتی دوازده ساله بودی پدرت فوت کرد»

احتمالا باید آه عمیقی می کشیدم اما وقتی نمی توانستم چیزی از او به خاطر بیاورم این کار معنایی نداشت.

«همون موقع بود که تنیس رو خیلی جدی شروع کردی»

مشتاقانه گفتم :

«تنیس؟»

«تو بهترین بودی. پدرت وقتی زنده بود بهت یاد داد. وقتی اون مرد، تو با تمام وجود شروع به ادامه ی تنیس کردی. همیشه بهت می گفت تو یه روزی از «بورگ» هم بزرگتر می شی. تو هم تصمیم گرفتی ثابت کنی اون درست می گفته. می خواستی واسه ادامه ی ورزش بری پرو ، اما بعد بیشتر تمرکز کردن روی درست رو انتخاب کردی. نمی خواستی رو چیزی سرمایه گذاری کنی که بهترین ها تو اوایل بیست سالگی شون بهش می رسن. به بازی کردن ادامه دادی اما فقط برای تفریح. تو کلی مسابقه ی مقدماتی که تو طول سال برگزار می شد، برنده شدی. »

پس این توضیحی بود که برای ماجرای بازی تنیس در شهر وجود داشت. پرسیدم :

«مادرم چی؟»

«وقتی کالج بودی مرد. سال دوم بودی. به خاطر قلبش بود، سالها بود که مشکل داشت. این یکی از دلایلی بود که زود ازدواج کردیم. تو یه خونه واسه زندگی مون داشتی و تنهای تنها بودی. یعنی هیچی از شون خاطرت نیست؟»

سر تکان دادم :

«فقط اسم، پدر، مادر. لقبهاشون یادمه اما خودشون رو یادم نمی آد. پس ما اومدیم اینجا و با خوشحالی زندگی می کردیم؟»

«آره. گاهی بحشون می شد ، در مورد سقف (آخه قیروگونی بود)، بخاری ، خریدن در و پنجره ی جدید. خیلی کار داشت اما تو دوست نداشتی هیچ تغییری انجام بدیم. خیلی احساساتی بودی و دوست نداشتی همه چیز همونطوری که بوده بمونه»

جرعه ای از چایش سر کشید :

«من همینجا موندم حتی بعد از اینکه تو ... رفتی. اولش واسه اینکه نمی خواستم ناسپاس باشم. بعدش به خاطر اینکه کم کمک عاشق اینجا شدم. منو یاد تو می انداخت. یه بار بهم گفتی یه روزی می رسه که من هم مثل تو از تغییر دادن چیزها بدم بیاد. اون روز مسخره ات کردم اما حق با تو بود. »

ادامه داد :

«جفتمون تو شهر کار می کردیم. بیشتر روزها پیاده برمی گشتیم و اگه تنبلی مون می اومد با دوچرخه. ماشین نداشتیم. هیچ کدوممون هیچ وقت رانندگی یاد نگرفتیم. من همیشه از ماشین ها متنفر بودم و تو ... خوب، پدرت تو یه حادثه ی رانندگی کشته شد، صبح خیلی زود وقتی داشت بعد از یه روز پر مشغله به خونه برمی گشت»

پرسیدم :

«کارمون چی بود؟»

«من تو یه آژانس مسافرتی کار می کردم. تو معلم بودی»

به آرامی چشمک زدم. از آقای چیپس (اشاره به فیلم خداحافظ آقای چیپس) به آل کاپون؟ عجب تغییراتی کرده بودم. پس دلیل اینکه در تصوراتم آنهمه بچه می دیدم همین بود. اما هنوز هم با اینکه خودم را یک معلم بدانم، مشکل داشتم. اما بعد به خاطر آوردم که رفتارم با کونچیتا صبورانه و پر از درک بود. پرسیدم :

«چی درس می دادم؟»

«تربیت بدنی. اگه می خواستی می تونستی تو دانشگاه درس بدی اما از بچه های کوچیک بیشتر خوست می اومد. استرس کمتر بود و نیازی نبود با سیاست کلاس رو اداره کنی. سالها با همین وضع ادامه دادیم. شاد بودیم و تغییر نداشتیم. امیدوار بودیم خودمون بچه دار بشیم و اونها رو بزرگ کنیم اما عجله نداشتیم. تو سن پائین ازدواج کرده بودیم و باید قبل از تشکیل یه خانواده کامل کمی به خودمون وقت می دادیم. داشتیم خیلی جدی در موردش تصمیم می گرفت که ...»

صورتش در هم رفت و به سرفه افتاد.

« خوب تو فکر یه جابه جایی بودیم. اینجا واسه بیشتر از سه نفر آدم خیلی کوچیکه. می خواستیم ساختمون رو بزرگتر کنیم و زمین هاش رو هم خریده بودیم که تو ...»

رسیدن به این قسمت از صحبت هایش را تا آنجا که می توانست به تاخیر انداخته بود. هر بار که به آن نزدیک می شد، موضوع حرف را عوض می کرد و می خواست تا آنجا که ممکن است در موردش حرفی نزنند. اما این بار وقتش بود. دیگر باید جریان ناپدید شدن مرا تعریف می کرد. مشخص بود که برایش دردناک است اما باید می فهمیدم چطور کاردینال تورهایش را رویم پهن کرده است.

با صدایی ته گلویی پرسید :

«واقعا می خوام ادامه بدم؟»

«آره. می خوام بدونم دی، همه چی رو»

با حالت خشنی نگاهم کرد:

«خودت یادت نمی آد؟ فکر کن، مارتین. باید بتونی به خاطر بیاری ، یه چیز به این مهمی ...»

با صداقت سر تکان دادم. چند بار آه کشید و گفت:

«خیلی خوب، همونطور که گفتم ما عادت داشتیم پیاده به شهر بریم. زمستونها کت های خز می پوشیدم و مثل یه جفت اسکیمو می شدیم. اون روز، زمستون نبود اما هوا خیلی سرد بود، ما هم پالتوهای سبکی پوشیده بودیم. وقتی جدا شدیم برای خداحافظی همدیگه رو بوسیدیم. کاری که همیشه می کردیم. من رفتم دفتر و تو هم رفتی مدرسه. با کلاس سومی ها، ژیمناستیک داشتی. می خواستین پریدن رو تمرین کنین...»

صدایش شکست و اشک در گوشه ی چشمانش جمع شد:

«خواهش می کنم. مارتین. نگو که ادامه بدم»

دستهایش را گرفتم و سعی کردم شوهر تسلی دهنده ای باشم :

«باید این کار رو بکنی. دیگه نمی تونی ادامه ندی. بگذار یه بار واسه همیشه ماجرا رو تمومش کنیم»

نفسی گرفت، دماغش را پاک کرد. اشکهایش را از گوشه چشمانش سترد و بدون توقف تا آخر ماجرا را تعریف کردم :

«دوست داشتی سر کلاس ژیمناستیک نمایش بدی. بعد از تموم شدن هر درس، واسه بچه ها یه حرکتی رو نشون می دادی، این کار سر کلاس هات عادی بود. از روی فیلم های کمدهی که دوتایی دوست داشتیم تماشا کنیم حرکت ها رو کپی می کردی بعدش هم با هیجان و خیلی نمایشی اونها رو اجرا می کردی. بعدش هم با پرش ارتفاع با میله تموم می شد. یه مسافت طولانی رو می دویدی، میله رو به زمین تکیه می دادی و می پریدی، بعد هم صاف و بی نقص فرود می اومدی. بچه ها همیشه دوست داشتن این کار رو تقلید کنن اما بهشون اجازه نمی دادی. خیلی خطرناک بود. اون روز یکی از بچه ها می خواست خوشمزمگی کنه، نیت بدی نداشت. بچه ها دوست داشتن. اونها همیشه مسخره بازی در می آرن. هیچ وقت بهشون سخت نمی گرفتی ، یه پسری به اسم استیو گیر یه ایده داشت.

اون سر میله ی پرشت رو چرب کرد. فکر می کردن روی باسنت فرود می آد. اون فکر کرد اگه اینجوری بشه همه کلی می خندن، حتی خود تو . اما ماجرا یه کم فرق داشت.

اون روز هم مثل همیشه آماده و روی فرم بودی، می خواستی بچه ها رو کمی بخندونی. از تخته پرش پریدی، بدنت رو صد و هشتاد درجه چرخوندی، پاهات مستقیم رو به بالا قرار گرفت. دستهای تو روی لبه ی چوبی گذاشتی و توقع داشتی به بالا پرتابت کنه اما این بار، دستهای از زیر در رفت و مستقیم روی زمین فرود اومدی. سرت به خرک خورد و گردنت برگشت. بچه ها می گفتن صدای درخت شیبه صدای شلیک گلوله بوده. به بدنت دست نزدن، به اندازه ی کافی فیلم های اکشن دیده بودن، فقط روت رو پوشوندن و به بیمارستان زنگ زدن. اما خیلی دیر شده بود»

دست از تکان دادن خودش، حرف زدن و حتی نفس کشیدن برداشت. صورتش کبود شده بود. دستهای سرد و ناتوانش را در دست گرفتم و پرسیدم :

«همون موقع بود که ناپدید شدم. تو بیمارستان؟»

طوری نگاهم کرد که انگار چیز دور از ذهنی گفته ام :

«چی؟»

صدایش به سردی یخ بود.

«تو بیمارستان ناپدید شدم؟»

چشمک زد، طوری که انگار از خواب بیدار شده و تازه متوجه من شده است. تکرار کرد:

«بیمارستان؟ تو گوش نمی کردی مارتین؟»

پوزخندی بیمارگونه و تلخ زد:

« گردنت شکسته بود. ناپدید نشدی»

دوباره شروع به تکان خوردن کرد و صورتش به سمت دیوار برگشت :

«تو مُردی. گردنت شکست و مردی»

برگشت، دهانش بین گریه و پوزخند گیر کرده بود، چشمهایش با حالتی دیوانه وار گشاده شده بودند. زمزمه کرد :

« تو مُردی مارتین»

کنار پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم. منتظر بودم تک تیراندازها روی درخت نشسته باشند و جاسوس ها بین بوته مخفی شده باشند اما همه چیز تا آنجا که چشم کار می کرد طبیعی، خلوت و آرام بود. هیچ کس مرا تا سوناس تعقیب نکرده و جستجو تا اینجا ادامه نیافته بود. البته، خانه ی روستایی هم به خوبی مخفی شده بود. از منظره چشم گرفتم و دوباره روی صندلی ام نشستم. با اینکه بخاری کار می کرد، اتاق به سردی یخ بود. صورت دی، دور و مبہوت بود. گفتم :

«احتمالا اشتباهی شده»

لبخند کجی زد :

«چطوری؟ تو مُردی. دکترها تصدیق کردن. خودم جنازه ات رو دیدم. لعنت. به اندازه ی کافی اشک ریخته ام»

«اونها اشتباه کردن. من نمردم. فقط صدمه دیدم، همین»

اصرار کرد :

«خودم دیدمت. چشمهات باز بودن، گردنت شل شده بود، قلبت نمی زد، نفس نمی کشیدی، تکون نمی خوردی. گردنت شکست و تو مردی، هیچ اشتباهی در کار نیست»

وغ کنان گفتم :

« باید باشه. به من نگاه کن. زنده ام. اونها کس دیگه ای رو دفن کردن، قبل از مراسم تدفین من رفته بودم. اتفاقی بدی افتاده، یه اتفاق وحشتناک اما من نمردم»

«بعدش چی؟ چی؟»

صورتش رنگ پریده بود و لبهایش را به هم می فشرد. منتظر جواب من نشسته بود. پاسخی برایش نداشتم اما می توانستم بگویم قبل از اینکه جوابی بیابم در هم می شکند، به همین خاطر به سختی فکر کردم :

«می شه واسه ام یه آینه بیاری؟»

با شنیدن چنین خواسته ی عجیبی سرش را کج کرد اما بدون اینکه سوالی کند از جا بلند شد. صورتم را امتحان کردم. کبودی ها رفته بودند و بینی ام استوار سرجایش بود. اثری از بریدگی و کوفتگی دیده نمی شد. درست مثل روز اول.

«به نظرت صورتم عیبی نداره؟»

«منظورت چیه؟»

«اثر بریدگی و کبودی نمی بینی؟»

«معلومه که نه»

«من دیروز با یه نفر دعوا کردم. له و لورده شدم. کاملاً داغون بودم. کمتر از سی و شش ساعت پیش. اما حالا کاملاً سالم خوبه، انگار کسی بهم دست نزده»

آینه را کنار گذاشتم و به او زل زدم. ایده ای در ذهنم شکل گرفت. به اولین چیزی که به ذهنم رسید چنگ زدم :

«قدرت احیا کنندگی»

چشمهایش را باز و بسته کرد :

«یه بار دیگه بگو»

«شاید من یه جور قدرت بهبود دارم. گردنم شکست و از نظر پزشکی مُردم اما خود به خود بدنم رو ترمیم کردم و سالم شدم»

« احمقانه است»

«می دونم. اما من اینجا. پس چه اتفاق دیگه ای می تونه افتاده باشه؟»

حالا من سوال بی جوابی پرسیده و او را به چالش کشیده بودم.

پرسید :

«چطوری از قبر بیرون اومد؟ اگه حالت خوب شده بود، چطور قبل از اینکه دفنت کنیم نفهمیدیم؟ چطوری فرار کردی؟ از توی تابوت بیرون اومدی و به بالا تونل کندی؟»

«یه نفر منو بیرون آورده. اونها می دونستن من چطوری ام، متوجه قدرت هام شده بودن، صبر کردن و به موقعش اومدن سراغم»

احتمالا کاردینال از جریاناتی مثل این خبر داشت. پرونده هایش در پارتی سنترال، علاقه اش به ماورا الطبیعه همه این را ثابت می کردند. خوابی که به من در موردش گفت اینکه من کسی بودم که در باران گلوله هم صدمه ای نمی دیدم. شاید آن ماجرا خواب نبود، فقط یک حقه بود تا حافظه ام را امتحان کند. شاید این همان توضیحی بود که علاقه ی کاردینال به من را توضیح می داد. در حالیکه نیمه مطمئن بودم گفتم :

«این تنها جوابه. هیچ چیز دیگه ای معقول به نظر نمی رسه»

به ملایمت گفت :

«چرا یه چیز دیگه هست»

«چی؟»

دستهایش را در هم حلقه کرد و به آنها چشم دوخت:

«یه کم احمقانه است»

«بهم بگو چی فکر می کنی دی»

دوباره شروع به تکان خوردن کرد:

«تو یه شبچی»

«جدی نمی گی»

«گفتم که احمقانه است»

«دی، من ... لمسم کن! به نظرت من شبیه یه شبحم؟»

گفت :

«نمی دونم. شاید اشباح، جسمانی باشن و نشه از بقیه آدم ها تشخیصشون داد. تو می تونی یه زامبی، یه غول، یا یه جور خون آشام باشی»

به او زل زدم و با ناباوری پرسیدم :

«تو این چیزا رو باور می کنی؟»

«نه فقط راه های دیگه توضیح دادنش رو می گم. بازم می خوای؟ می تونم کلی کلمه ی احمقانه دیگه هم ردیف کنم»
«آره لطفا بگو»

«آدم فضایی ها تو رو از تو گور بیرون کشیدن و دوباره زنده ات کردن. یه دکتر دیوونه با دارو تو رو سرپا کرده درست مثل فرانکنشتاین. یه مایعی بهت تزریق کردن و به زندگی برت گردوندن. تو یه مدل شبیه سازی شده ای، دانشمندها از مارتین رابینسون نمونه برداری کردن و یه دونه جدیدش رو ساختن.»

شروع به خنده کردم اما دی به من نپیوست. گفتم :

«خیلی احمقانه است. آدم فضایی ها؟ شبیه سازی؟ زامبی؟ باید معقول باشیم. بین من اینجا. واقعی ام، زنده ام، باید بفهمیم چرا و چطوری و باید در این مورد جدی باشیم. من یه سال به عنوان یه آدم دیگه زندگی کردم. باید بفهمم چطور کاپاک ری می شدم»

«شاید نشدی. شاید تمام یک سال گذشته رو تصور کردی»

غرولند کردم :

«دی ...».

«دارم جدی می گم. کلی دلیل دارم که احمقانه بودن نظریات تو رو ثابت می کنه اما فعلا کاری بهشون نداریم. تو یه سال مشکل فراموشی داشتی، حتی نمی دونستی که گذشته ات رو فراموش کردی و هیچ کس هم نفهمیده. اونها سوالی نپرسیدن تو هم متوجه هیچ مسئله ی اشتباهی نشدی؟ این واقعیه مارتین، زندگی تو، مرگت، ازدواجمون، گذشته ات. تو یه معلم بودی، یه تنیس باز آماتور، یه آدم خوب، یه شوهر دوست داشتنی. این واقعیه. کجای شهر بودی؟»

مکث کردم و می خواستم دروغی سر هم کنم اما گیج شدم :

«من به گانگستر بودم»

با صدای بلند خندید، خون به صورتش دوید و قرمز شد:

«تو حتی نمی تونی به یه مگس صدمه بزنی! اما عاشق دیدن فیلم های اینطوری بودی، پدر خوانده، روزی روزگاری در آمریکا و فیلم های قدیمی همفری بوگارت و جیمز کاگنی. خیلی خوب با این نظریه چطوری، تو نمردی، دکترها اشتباه گزارش کردن و تو دوباره به این دنیا برگشتی. اما به شهر نرفتی یا گانگستر نشدی، اینها همه توهم بوده. صورتت سر جاشه درست؟ دلش اینه که تو با کسی نجنگیدی. این یه قسمتی از دنیای رویایی بوده که خودت ساختی. اینکه تو سال گذشته کجا بودی رو نمی دونم. شاید داشتی درمان می شدی و کم کم حواست رو به دست می آوردی، تو ذهنت هم داشتی تو دنیای گانگسترها زندگی می کردی، نیمه بیهوش بودی اما سعی داشتی به خودت کمک کنی و به زندگی برگردی. اگه این حقیقت داشته باشه، نیازی به قدرت جادویی یا ماورا الطبیعه نداریم. هیچ توطئه ای هم در کار نیست. تو از یه حادثه ی مرگبار نجات پیدا کردی، تو عوالم فانتزی و خیالی زندگی کردی تا اینکه مغزت ترمیم شده. ببینم حالا زندگی ات به عنوان کاپاک ریمی واقعی به نظر می رسه؟ اونجا آدم ها نرمال بودن؟ وقتی به همه ی اون جریانات با دقت نگاه می کنی همه چیز سر جای خودش و طبیعی بوده؟»

به آبشار بارانی عجیب فکر کردم. به مرگ دائی تئو و جدا شدنم از آنها. بدن و صورت عجیب و غریب کونچیتا. اما و پلکان. شیرجه و نزدیکی با یک غریبه. ساختمان کاردینال و امپراطوری او که بر اساس شیوه های عجیب و غریب بنا شده بود. پاکور ویمی، آنچنان سرد و بی رحم که فقط می توانست کاراکتر یک داستان علمی تخیلی باشد. کسانی که ناپدید می شدند طوری که انگار هرگز وجود نداشتند. واقعی بود؟ طبیعی بود؟ ممکن بود؟ ایدا اینطور به نظر نمی رسید. گفتیم :

«تابوت چی؟ از اونجا چطور بیرون اومدم؟»

می خواستم به تنها واقعیتی که می توانستم به آن تکیه کنم، بچسبم.

«این یه مشکله. فکر کنم ...»

بعد لبخند زد و ادامه داد :

«نه. اینم مشکلی نیست. یه شب قبل از مراسم تدفین، تو رو توی تابوت خوابونده بودن. اونها در تابوت رو بستن اما محکمش نکردن. احتمالا همون شب تو رو بیرون آوردن، بعد هم از اون کلیسای کوچیک به راحتی خارج کردن. اما نمی دونم چطور بدون اینکه کسی متوجه بشه، تو رو با یه گردن شکسته از شهر بیرون بردن بعدش هم چندین ماه بدون هیچ مشکلی نگه ات داشتن. اما این، همه چیز رو توضیح می ده، مارتین. »

چشمهایش برق می زد، هیجان زده بود. فکر می کرد ماجرا را گرفته است و می تواند مرا از همانجایی که از دست داده بود دوباره پس بگیرد. اما من شک داشتم.

«یعنی کسایی که تابوت رو می بردن متوجه تفاوت وزنش نشدن؟»

دی گفت :

«تابوت سنگینی بود، اونهایی که بلندش کردن جوون بودن، دوستای خودت. فقط یکی از اونها قبلا هم یه تابوت رو بلند کرده بود. چیزی در مورد وزن نمی دونستن»

با هر کلمه ای که می گفت، بیشتر به درستی نظریه اش ایمان می آورد، خود من هم کم کم باور می کردم که درست می گوید. یک دنیای خیالی ، یک فانتزی ...

گفتم :

«قبرستون، از اینجا خیلی دوره؟»

«دو مایل»

«می خوام برم اونجا»

اخم کرد:

«می خوای تابوت رو دریاری؟ فکر نکنم کار درستی باشه»

«چرا نه؟»

«این کار هتک حرمته. به خاطرش ما رو می اندازن زندون. به علاوه، اون قبر توئه، فکر نکنم بتونم نبش قبر رو ...»

دستش را گرفتم :

«اما اونجا قبر من نیست. اگه تو درست بگی دی ، فکر می کنم درست می گی ، اون تابوت خالیه. ما کار اشتباهی نمی کنیم، یه قبر خالی رو می شکافیم»

حرفم را پس زد:

«من مطمئن نیستم.»

گفتم:

«این تنها راهی که مطمئن بشیم. وقتی ثابت کردیم اون قبر خالیه، می‌تونیم نظر تو رو قبول کنیم. بهرحال اون تابوت باید بیاد روی زمین، اگه ما اینکار رو نکنیم پلیس می‌کنه، به محض اینکه بفهمن من هنوز زنده‌ام. بگذار اونها رو دور بزنیم و از این فرصت استفاده کنیم که بیشتر آماده بشیم. بعد از اون شاید بتونم بفهمم بعد از اون منو کجا بردن. شاید حافظه‌ام دوباره به کار بیفته»

قبل از اینکه بالاخره به علامت تصدیق سر تکان بدهد، کلی مکث کرد.

«راست می‌گی، مجبوریم این کار رو بکنیم»

به بیرون پنجره نگاه کرد:

«اما بهتره تا شب صبر کنیم. تاریکی کار رو واسه مون آسون تر می‌کنه»

طوری حرف می‌زد که انگار در تمام عمر کارش گشودن قبر باشد. هر چقدر بیشتر در این مورد حرف می‌زدیم بیشتر به درستی تئوری دی‌ایمان می‌آورد. کنترل حواسم را از دست داده و در یک سال اخیر، فقط در مورد شهر خواب و خیال دیده بودم. درست مثل آن قسمت احمقانه‌ی دالاس، یک قسمت کامل از داستان، در خواب اتفاق می‌افتاد. اما همه چیز خیلی واقعی به نظر رسیده بود. اگر برای نوعی آزمایش انتخاب شده بودم، آنها کاملاً به درونیات من وارد شده و توهما تم را ساخته بودند، درست مثل اینکه تمام تصورات یک بیمار شیذوفرنیک، عینیت یافته باشند ..

اما می‌تونستم تک‌تک روزها، کاراکترها و افرادی که دیده بودم را به یاد بیاورم. دنیای عجیبی بود و خودم در آن رفتارهای عجیب و غریبی داشتم اما هر لحظه‌اش به نظر واقعی آمده بود، درست مثل این یکی. در واقعی بودن آن هیچ شکی نداشتم، به جز امروز که خیلی ناگهانی اثر تمام زخم‌هایم از دعوا با کاردینال محو شده بود.

به دی‌نگاهی انداختم و سعی کردم تئوری او را در ذهنم سبک سنگین کنم. آیا او واقعی بود؟ شاید اینجا یکجور خواب بود، زائده‌ی تخیل و ذهنیات خودم. شاید کاردینال بیشتر از آنچه فکر می‌کردم به من صدمه زده بود. شاید روی فرش او افتاده بودم و زمانیکه ارتش او بدنم را برای تمام کردن کار بیرون می‌بردند، این رویا را در ذهنم ساخته بودم. این خطای ذهنی بود و بدون اینکه بدانم همه چیز را برایم واقعی جلوه داده بود، در دنیای نامحدودی از حقه و خطاها قرار گرفته بودم، به هیچ کدام از آنها اعتبار و اعتمادی نبود.

تمام روز در مورد گذشته مان حرف زدیم. دی، عکس‌های قدیمی مان را بیرون آورد، عکس‌های از بچگی ام، پدر و مادرم، دوران نوجوانی و دوستانم، عکس‌هایی از من در دوران مدرسه هم زمانی که دانش آموز بودم و هم زمانی که آنجا درس می‌دادم.

دیدن آن عکس‌ها بیشتر از شنیدن و دیدن محل‌های قدیمی برای برگشتن حافظه‌ام کمک کرد. وقتی به مجموعه‌ی مدال‌ها، مدارک و کتاب‌ها نگاه کردم، وقایعی را به یاد آوردم که به زندگی ام ربط داشت. بعد وقایع فیزیکی و اتفاقات را در مورد آن شهر، این خانه، مردم و مارتین رایبسون به یاد آمد.

پرسیدم :

«اگه تابوت خالی نبود چی؟»

دی جواب داد:

«بهش فکر نکن»

«مجبورم. اگه یه جنازه اون تو باشه چی؟»

گشتن در میان آلبوم ها را متوقف کرد. گفت :

«باید خالی باشه. نمی شه تو یه زمان تو دو تا جای مختلف باشی. من دیگه هیچ کدوم از اون نظریه های اشباح و

شبیبه سازی که قبلا راجع بهش گفتم رو قبول ندارم. تو نمردی و دفن هم نشدی. «

منطقش اشتباه ناپذیر بود.

«اما اگه اونجا ...»

آلبوم را کنار گذاشت و چشمانش برق زدند:

«مارتین! در موردش حرف نزن. امکان نداره. مسائل رو سخت تر نکن. اگه به این کارت ادامه بدی هر دوتامون رو

دیوونه می کنی. اونجا هیچکسی نیست»

من من کنان گفتم :

«امیدوارم حق با تو باشه»

با لحن قاطعی گفت :

«مارتین. امکان نداره من اشتباه کرده باشم»

ساعت ده شب بود که گورستان را ترک کردیم. راهپیمایی تا آنجا اعصاب خورد کن بود. شب به سیاهی حافظه ی من

بود. اول جدا از هم راه می رفتیم و ناشیانه اطراف هم حرکت می کردیم. نمی خواستیم با هم دیده شویم. اما بعد از نیم

مایل، به هم چسبیدیم تا گرمای بدن یکدیگر را احساس کنیم.

بیل ها سنگین بودند و با هر قدمی که بر می داشتیم سنگین تر هم می شدند. نفس هایمان بالا می آمد و در هوا می

آمیخت و رد محوی از عبورمان را به جا می گذاشت. جغدها هو هو می کردند و شب پره های کوچک از اطراف جاده

فرار می کردند. با هیچ کس دیگری روبرو نشدیم. انتظارش را هم نداشتیم، چه کسی حاضر بود آن موقع شب نزدیک

مکانی باشد که بوی مرگ می داد. بچه ها در تختخواب بودند، والدین روبروی تلویزیون لمیده و عشاق از تاریکی شب

استفاده نموده و خلوت کرده بودند. در چنین شبی فقط خون آسمان، گرگینه ها و نبش قبر کنندگان در فضای باز به سر می بردند. دی گفت :

«یاد موقع هایی افتادم که با هم قدم می زدیم»

«می اومدیم اینجا؟»

«نه دیوونه. اما معمولا این موقع شب می رفتیم پیاده روی، البته هر وقت که هوا خوب بود. از سکوت و اینکه حس کنیم تنها آدمهای دنیا هستیم لذت می بردیم»
گفتم :

«اونجایی که داریم می ریم همین طوری هم می شه»

«آره»

من شوخی کرده بودم اما او نخندید. دروازه بسته و فلز سرد آن دنیای مرده ها و زنده ها را از هم جدا کرده بود. دروازه ای با نقش های تزئینی کار گذاشته شده بود و وقتی از زیر آن رد می شدیم تا به طرف دیگر برویم حس کردم نقاشی ها ما را نگاه می کنند.

روی زمین خیس پریدیم و صدای چلپ چلپ کفش هاو خش خش شلوارهایمان به خاطر علف های بلند و مرطوب بلند نشد اما آنها درست مثل نوازش انگشتان یک مرده به طرز ناخوشایندی قوزک پایمان را غلغلک دادند. حلزون ها به کندی روی علف ها حرکت می کردند و هر بار که تصادفی یک از آنها را زیر پا له می کردم، مورمورم می شد. پایم به سنگی گیر کرد و تقریبا روی زمین افتادم اما دستهایم را به خاک تکیه دادم و سریع بلند شدم. چندین بار کف دستهایم را به شلوارم کشیدم اما آنها نه خشک و نه گرم شدند.

دستان دی به آرامی روی شانه ام خورد و مرا از جا پراند. برگشتم و با اخم نگاهش کردم. لبخند ضعیفی زد و زمزمه کرد:

«ببخشید. حال خوبه؟»

برای آخرین بار به دستهایم هو کردم :

«آره خوبم. بیا، نشونم بده کجاست»

وارد یکی از چندین راهروی قبرستان شدیم و روبروی یک مقبره ی یادبود ایستادیم که مجسمه ای سنگی بالای آن بود. احساس می کردم سر سنگی قبرها تکان می خورد و ما را تعقیب می کند. با اینکه هیچ بوته ای در اطراف نبود صدای خش خش می شنیدم. ابرها پراکنده بودند و به خاطر نبود نور، همه چیز در هاله ای از سایه های تیره فرو رفته

بود. به دی نگاه کردم، آشفته بود، چهره اش ترسناک شده بود و قبل از هر حرکتی کلی مکث می کرد. روبروی یک سنگ قبر معمولی ایستاد:

«اینه»

اگر خم می شدم می توانستم اسم و تاریخ فوت را بخوانم اما این کار را نکردم. در عوض ژاکتم را درآوردم. دستهایم را به هم مالیدم و بیل را در خاک فرو بردم. برای تایید به دی نگاه کردم اما مثل سنگ نگاهم می کرد. یکی از دستهایم را برای کمک جلو آورد اما زود آن را عقب کشید. وقتی دید منتظر ایستاده ام، نفس عمیقی کشید و سر تکان داد.

بیل را بیشتر در خاک فرو بردم و به انعکاس صدایش گوش سپردم مثل این بود که خاک نعره بکشد. از هر طرف مقاومت می کرد، لایه ی بالایی به خاطر سرمای شب سفت شده بود و هر چه پائین تر می رفتم سنگی می شد، خاک پر از سنگریزه و گلوخ بود.

دی هم به کمکم آمد، بدون حرف و در سکوت به کندن ادامه دادیم. کرم ها، حلزون ها و شب پره ها را ندیده گرفتیم. آنها کورکورانه روی خاکی که به هوا می پاشیدیم می افتادند و لانه هایشان نابود می شد. بعضی ها برمی گشتند و روی دستها، موها و گردنمان می افتادند. همچنان که آنها را کنار می زدم با خودم عهد کردم اگر مردم وصیت کنم که جنازه ام را بسوزانند.

دی اول به تابوت رسید. صدای خوردن بیل به چوب سخت آن را تا پایان عمر فراموش نمی کنم. امیدوارم هیچ کس در زندگی اش آن صدا را نشنود به خصوص اگر تابوت متعلق به خودش باشد. دیوانه وار بیل می زدیم، می خواستیم آن شکنجه هر چه زودتر تمام شود. خاک را کنار می زدیم و برای جمع کردن توده های کوچک از دستهایمان استفاده می کردیم.

مثل مرتبه ی پیش در خانه ی تئو، خودم را لعنت کردم که چرا دستکش برنداشته ام اما من از دی خوش شانس تر بودم چون ناخن هایم کوتاه بود اما ناخن های دی بلند بودند و خیلی زود پر از خاک تیره و نمناک شدند.

پیچ ها خیلی محکم بودند و باز نمی شدند. با اینکه چندین بار آنها را پیچاندم و ضربه زدم. دستم را از چند جا بریدم و متوجه باریکه های خون شدم که در تاریکی شب از دستانم سرازیر شدند. اگر یکسالی که در شهر گذرانده بودم یک رویا بود، جای این زخم ها تا یک هفته می ماند و اگر برعکس آن صادق بود تا صبح تمام زخم ها خوب می شدند...

در نهایت در تابوت زیر نفس نفس زدن، لعنت فرستادن و ضربات من به زانو در آمد. دی نگاهم کرد:

«می ترسی؟»

تایید کردم :

«ریدم به خودم»

همچنان که می لرزید گفت :

«منم همینطور»

او را جلو کشیدم و بغلش کردم.

گفت :

«اگه چیزی اون تو بود ...»

«چیزی نیست. یادت نمی آد؟ خودت تو خونه به من اطمینان دادی»

«می دونم. هنوزم رو حرفم هستم. اما اینجا، با اینهمه مرده که دور و برمون رو گرفتن و یه تابوت بیرون کشیده شده...»

مارتین ، چی می شه اگه ...»

«اینو نگو. وقت حرف زدن و نگران بودن گذشته»

نفس عمیقی کشیدم اما این کار کمکی نکرد.

«حله؟»

وقتی بدون اینکه چیزی بگویم سر تکان داد، نیمه ی روبی قبر را نیمه باز کردم. اسکلت داخل آن به ما خیره شده بود.

دی جیغ کشید و عقب عقب رفت. پایش در سوراخی که یک سگ به تازگی کنده بود گیر کرد، چرخید و محکم زمین خورد. شنیدم که آه بلندی کشید، عرق زد و علف ها را با دستانش چنگ زد.

خودم چون تقریباً انتظار دیدن آن منظره را داشتم، آرامتر بودم. به جنازه ی پوسیده نگاهی انداختم، تقریباً اسکلت شده بود، اسکلت به صافی که می بایست نبود و شکستگی بزرگی در استخوان گردن وجود داشت. دستهایش روی سینه جفت شده بودند. چندین دسته ی مو روی فرق سرش فرو افتاده بودند انگار نمی خواستند پایان کار را باور کنند. ناخن ها بلند و برآمده بودند. اثری از چشمها دیده نمی شد و کرم ها حفره ی خالی آنها را پر کرده بودند. از تابوت فاصله گرفتم و نزدیک دی که همچنان نفس نفس می زد رفتم. صورتم مات ، دستهایم بی حالت و افکارم آشفته بودند. تئوری او به من امید داده بود، یک پایان خوش اما در تمام مدت می دانستم موضوع به این راحتی ها هم نیست.

سرش را بالا آورد، دور لبش پر از آب دهان و بقایای استفراغ بود و چشمانش در تاریکی می درخشیدند. آنها پر از ترس، سردرگمی و شک بودند. اما بیشتر نفرت از من را نشان می دادند، چیزی که صورت شوهرش را داشت اما شوهر او نبود. هیس هیس کرد :

«تو چی هستی؟ تو چه کثافتی هستی؟»

«نمی دونم. بیا سر جنازه»

جیغ کشید :

«چی؟»

«می خوام تشخیصش بدی»

«تو دیوونه ای»

«باید مطمئن بشم. اون جنازه می تونه هر کسی باشه. تو باید بتونی تشخیص بدی»

«اون قبر مارتینه! تابوت مارتین! فکر کردی دیگه کدوم لعنتی می تونه اونجا باشه؟»

«خواهش می کنم دی.»

دستم را دوستانه به سمتش دراز کردم.

دستم را عقب زد و دندان قروچه رفت :

«به من دست نزن، بهم نزدیک نشو. تو مارتین نیستی. تو حتی انسان هم نیستی. نمی تونی باشی ، تو...»

به زور دستش را گرفتم. از این کار خوشم نمی آمد اما مجبور بودم. نیمی از من مثل مارتین رابینسون عمل می کرد، چیزی که زمانی بودم، اما حالا من کاپاک ریمی بودم ، یک گانگستر، یکی از دست نشانده های کاردینال و نیاز به چند جواب داشتم.

وحشتزده نگاهم کرد و زمزمه کنان گفت :

«تو تا حالا منو نزده بودی»

«همه چی عوض شده. من مودبانه ازت خواهش کردم اما الان مجبوری، جسد رو چک کن»

بدون هیچ حرف دیگری، دستم را دور سینه اش انداختم و او را نزدیک قبر بردم تا دوباره داخل تابوت را نگاه کند. دوباره زیر گریه زد و چند قطره ی اشک روی چشمهای خالی جنازه افتاد. ناله کرد:

«این مارتینه»

«از کجا می دونی؟»

«سینه اش، دستهایش، حلقه ی ازدواجمون هنوز تو دستشه»

«شاید حلقه ی یکی دیگه رو دستش کرده باشن. این چیزی رو ثابت نمی کنه»

این بار با جدیت گفت :

«این مارتینه. اگه یه بار دیگه بگی که نیست ...»

ایستاد و خیره نگاهم کرد:

« خودم می کشمت»

با خستگی سر تکان دادم، روی مقبره نشستم و پاهایم را روی فضای خالی قبربالای جنازه، آویزان کردم. دیگر نه عصبی بودم و نه می ترسیدم. دوباره مخلوق سرد، بی احساس و خشنی شده بودم که دو شب پیش دو نفر را از پا در آورده بود. با دیدن جنازه ، چیزی در درونم تغییر کرده بود. امکان اینکه مارتین رابینسون باشم از بین رفته بود. درست مثل اینکه من برای مدتی نقش او را بازی کرده باشم و خودم شخصیت مستقل و جداگانه ای داشته باشم. غرولند کردم :

«این می تونه یه حقه باشه، اگه کاردینال بدن منو برده باشه، کار رو طوری جلوه داده که همه چیز عادی به نظر برسه، عادتشه که حقه هاش رو بیوشونه»

«کاردینال؟»

به او زل زدم :

«می شناسی اش؟»

«یه چیزایی شنیدم»

«هیچ وقت ندیدیش؟»

«معلومه که نه»

« من چی ... مارتین هیچ وقت اونو دیده؟»

سرش را تکان داد:

«مارتین یه معلم بود. همین»

پشتش را به من کرد و از کنارم رد شد :

«واقعا واسه کاردینال کار می کردی؟»

«آره»

«یعنی چیزی که قبلا گفתי حقیقت داره؟ اینکه یه گانگستر بودی؟»

با بدخلقی سر تکان دادم. دوست داشتم ساکت شود تا بتوانم فکر کنم.

«تا حالا کسی رو کشتی؟»

پرسیدم :

«مهمه؟»

غریب :

«می خوام بدونم. تو صورت و بدن شوهر مرده ی منو دزدیدی، می خوام بدونم باهاش چه کار کردی»

«به تو ربطی نداره»

بلند شدم و بیل را برداشتم.

«فردا صبح از اینجا می رم. اینجا دیگه کاری ندارم. فکر می کردم جوابهامو اینجا پیدا می کنم ولی سوالاتم بیشتر شدن»

توده ای خاک روی جنازه ریختم و بعد به او نگاه کردم :

«نمی خوام بهم کمک کنی پرس کنم؟»

چشمهایش با ناباوری گرد شدند:

«تو دیگه چطور مخلوقی هستی؟ با قیافه ی مارتین پیشم اومدی. منو با خودت آوردی اینجا و باعث شدی ... قبر شوهرمو نبش کنم»

صدایش با حالت خطرناکی بالا می رفت.

«و فکر می کنی می تونم همین طوری الکی از سر این ماجرا بگذرم ... انگار هیچ اتفاقی ... »

«چه کار دیگه ای می تونم بکنم؟ متاسفم که تو رو درگیر این کار کردم اما چاره ی دیگه ای نداشتم. من هیچی نمی دونستم و نیاز داشتم ... »

بین حرفم پرید :

«فکر کردی همه چی تموم شده؟ یه کم بیشتر فکر کن آقا. من نمی دونم تو کی یا چی هستی، اما لعنت به من اگه بگذارم همینطوری انگار که ماجرا یه بازی بوده بگذاری و بری»

آه کشیدم :

«چی از جونم می خوای؟ چه کار کنم که خیالت راحت بشه؟»

غرید :

«اولا دیگه اینطوری باهام حرف نزن. ما الان یه قبر شکافتیم ، لعنتی! حداقل یه کمی به ... مرده احترام بگذار»

سرش روی سینه اش افتاد. برایش متاسف شدم، حقیقتا. اما از درون می سوختم. آتشی که به محض رسیدنم به شهر شروع شده و روز به روز بزرگتر شده بود و زمانی که وینست و مرد دیگر را کشتم شعله ور شد. وقتی به دنبال حل کردن معمای گذشته ام بودم کمی فروکش کرد اما حالا دوباره مشتعل شده بود. فقط حقیقت می توانست این آتش را فرو بنشاند. دی نتوانسته بود برای حل کردن معمای گذشته ام کمک زیادی بکند، دیگر برای او وقت نداشتم. تا آنجا که می توانستم با صبوری گفتم :

«دی، بگذار قبر رو پر کنیم و از اینجا بریم. همینطوری که شروعش کردیم تموم می شه. برو خونه، یه کتری بگذار و چند ساعت استراحت کن، بخواب. صبح که شد من رفتم و تو می تونی دوباره برگردی به ...»

اصرار کرد :

«تو هیچ جا نمی ری»

با نامطمئنی پرسیدم :

«می خوای بمونم؟»

زیر لب خندید :

«اوه. تو می مونی. صبح که شد، نه به محض اینکه از اینجا بیرون رفتیم ، می ریم پیش پلیس»

با آرامش گفتم :

«همچین اتفاقی نمی افته دی»

«تو نمی تونی در این مورد چیزی بگی. تو ظاهر شوهر منو دزدیدی. این منم که تصمیم می گیرم. و می گم که پلیس باید به این مسئله رسیدگی کنه»

«تو چنین چیزی نمی خوای»

«خیالت تخت تخت باشه. همینو می خوام.»

حالا به خودش مطمئن بود. دلیلی برای ادامه داشت، روی آن تمرکز کرده بود، نمی توانست با سرباز کردن زخم هایش کنار بیاید. مرغش یک پا داشت و می خواست پیش پلیس برود، همه چیز را در مورد من بگوید و بگذار آنها به موضوع رسیدگی کنند و بالاخره به نحوی ماجرا را روشن کنند. آن وقت راضی می شد. می دانستم که چه باید بکنم اما باز هم دلم می خواست برای اجتناب از انجام آن تلاش کنم. نمی خواستم خودم را در موقعیتی غیرقابل برگشت قرار بدهم.

«دی، اگه الان برم و دیگه هیچ وقت برنگردم، بی خیال میشی؟»

هیس هیس کرد :

«هرگز. دنبالت می آم، هر جا که بری و با هر کی که باشی پیدات می کنم. پلیس رو می فرستم دنبالت، برت می گردونم و کاری می کنم تقاص پس بدی»

دیگر داشت زیادی اطلاعات می داد. کاش کاردینال به او نصیحت می کرد که تمام برگ هایش را رو نکند. اما من چهره ی شوهرش را داشتم. از من متنفر بود اما مرا تهدیدی به شمار نمی آورد.

از سر تسلیم سر تکان دادم و نگاهم را به پائین و جمجمه ی جنازه دوختم. گفتم :

«دی»

و جواب سوالی را که قبلا پرسیده بود دادم :

« اینکار رو کردم»

چهره اش در هم رفت و با کنجکاوی پرسید :

«چه کار کردی؟»

گفتم :

«آدم کشتم»

بعد با لبه ی تیز بیل، محکم به سرش ضربه زدم. تلو تلو خوران از من فاصله گرفت، کاملاً مبهوت بود. خون از فرق سرش جاری شد. خیلی سریع ضربه ی دوم را هم وارد کردم و آن را مستقیم به صورتش کوبیدم، شکستن استخوان ها را حس کردم. این بار ولو شد. سعی کرد سینه خیز فرار کند اما او را زمین زدم و او را از پشت غلطاندم. با چشمان وا رفته نگاهم کرد او را بین دو پایم گیر انداختم و بیل را بالا بردم.

در حالیکه سرش را تکان می داد سعی کرد منصرفم کند و ملتسانه گفت :

«مارتین ... مارتین ... لطفاً...»

گفتم :

«نه، مارتین نه ، کاپاک»

و درست بین چشمانش را نشانه گرفتم و بیل را به مغزش کوبیدم. وقتی از پیچ و تاب افتادم، جسدش را داخل قبر روی جنازه ی شوهر مرده اش انداختم. هر دو داخل تابوت جا نمی شدند به همین خاطر در آن را باز گذاشتم. تا آنجا که می توانستم سریع کار کردم و دوباره روی قبر را با خاک پوشاندم. فقط بقایای سفید مغز شکافته شده روی زمین برای توده ی کرم ها باقی ماند.

وقتی کارم تمام شد، زمین را صاف کردم و عقب ایستادم. خاک قبر کاملاً تعویض شده بود و در نور روز همه متوجه می شدند که تازه کنده شده است اما خیلی به چشم نمی آمد و چند روز طول می کشید تا پلیس شواهد قتل کثیفم را بیابد تا آن موقع حسابی دور شده بودم.

این بار به آسانی از روی دیوار پریدم و بچابکی دور شدم. بیل ها را داخل یک گودال آب انداختم. هیچ حسی از ندامت، ترس، تشویش یا شک نداشتم. کاری را کرده بودم که باید می کردم. فقط همین.

چند هفته پیش، نه همین چند روز پیش، شاید از احساس گناه می مردم. آن موقع به پاکی ام افتخار می کردم و مدعی بودم که هرگز فرد بیگناهی را نخواهم کشت. فکر می کردم فرد خوبی هستم که کار کثیفی دارد. اما حالا بهتر می دانستم. مردی که شاید زمانی مارتین رایینسون بود وارد قبرستان شده بود اما آنکه از آنجا بیرون آمد، کاپاک ریمی بود. حالا دیگر شکی در هویت خودم نداشتم. من یک قاتل بودم، یک هیولا، مردی که کاری به جز این از او بر نمی آمد. من یک آیوامارکان بودم، یک روح نفرین شده که با کاردینال متحد شده بود. زمانی فکر می کردم هرگز مثل بقیه نیستم. اما در عمل درست به اندازه ی آنها شیطانی بودم، بیرحم و سنگدل درست مثل کاردینال ، پاکور ویمی و هر کس دیگری که می شد نام برد. تنها چیزی که مانده بود این بود که بفهمم چطور به چنین موجود سنگدل، نفرین شده و جهنمی ای تبدیل شده ام.

جواب این سوال را هم فقط یکجا می توانستم پیدا کنم. بنابراین برای آخرین بار به خانه رفتم تا خودم را بشویم بعد هم به ایستگاه قطار برگشتم و هرگز هم به خاطر مردانی که ممکن بود در تعقیبم باشند توقف نکردم و نترسیدم. تا آنجا که می دانستم به نفعشان بود اگر سر راهم قرار نمی گرفتند. به خانه ام، به شهر و به کاردینال برگشتم. مطمئن بودم که این امضای حکم مرگم بود اما قبل از اینکه مرا بکشد، حرف می زد. وادارش می کردم اینک کار را بکند و وای به حال کسی که سعی می کرد سد راهم شود یا مرا متوقف سازد. هیچ قاتل معمولی نمی توانست مقابل هیولای بدون روحی مثل کاپاک ریمی بایستد.

آیو امارکا

تقریباً چهل دقیقه تا رسیدن قطار مانده بود. این مدت را با زنگ زدن به اِما پر کردم. جیغ کشید :

«کاپاک! واقعا خودتی؟ خدایا، وقتی خبری ازت نشد... کجایی؟ چه اتفاقی افتاد...»

حرفش را قطع کردم :

«اِما، خوب گوش کن. از شهر برو و دیگه هیچ وقت برنگرد. فهمیدی؟»

بدون هیچ وقفه ای قبول کرد :

«باشه، کجا همدیگه رو ببینیم؟»

گفتم :

«همچین اتفاقی نمی افته. از هم جدا می شیم. هیچ وقت دیگه همدیگه رو نمی بینیم»

به زحمت خندید :

«کاملاً احمقانه است، کاپاک»

«یادته بهت چی گفتم؟ گفتم هرگز به یه آدم بیگناه صدمه نمی زنم؟»

سریع گفت :

«یادمه»

«دروغ گفتم. به تو و خودم دروغ گفتم. من یه قاتلم اِما، درست مثل بقیه، ظالم و بیرحم و حتی بدتر از همه ی اونها.»

گفت:

«حقیقت نداره. من تو رو می شناسم. تو شخصیت داری. تو...»

«امروز صبح یه زنی رو کشتم»

مکث کردم تا برای هضم کردن ماجرا به او فرصت داده باشم.

«اون یه بیوه زن بی آزار و بیگناه بود. سر راهم قرار گرفت و منم کشتمش، تمیز و بی عیب. بعدش هم انداختمش تو یه قبر باز و خاکش کردم. بزن بیرون اِما. فقط کاردینال نیست که باید نگرانش باشی حالا دیگه یه نفر دیگه وارد بازی شده، من»

با حق حق گفت :

«کاپاک ، تو نمی دونی چی داری ...»

گوشی را گذاشتم. سرم را به دیواره ی جایگاه تکیه دادم و آه کشیدم. کار سختی بود. تمام مدتی که حرف می زدیم می خواستم به او بگویم دوستش دارم و برای ملاقات بعدی مان یا آخرین عشق ورزی مان لحظه شماری می کنم. اما نمی توانستم به خودم اجازه ی این عیاشی را بدهم. چون بعد از پایان آن، احتمالا اِما نمی گذاشت بروم. به من می چسبید و التماس می کرد کنارش بمانم. شاید سعی می کرد مجبورم کند و اگر این کار را می کرد ...

آیا می توانستم دستم را با عصیانیت روی اِما بلند کنم؟ شک داشتم اما مطمئن نبودم. دقیقا به همین دلیل باید هر ارتباطی با او را قطع می کردم. دیگر خودم را نمی شناختم و نمی دانستم چه کارهایی از من بر می آید.

ایستگاهی که من سوار شدم قطار تقریبا خالی بود اما هر چه به شهر نزدیک تر شدیم، پر تر شد.

کسانی که در حومه زندگی می کردند، برای شروع یک روز طولانی و سخت دیگر به آنجا می رفتند. زمان زیادی بود که تماما به سکوت و تامل می گذشت.

من چه بودم؟ یک نسخه ی بدل؟ یک زامبی؟ شبی؟ مارتین رابینسون واقعی؟ آیا از یک آزمایشگاه ، نوعی پيله یا قبر بیرون آمده بودم؟ آیا دوباره داشتم به واقعیت برمی گشتم یا این یک خواب بود؟ آیا کشتن دی فقط بهانه ای بود که برای همیشه ارتباطم را با واقعیت از بین ببرم؟ چشמהایم را بستم و سعی کردم افکار احمقانه را از ذهنم پاک کنم. مهم نبود. خیلی زود به شهر می رسیدم، جایی که جواب ها انتظارم را می کشیدند و یا شاید مرگ. فکر کردن بیفایده بود. سعی کردم آرام باشم و چند ساعت باقیمانده را بخوابم.

هیچ کس در ایستگاه منتظرم نبود. نفسی کشیدم و دوده و غبار شهر را به ریه هام بردم، درست مثل یک سال پیش که به شهر آمدم. اما آن بار قرار بود زندگی جدیدی را شروع کنم و این بار آنجا بودم تا یک زندگی را تمام کنم.

دستی به شانه ام خورد. از روی غریزه به سمت او برگشتم و این بار هم مثل هربار با دیدن پوزخند همیشگی پاکور ویمی جا خوردم. گفت :

«حالا حالاها منتظرت نبودم»

اخم کردم :

«اینجا چه کار می کنی؟ گفتی می خوامی بری.»

شانه بالا انداخت.

«نظرم عوض کردم»

«چرا؟»

در حالیکه به نزدیک ترین خروجی اشاره می کرد و مرا همراه می کرد، گفت :

«تو راه در موردش حرف می زنیم. کاردینال واسه سرت جایزه گذاشته، به گمونم فقط یه راهی واسه گیر انداختنت باشه. فکر نمی کنم کسی این دور و بر باشه اما نمی شه مطمئن بود. شاید یه جین گانگستر همین الان دارن تعقیمون می کنن»

صحبت متقاعد کننده ای بود. به سرعت دنبال او راه افتادم و سوالاتم را برای بعد نگه داشتم. اسکوترش بیرون در پارک شده بود. نرسید کجا می خواهم بروم فقط موتور را روشن کرد و راه افتاد درست شبیه دنیایی که من پشت سر گذاشته بودم.

وقتی در ترافیک ایستگاه مانده بودیم گفتم :

«فرضو بر این می گذارم که کاردینال تو رو نفرستاده تا منو گیر بندازی»

ویمی غرید :

«خیالت راحت. یکی از آدم هاش رو کشتم. خوشش نمی آد یکی از آدمهایش بدون اجازه دخل یکی دیگه رو بیاره.»

«از کجا فهمیدی دارم می آم»

«خوب معلومه. دوستهای کورمون. اونها گفتن تو داری برمی گردی. روز دقیق رو نمی دونستن اما می دونستن کجا می آی. بهم گفتن ارزششو داره سفرم رو عقب بندازم و مطمئن بشم تو سالم به شهر می رسی»

در یک کوچه پیچید :

«لعنت بهش ، چی می شد اگه می فهمیدم چطوری پیدام می کنن»

«چرا از خودشون نمی پرسی؟»

«مستقیم باهاشون حرف نمی زنم. اونها پیغام رسون هایی می فرستن که از هیچی خبر ندارن. دو تاشون رو شکنجه

کردم تا مطمئن بشم، اما بازم نتونستن چیزی بهم بگن»

وقتی داخل یک کوچه ی باریک دیگر پیچیدیم پرسیدم :

«منو کجا می بری؟»

غرولند کنان گفت:

«سوال های احمقانه نپرس»

روبروی پارتنی سنترال مرا پیاده کرد. جیب ژاکتش را گشت و از داخل آن یک فرستنده به من داد.

«اینو به خودت ببند. می خوام بشنوم چی می گه، خودم رو اینهمه به دردسر نداختم که حالا از رستخیز نهایی جا بمونم»

«از کجا می دونی از این خبرها باشه؟»

«پیغام رسون اون آدم های کور بهم گفت از طریق تو می تونم حقیقت رو بفهمم»

فرستنده را داخل پیراهنم، درست زیر یقه گذاشتم. به پاکور ویمی به عنوان یک متحد نگاه نمی کردم، چون اگر به نفعش بود قلبم را از سینه بیرون می کشید اما تا به حال دو بار جانم را نجات داده بود و به او بدهکار بودم.

لبخند کجی زد و در حالیکه دور می شد گفت:

«از ملاقات لذت ببر»

چهره های مبهوت در لابی به من دوخته شدند. به مسئول پذیرش لبخند زدم و برای یک ملاقات شخصی با کاردینال وقت خواستم. به بالا تلفن زد و زمانی که کفش هایم را در آوردم و روی میز گذاشتم همچنان با ناباوری نگاهم کرد و کفش ها را در کناری قرار داد. چند دقیقه بعد سر و کله ی فورد تاسو پیدا شد، صورتش گرفته، چشمهایش تیره و دستهایش مشت شده بودند. غرید :

«برگشتی»

شانه بالا انداختم:

«دلَم واسه خونه تنگ شده بود»

لبخند کثیفی زد:

«بلیطت برده پسر. ازت خوشم می آد. با اینکه وینسنت رو کشتی و حسابی اسباب زحمت شدی. اما فکر می کنم اگه شرایط جور دیگه ای بود می تونستیم دوست باشیم. دلَم برات تنگ می شه»

گفتم :

«من هنوز نمردم»

گفت :

«جدی؟»

وارد آسانسور شدیم و به طبقه ی پانزدهم رفتیم. هر کس که در کریدور ما را می دید نگاه خیره اش را مثل نیزه به سمتان می انداخت وقتی مرا می دیدند خشکشان می زد. فوراً مرا جلوی در دفتر کاردینال برد و گفت :

«بعداً می بینمت»

«اینطوری فکر می کنی؟»

«معلومه. همیشه خودم رو کار انتقال جنازه ها نظارت می کنم»

وارد شدم.

صورت کاردینال پف کرده و وحشتناک شده بود که ثابت می کرد دعوی بین ما زائده ی تخیل من نبوده و بهبودی من و یکسال حضورم در شهر واقعی بوده است. انگشتانش صاف، چشمانش خیره و دهانش کاملاً طبیعی به صورت بیروخش چسبیده بود. گفت :

«خوب به نظر می آی آقای ریمی»

لبخند زدم :

«حالم هم خوبه آقای دوراک. نه بریدگی، نه کبودی، نه استخون شکسته. من باید یه جور سوپرمن باشم، از اون مدل هایی که می تونن خودشون رو درمان کنن و انگار که یه ناخونشون شکسته باشه، بتونن با یه گردن شکسته این ور و اون ور برن. باید یکی از اون بیمه نامه های گرونی که داشتیم رو بخرم. اینطوری زخمی می شم، پول رو می گیرم و سریع هم خوب می شم. اینطوری کلی پول به جیب می زنم.»

«شاید هم اینکار رو کردی آقای ریمی.»

بعد مشتاقانه پرسید:

«خوب چی فهمیدی؟»

«واسه اینکه به اوج بررسی نمی تونی یه آدم خوب رو به عنوان زیردست داشته باشی. باید به قهقرا شیرجه بزنی. الان بدون بعد هیچ معنی نداره. یه ماجرای گندی اتفاق افتاده. من یه قاتلم»

خرخر کرد :

«سه تا مرد تو یه خونه. خیلی خوب از عهده اش براومدی. وقتی اونها رو کشتی چه احساسی داشتی؟»

«خوشحال بودم. یه جور شروع بود»

«حالا چی؟»

گفتم :

«حسی ندارم»

«خیلی خوبه. هنوزم بهت امیدی هست»

با کنایه گفتم :

«حتما»

در حالیکه چشمانش می پریدند گفت:

«از صدات بوی شک می آد»

«از صدای تو هم بوی مسخره کردن می آد. می خوای تحریکم کنی، جفتمون می دونیم که من اومدم اینجا تا بمیرم»

«جدی؟»

«من رو دست بلند شدم، بهت خیانت کردم، زدمت. من یه مرده ام، قبولش کرده ام. الان تنها چیزی که می خوام بشنوم حقیقته. وقتی بهم گفتی می تونی واسه همیشه شرم رو کم کنی. فقط ماجرا رو برام تعریف کن، دیگه داره روانی ام می کنه»

آهی کشید و داخل صندلی جدیدش فرو رفت که تقریبا شبیه قبلی بود.

«آقای ریمی. خیلی به خودت مطمئنی. خیلی سرسختی. خیلی اشتباه می کنی. بشین»

با احتیاط روی یک صندلی نشستم. می دانستم که عروسک مرا روی میز بینمان گذاشته است. گفت:

«نمی خوام بکشم. همه اش یه امتحان بود. می خواستم بدونم وقتی اسم حقیقی ات رو بفهمی چه واکنشی نشون می دی، چه کار میکنی، وقتی هیچ جا رو واسه رفتن نداشته باشی کجا می ری، چقدر طول می کشه تا برگردی. امتحان ظالمانه، سخت و خشنی بود. اما تو از پیشش براومدی»

بعد مکث کرد تا من حرف بزنم. چیزی نگفتم و وقتی دید واکنشی نشان ندادم، ادامه داد.

«می دونم به چی فکر می کنی. می خوام بدونی چی بردی. اما واضح نیست؟ اینو»

دستش را در اطراف دفتر گرداند.

«پارتی سنترال، شهر، امپراطوری من. بهت گفته بودم که دنبال یه جانشین می گردم. بهت گفتم که تو هم یکی از کاندیدهام هستی. اون موقع دروغ گفتم، تو تنها کاندیدا بودی، تنها مردی که حاضرم همه ی این چیزها رو بهش بدم. البته اگه از عهده ی امتحان بریاد و تو موفق شدی.»

با سرانگشتانم چشمهایم را مالیدم. هنوز داشت با من بازی میکرد. خرخر کردم :

«نمی خوامش. از بازی کردن خسته ام. بهم بگو چطوری منو اینجا آوردی و مغزم رو دستکاری کردی، در مورد بقیه آیوآمارکان ها برام بگو. چه بلایی سر آدریان و وای تسه اومد، چه چیزی ماها رو به هم وصل می کنه، چرا همه این دردرسها رو درست کردی، چطوری کاری می کنی که وقتی ما سر به نیست شدیم بقیه فراموشمون کنن. این تنها چیزیه که بهش اهمیت می دم. قول هات رو واسه خوکچه هندی بعدی نگه دار.»

گفت:

«حرفمو باور نمی کنی؟ چه عجیب. اما می خوام جواب سوالاتت رو بدم. راحتی آقای ریمی؟ قصه ی طولانی و عجیبیه که تا حالا واسه کسی نگفتم. ممکنه یه کمی طول بکشه. یه قصه ی عجیب که تو باورش می کنی چون خودت یه بخشی هستی که ثابتش می کنه. اما قبل از اینکه شروع کنم بهم بگو، وقتی شهر رو ترک کردی کجا رفتی؟»

دندان قروچه رفتم :

«خودت می دونی کجا بودم. بهت گفته دیگه از این بازهای لعنتی با من نکن»

«اما این بازی نیست. تو الان جانشین منی، چه باور بکنی چه نه. دیگه باهات بازی نمی کنم. من همه ی جواب ها رو ندارم. چیزهایی هست که خیلی دوست دارم بدونم، پس بهم بگو، کجا رفتی؟»

لندلد کنان گفتم:

«رفتم سوناس. شهری که وقتی مارتین رابینسون بودم اونجا زندگی می کردم»

همه چیز را در مورد سفر، دی، مرگ فرضی، قبرستان، جنازه و قتلی که مرتکب شده بودم برایش تعریف کردم. هیچ چیز را نگفته نگذاشتم. وقتی حرفم تمام شد ، ته همه ی انگشتانش را همزمان مکید، ناخن ها را به آرامی جوید و حرف هایم را مزه مزه کرد. پرسید :

«خودت چه نظری داری؟»

«تو منو از مرده شور خونه برداشتی و بدنم رو عوض کردی»

«تئوری دیگه ای نداری؟»

«من یه جور آدم شبیه سازی شده ام. یه شبخ، یه دوقلو، یه زامبی. تو ... این شهر و تمام ماجراها یه خوابه. یالا دیگه ، امتحان کردن بسه، می خوای حرف بزنی یا نه؟»

«اگه بگم تا حالا چیزی در مورد سوناس یا مارتین رابینسون نشنیدم چی؟»

«می گم تو مثل همیشه گند و لعنتی هستی»

«با اینحال. من هیچ وقت مارتین رابینسون رو نمی شناختم. تو اون مرد نیستی و هیچ وقت نبود. اون توی تابوت بود و هر چیزی که بیهوش اش گفت حقیقت داشت. تئوری های تو پر از ایراد. هنوز هم درست به اندازه ی اون موقع که از اینجا رفتی از حقیقت دوری. فقط زمانی بهش نزدیک شدی که گفتم ممکنه اینها همه اش یه خواب باشه»

«من مارتین رابینسون نیستم؟»

«نه»

«پس کی ام؟»

«تو کاپاک ریمی هستی»

هیس هیس کردم :

«قبل از اون چی؟»

سر تکان داد.

«قبلی وجود نداره، تو انسان نیستی آقای ریمی. من تو رو ساختم»

بعد به عقب لم داد و گذاشت برای مدتی مثل احمق ها به او زل بزنم.

«وقتی یه پسر خیابونی بودم این کار رو شروع کردم.»

صندلی اش را پای پنجره برد و همزمان که حرف میزد نیمی از صورتش به سمت آن بود. تصمیم گرفته بود داستان را به شیوه ی خودش تعریف کند. نمی توانستم به او خرده بگیرم به همین خاطر عقب نشستم و با بیتابی مشغول گوش دادن شدم.

«اون موقع شهر متفاوت بود. هیچ نیروی مرکزی تبهکاری وجود نداشت. همه ی دار و دسته ها خودمختار بودن، با هم می جنگیدن و بی دلیل همدیگه رو می کشتن. وحشی و پر از هرج و مرج بودن.

با اندیشیدن به ناتائیل مید گفتم :

«کسانی رو می شناسم که عکس این قضیه رو باور دارن»

موضوع را عوض کرد.

«بعضی ها هستن که تا کلاغ چشمشون رو در نیاره و تو چاله ی کثافت ندازه، نمی تونن نیمه ی روشن رو ببینن. شهر یه چاه مستراح بود، هر کی که غیر از این بگه یا احمقه یا دروغگو. واسه اینکه زنده بمونی باید شیریر باشی. کسی به جوون ها اهمیت و اختیار نمی ده. دختر بچه ها از دو سالگی تو خیابون خودفروشی می کردن و پسر ها به محض اینکه می تونستن راه برن، خلافتکاری رو یاد می گرفتن. روزنامه ها خیلی کم حال و اوضاع رو گزارش می دن و پلیس هرگز زیر بار تاییدش نمی ره اما اوضاع به همین بدی بود که گفتم.

مادر من یکی از خوش شانس ها بود. یه خانواده و یه کار خوب و محبوبانه داشت، می تونست درست به اندازه ی آدم های باکلاس دیگه، راحت زندگی کنه. اما یه نقطه ضعف داشت. یه نقطه ضعف بزرگ. اون هم مثل خیلی از فقرای دیگه ی شهر دچار مواد مخدر شد. کارش رو از دست داد. خانواده اش طردش کردن، به شرق شهر اسباب کشی کرد. با فروختن تنش مواد می خرید. من هیچ وقت پدرم رو نشناختم مادرم هم اونو نمی شناخت. یه مشتری یه جاکش یا یه نفر که وقتی اون رو فاضلاب خوابیده بود ترتیش رو داد. »

خوشحال بودم که پشتش به من است در آن لحظه ی به خصوص دوست نداشتم چهره اش را ببینم. ادامه داد:

«هنوز خیلی بچه بودم اما خودم باید خرج خودمو در می آوردم. مادرم خیلی کم به این فکر می کرد که باید به من چیزی واسه خوردن بده، یا لباسهامو عوض کنه و منو بشوره. باید سقط جنین می کرد. اگه فکر می کرد مادر شدن باعث نجاتش می شه سخت در اشتباه بود. وقتی من داشتم رو کپه های کثافت چهار دست و پا راه می رفتم و با سگها و گربه ها سر یه تیکه گوشت یا سیب زمینی پخته دعوا می کردم اون می رفت بیرون که خودفروشی کنه.

چهار سالم بود که دزدی از مشتری هاش رو شروع کردم. وقتی سرشون با سپوختن گرم بود، آروم و بی صدا تو خونه راه می افتادم و جیب های شلوار و کت هاشون رو می گشتم، هر چی پیدا می کردم برمی داشتم. بچه ی ناقلایی بودم، مجبور بودم باشم.

یه روز مادرم مچمو گرفت و کتکم زد که چرا دزدی هام رو باهاش شریک نمی شم. بعد از اون، با هم کار می کردیم، اون تنشو بهشون می داد من هرچی پیدا می کردم می دزدیدم و بعد هفتاد به سی تقسیمشون می کرد. بیشتر از همیشه بهم نزدیک شده بودیم.

یه شب یه مشتری فهمید اوضاع از چه قراره ، قشقرقی به راه انداخت که نگو. اون یه سیاستمدار یا یه قاضی بود، یه آدم با نفوذ. گفت که می خواد زندگی جهنمی و کثیف ما رو تموم کنه. مادرم از زیر تخت یه سرنگ بیرون کشید و با اون بهش ضربه زد. به عقب تلو تلو خورد، شوک زده و گیج بود و درست به سمتی اومد که من ایستاده بودم، روی زمین افتاد و با ترس و التماس نگاهم کرد. من هم کمربندش رو بیرون کشیدم و خفه اش کردم. »

سکوتی طولانی و بعد شروع کرد :

« جسد رو خاک کردیم. من یه تیکه از گوشت پاش بریدم و نگه داشتم، درست مثل سرخ پوست ها که جمجه ی شکارشون رو نگه می دارن. بعد چند ماه گمش کردم اما هیچ وقت یادم نمی ره که وقتی خشک شده بود چه شکلی داشت، همینطور مزه اش وقتی که می گذاشتمش تو دهنم و گازهای کوچیک بهش می زدم.

بهرحال مدتی این ماجرا ادامه داشت، دو نفر دیگه رو هم کشتیم، هر بار ماجرا تصادفی بود اما فکر می کنم انجامش می دادیم چون برامون لذت بخش بود. مادرم منو با مواد آشنا کرد، سعی کرد منو گیر بندازه تا بتونه بیشتر ازم پول بگیره. اما من احمق نبودم، دیده بودم که مواد چه به روز اونها می آره و ازشون دوری کردم.

یه بار یه جیب بر رو کشتیم. اشتباه بدی بود. دوستهای اون فهمیدن و مادرمو جلوی چشمهای من تیکه تیکه کردن. آروم و پر از خونریزی بود. همه چیز رو تماشا کردم. بعد از اینکه کمی کتکم زدن ولم کردن. من فقط یه بچه بودم و اونها فکر میکردن مادرم به تنهایی مرتکب قتل شده. از اون روز تا حالا خودم تنها زندگی کردم. زندگی سخت بود، خیلی کتک خوردم. چندین بار دستگیر شدم اما زنده موندم. به تلاشم ادامه دادم و جا نزد. هنوز چند ماه مونده بود که شیش سالم بشه»

تا به حال خیلی چیزها دیده و شنیده بودم اما هیچ ماجرای با داستان او برابری نمی کرد و واقعی نبود. با ترس و حیرت گوش می دادم. به آرامی ادامه داد:

«یه بچه ی عقب مونده و ظالم بودم. مادرم هیچ وقت یادم نداده بود حرف بزnm و سالهای اول عمرم از مردم دوری می کردم، مثل یه موش لال و تنها شبها تو کوچه ها ولگردی میکردم. می فهمیدم بقیه چی می گن اما نمی تونستم به جز سر تکون دادن و خرخر کردن عکس العملی نشون بدم. یه حیون بودم، هیچ وقت خودمو نمی شستم، لباس های کهنه و پاره می پوشیدم. هیچ دوستی نداشتم. با هر کسی که می تونستم می جنگیدم.

دعوا کردن تنها راه نجاتم بود، تنها وقتی که احساس خوبی داشتم و جنگجوی ترسناکی بود بودم با اینکه هفت یا هشت سالم بیشتر نبود. اونقدر قدرت داشتم که یه مرد بالغ رو بزnm. خیلی سریع بزرگ شدم، کلوب، قمارخونه، چاقو و اسلحه اسباب بازی هام بودن. یه روز یه مردی اومد سراغم، مغازه داری که معمولاً ازش دزدی می کردم و بهم پول داد تا دست از سرش بردارم. اون روز معنی محافظت رو فهمیدم و دیگه هم اونکار رو رها نکردم.

وقتی یازده سالم بود زن ها رو کشف کردم. خیابونی که توش زندگی می کردم پر معتاد و هرزه بود. فقط باید می رفتم بیرون و یکی رو گیر می انداختم. از سکس خوشم می اومد، به اندازه ی دعوا کردن کیف داشت. بعد از اون بیشتر از اونچه بتونی فکرش رو بکنی انجامش دادم، هر بار که تحریک می شدم اصلا منتظر نمی موندم.

یه بار دو تا فاحشه ازم خواستن جاکششون بشم. من خشن بودم اما همونطور که گفتم عقب مونده هم بودم. اون دوتا فکر می کردن می تونن ازم استفاده کنن، اشتباه می کردن. تقریبا بیشتر پولشون رو می گرفتم و اگه امتناع می کردن کتکشون می زدم. از مشتری هاشون بیشتر ترتیشون رو می دادم. اما هیچ کاری نمی تونستن بکنن. مثل یه تیکه صابون بودم که روی شیب گذاشته باشی، وقتی شروع میکردم دیگه نمی تونستم متوقف بشم.

بزرگترین مشکلم پول بود. بهم گره خورده بود و نمی تونستم از دستش خلاص بشم. وقتی چهارده سالم بود بیشتر از اونی که بدونم باید باهاش چه کار کرد، پول داشتم. از پول خوشم نمی اومد ولی می دونستم اگه بقیه بفهمن چقدر پول دارم به خاطرش منو می کشن. پولهام رو اطراف شهر زیر سنگها می گذاشتم. بیشترشون رو می دزدیدن یا یادم می رفت کجا گذاشتمشون. اهمیتی نمی دادم، فقط پول بود، هر وقت می خواستم می تونستم هرچقدر که می خوام در بیارم. چیزی در مورد بانک و تجارت نمی دونستم. کم کم یاد گرفتم دست و پا شکسته حرف بزنم اما هنوز خوندن نوشتن بلد نبودم.

به خاطر اینکه تقاضا زیاد بود، شروع کردم به سرمایه گذاری روی اسلحه، مواد و فاحشه ها. فاحشه خونه باز کردم و کارخونه های مواد راه انداختم، تجارت اسلحه می کردم. به هرچی دست می زدم تبدیل به طلا میشد. هر کاری می کردم موفقیت آمیز بود. دار و دسته ها رو دور هم جمع کردم و رؤساشون رو کشتم. همه از مرد برنده تبعیت می کردن اما برام مهم نبود. داشتم به دنیایی کشیده می شدم که مرکز توجه و تو راس کارهای غیرقانونی بودم اما هنوز هم همون هیولای وحشی مونده بودم. عصبانیتیم غیرقابل کنترل بود. بدون وقفه دعوا می کردم با نفرت تمام به هر هدف بدبخت و ناامیدی که دم دستم می اومد حمله می کردم. تو قهقرایی که با دست خودم ساخته بودم زندگی می کردم. یه قبر پیش ساخته. دشمنای قدرتمند رو تابع خودم کردم بدون اینکه هیچ خوشامدی بهشون گفته باشم، همینطوری گانگسترها همگی دور جمع شدن و تمام آدمهای پولدار. هر چیزی که طرفم می اومد خود به خود متلاشی می شد. بعد لئونورا رو ساختم.»

بالاخره با ماجرای اصلی رسیده بود و از این بابت خوشحال بودم. می توانستم وقتی دیگر تمام روز و شب را پای قصه اش بنشینم اما حالا کم کم صبرم تمام می شد. حالا می توانستم بفهمم چه ارتباطی با آیوامارکان ها و انسان نبودن من دارد. گفت :

«احتیاج به یه مربی داشتم. اینو تشخیص می دادم با اینکه دونسته هام خیلی کم بودن. می دانستم که اگر معلم خوبی داشته باشم می توانم کارها را بهتر انجام بدهم. باید به خودم خوندن نوشتن، نقشه کشیدن و منطقی عمل کردن یاد

می دادم. ثروت هنگفتی جمع کرده بودم و کسی باید یادم می داد باهانش چه کار کنم. مردها همیشه یه قدم جلوتر بودن، نصیحت های خوبی می کردن و خوب سرویس می دادن، اما نمی شد جای مرواریدهام رو به انگل ها لو بدم.

یه شب تو تختخواب به این فکر کردم که به چی نیاز دارم، یه زن که بتونه جای مادرم باشه، کسی که اونقدر عاشقم باشه و بهم توجه کنه که منو از جون خودش هم بیشتر بخواد، کسی که هیچ وقت صبرش رو از دست نده و اونقدر عاقل باشه که نصیحت های خوبی بهم بکنه. باید بدونم چطوری با پول معامله و کجا سرمایه گذاری کنه، کسی که مردها بهش گوش بدن و بشه بهش اعتماد کرد. با کمک اون می تونستم ایده ها، نقشه ها و رویاهام رو برنامه ریزی کنم. اون می تونست تربیتم کنه و راه درست رو نشونم بده.

همونطور که دراز کشیده بودم به چند تا زن فکر کردم، چهره ها و بدن های لختشون رو دیدم. اونها مثل اشباح تو فکر من حرکت می کردند. صدها و شاید هزارها. دنبال چهره های دوستانه گشتم، اونها رو یکی یکی عقب می زدم. بالاخره به چهره ی یه زن زیبا رسیدم، به نظر مهربون و عاقل می رسید. فکر کردم این همون زنی بود که اگه می دیدم انتخابش می کردم. به نظر درست و حسابی می رسید. همونطور که نگاهش می کردم به این فکر کردم که باید چه اسمی بهش داد. باید یه کلمه ی قشنگ و هیجان انگیز می بود، من لئونورا رو انتخاب کردم. لئونورا ... شانکار. نمی دونم اسم از کجا اومد اما اون موقع همین اسم به خاطرم رسید. یه اسم مناسب برای یه مربی مناسب. البته اگر وجود داشت.

با فکر اون خوابم برد، همه چیزهایی که می تونست یادم بده، کارهایی که می تونستم با کمک چنین زنی بکنم. روز بعد، داشتم بیخودی می گشتم که یه مغازه پیدا کردم.»

مکت کرد و انگشتانش را روی غبار شیشه کشید.

«شاید هم به سمتش کشیده شدم. هیچ چیز خاصی نداشت که بهش نگاه کنم، تو یه گوشه ی کثیف شهر بود. هیچ تابلو یا آویزی بیرون در نداشت. پنجره پر از عروسک خیمه شب بازی بود. اونها خیلی قشنگ بودن. جلو رفتم و دماغم رو مثل یه یتیم خیابونی به شیشه ی مغازه چسبوندم. مسحور اونها شده بودم. وقتی سعی کردم معنایی واسه اش پیدا کنم، یه مردی از مغازه بیرون اومد و از دعوت کرد برم داخل. باید احتیاط می کردم اما یه مرتبه یه مرد دیگه ای رو داخل دیدم که عروسکی که بهش نگاه میکردم رو پائین می آورد. کنجکاوی به احتیاط غلبه کرد و رفتم داخل.

مردی که بهم خوش آمد گفته بود در رو بست و تابلوی بسته است رو جلوی اون گذاشت بعد منو برد ته مغازه. یه اتاق تاریک با نمادهای عجیب و غریب که همه جا روی دیوار کشیده شده بود و اونجا دو تا مرد دیگه منتظر بودن. جفتشون کور بودن، بارونی تنشون بود و به یه زبون عجیب و غریب حرف می زدن. یه مراسم عجیب و غریبی انجام می دادن که من رو هم واردش کردن. منم قاطی اونها شدم چون تو اون لحظه به نظر کار درستی می اومد، مثل این بود که همه ی اون اتفاقات تو خواب می افتاد.

مردای کور دستمو گرفتن و با هم سرود خوندیم. اونها از انگشتهای خودشون و من خون گرفتن و روی صورت عروسک مالیدن. بعد عروسک رو به من دادن و گذاشتن که به خیابون برگردم. اونو با خودم به خونه بردم، محکم روی سینه ام نگه اش داشته بودم. گیج و متعجب بودم. هر بار که به عروسک نگاه می کردم می ترسیدم. می خواستم اونو دور بندازم اما نتونستم. محسوس و جادو شده بودم. به همین خاطر اونو کنار خودم نگه داشتم و اون شب کنارش خوابیدم.

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم، لئونورا کنار در ایستاده بود. لبخند زد و گفت که از تخت بیرون بیام و برم دست و روم رو بشورم تا وقتی هم که کامل تمیز نشدم برنگردم. از همون اول سختگیر بود آقای ریمی. دقیقا چیزی که بهش احتیاج داشتم.»

مکث کرد. می خواستم شروع به داد زدن کنم که آن چرندیات را تمام کند و حقیقت را بگوید. اما وقتی به سمت من برگشت فریادم در گلو خشک شد. صورتش مثل ... نمی توانم توضیح بدهم. شاید شبیه اون مصری هایی شده بود که حضرت موسی رو تو دریای سرخ دنبال کردن و اون بین گیر افتادن، آب روشن رو گرفت و همه شون مردن. گفت :

«لئونورا حیرت آور بود. تمام چیزی که آرزوش رو داشتم و حتی بیشتر. اون منو به هتل برد. شیش ماه تمام مراقبم بود و تعلیمم می داد. خوندن و نوشتن، فکر کردن و حرف زدن یادم داد. به جون کتاب ها افتادیم، اون نکات اصلی رو جدا می کرد و اونها رو برام توضیح می داد، بعد می رفتیم سراغ کتاب بعدی. اون منو با بزرگترین متفکرین و استراتژیست های دنیا آشنا کرد، معماران شگفت انگیز ذهن. کتاب های اقتصاد، ارتش، سیاست، علم و تاریخ رو بلعیدیم. همه چیز رو یاد نگرفتم هر چقدر هم که سریع باشی نمی شه تو شیش ماه تو همه رشته ها استاد شد. اما اون موقع تو هتل من همه ی اصول پایه رو یاد گرفتم و بعد از اون تمام زندگی ام به تعقیب همون خطوط فکری گذشت. با درس های لئونورا من دیگه یه جونور بی فکر توی شهر نبودم. خیلی زود ارباب منطقه ی خودم شدم. به سرعت و با اطمینان و ظلم منطقه ام رو گسترش دادم. بهترین آدم ها رو تو همه زمینه ها خریدم، بهشون رشوه دادم و اخاذی کردم. لئونورا بهم گفت نیازی نیست همه چیز رو در مورد تجارتمون بدونیم اما باید آدم هایی داشته باشیم که بدونن، کسانی که بتونیم کنترلشون کنیم. اونها کارهای سخت رو انجام بدن تا ما برای نقشه کشیدن و خیال بافتن وقت داشته باشیم.

تو دو سال من قدرت اصلی شهر بودم، همه ی نیروهای پلیس رو خریده بودم و رقبا رو کشته بودم. حتی اونهایی که اوایل از من قوی تر بودن. سخت بود که از اول همچین روزی رو تصور کنم روزی که بتونم اینجا بایستم و ارباب همه چیز باشم. اما من رویاهام ، لئونورا و همزمان بقیه ی آیوامارکان هام رو داشتم. در عرض یه دهه من پادشاه شهر بودم. پنج سال بعد کاردینال شدم و همه از من می ترسیدن و ارباب تمام موجودات زنده بودم. «

صبرم تمام شده بود. پرسیدم :

«من چی؟ کونچیتا، آدریان ، وای تسه و بقیه آدم های لیست آیوامارکان؟ ما کجا درست شدیم؟ چطوری؟»

گفت :

«آروم باش آقای ریمی. به اینجاش هم می رسم. من دارم با نهایت سرعت قصه رو تعریف می کنم اما نمی تونم از بعضی چیزها بگذرم. تا اینجا نمی دونستم لئونورا از کجا اومده و حتی سوالی هم نداشتیم. فکر می کردم اون باید یه ربطی به مالکین مشکوک اون مغازه داشته باشه. اون دقیقا همون چیزی بود که تصور کرده بودم. تا آخر اون سال اصلا به این مسئله فکر نکردم، نه تا زمانی که دومین انسانم رو ساختم.

من تو زندگی ام تو جریان رقابت های زیادی افتادم. اونها مثل موج بالا و پائین داشتن و من ساحلی بودم که اونها توش می شکستن. یکی از دشمنای من «المر چاک» بود. اون درست تو همسایگی من واسه خودش منطقه ی بزرگی ساخته بود. اغلب با هم سر مرزهای مشترک محدوده هامون با هم می جنگیدیم. اون پیرتر و قدرتمندتر از من بود. احتمالا منو زیر نظر داشت و می دونست دارم به جریان چه جور قدرتی کشیده می شم. اون بیچاره واسه اش سخت بود که از کنار پستی و ذنات کارهای من بگذره. مثل خیلی های دیگه فکر کرد دم و دستگاه من از درون متلاشی می شه به همین خاطر به جای اینکه تمام قدرتش رو علیه من به کار بگیره صبر کرد تا خود به خود نابود بشم.

تاکتیک های من اوایل ظالمانه بودن. هر جا که لازم بود از شکنجه و وحشی گری استفاده می کردم. تنها روشی بود که بلد بودم، نقطه ضعف طرفت رو پیدا کن و تا اونجا که می تونی آزارش بده. هیچ ظرافتی نداشت. اما چاک نقطه ضعفی نداشت. نه خانواده ای، نه دوستی نه حتی یه سوگلی. هیچی واسه اذیتش کردنش نداشتیم. یه شب، دوباره تو تخریب بودم و به این فکر کردم اون هیچ فامیلی نداره که بتونم بدزدم و علیه اون ازش استفاده کنم. یه برادر عالی بود، کسی که با اون بزرگ شده و تمام این سالهای کنارش بوده، اونقدر نزدیک که اون واسه حمایت ازش هر کاری بکنه. همانطور که بهش فکر می کردم دوباره صورت اشباح پیش چشمم اومدن. با یه چشم نیمه جذب شده نگاهشون کردم و دنبال یه گزینه ی مناسب گشتم، صورت یه جور برادر بزرگتر رو انتخاب کردم و اسمش رو گذاشتم، ویکتور چاک. با فکر به اون صورت خوابم برد.

روز بعد با یه میل عجیب و غریب به اون مغازه ی عروسک فروشی رفتم. قبلا دو بار دیگه به اونجا سر زده بودم اما هر بار بسته بود و هیچ کس چیزی در مورد مالکینش نمی دونست. این بار باز بود و مثل دفعه ی پیش منو داخل بردن و ما عروسک ویکتور چاک رو ساختیم و بهش خون دادیم. دوباره با کلی ترس و گنجی به خونه برگشتم. صبح روز بعد، المر چاک یه برادر داشت. «

به نرمی گفتم :

«تو دیوونه ای»

خندید:

«شاید. اما اگه اینطوری باشه، پس تو چی هستی آقای ریمی؟ محصولی زائده ی دیوونگی من؟»

جواب ندادم جرئتش را نداشتیم.

«تا اونجا که همه می دونستن ویکتور چاک واقعی بود. می دونستم که المر یتیم بوده اما بقیه دیگه مطمئن بودن که ویکتور همیشه باهش بوده، اینکه اون دو تا برادر یه روح تو دو تا بدن هستن. اطلاعاتی که ازش داشتن مبهم بود، هیچ کس نمی تونست اونو درست توصیف کنه، نمی دونستن چطور حرف می زنه و لباس می پوشه. وحشی یا مودبه. اما می دونستن که المر چاک همیشه یه برادر داشته. ویکتور واقعی بود. من می تونستم آدم خلق کنم.»

مکث کرد و دست به سینه شد، چشمهایش با برقی از جادو یا دیوانگی می درخشید، مطمئن نبودم کدام یکی است. «لئونورا و ویکتور هیچ وقت به دنیا نیومده بودن. من ساخته بودمشون. اونها رو از ناکجا پیدا کرده بودم، بهشون دست، زبون، شخصیت و نقش داده بودم. نمی دونستم چطوری. این بی اطمینانی داشت دیوونه ام می کرد، به مغازه برگشتم اما بسته بود و وقتی درش رو شکستم و وارد شدم هیچی پیدا نکردم. از لئونورا پرسیدم اما هیچ چیز در مورد مغازه، عروسک ها و مردای کور بارونی پوش نمی دونست. به همین خاطر شک و تردیدم رو واسه یه وقت دیگه گذاشتم. ویکتور چاک رو دزدیدم و از اون علیه برادرش استفاده کردم»

با دیرباوری پرسیدم :

«المر باور کرده بود اون برادرشه؟»

«معلومه. وقتی پول آزادی اون رو می داد سعی کردم متقاعدش کنم که تک بچه بوده»

با صدای خشکی خندید:

«اون یه جورى نگاهم کرد انگار دیوونه ام. بعد از اون شروع به آزمایش کردم. سعی می کردم چهره ها رو احضار کنم و هر چی که تونستم پیدا کنم، هر چیزی که قبل از خواب به ذهنم می اومد. انتخاب می کردم، به اون شبخ یه اسم می دادم و روز بعد به اون مغازه می رفتم که باز بود و اون مردهای کور منتظرم بودن. دوبار سعی کردم صورت ها رو احضار کنم و ببینم اتفاقی می افته یا نه. اما نیفتاد واسه زنده کردن اشباح به اون عروسک های خیمه شب بازی و مردهای کور احتیاج داشتم.

پا رو فراتر گذاشتم و فهمیدم محدودیت هایی وجود دارن، این اول توجه ام رو جلب کرد»

انگشت خم شده اش را تکان داد و لبخند زد:

«هیچ کس تا به حال راجع به این ازم سوال نکرده. شک دارم تو فکر کرده باشی این از اول اینجوری بوده یا به خاطر یه جراحت به این روز افتاده. اینطور هم نیست. هر وقت که من یه آدم می سازم اینطوری می شه و تا زمانی که اون زنده است اینطوری می مونه. هر آدمی رو که می سازم یه مقدار بیشتر خم می شه.

این اولین نشونه ی محدودیت من بود. وقتی هشت تا آدم درست می کردم انگشتم طوری خم می شد که نزدیک بود بشکنه. دو تا دیگه درست کردم و درد داشت منو می کشت. من می تونم هفت تا آیوامارکان رو همزمان زنده نگه دارم.

اگه هشت تا بشن، صدمه می بینم و نه تا که باشن، درد تحمل پذیر نیست. البته فقط درد نیست که نمی تونم از پشش بریام. اگه خیلی از اونها درست کنم، ازم جدا می شن، عقلشون رو از دست می دن و کنترل روشن کم می شه، بقیه هم کم کم شروع می کنن به فراموش کردن اونها. واقعی بودنشون زیر سوال می ره. خیلی زود این محدودیت رو فهمیدم و تا حالا هم حفظش کردم. هیچ وقت زیاده روی نکردم و به خودم فشار نیاوردم که سعی کنم ساختن پونزده یا بیست نفر رو امتحان کنم.

کاغذبازی همیشه در دسر ساز بوده. آیوامارکان ها تو ذهن آدمها هستن اما تو پرینت های کاغذی نمی آن. اونها شناسنامه، کارت اعتباری یا گذشته ای ندارن. اوایل این مسئله مهم نبود. کسانی که باهاشون کار می کردم نیازی به این جور مدارک نداشتن. اونها دزد و کلاه بردار و آدم کش بودن. می تونستم از پس چنین تخلفاتی بریام. بعدا وقتی وارد محدوده هایی شدم که کمتر نیاز به مخفی کاری داشتن، مشکل بزرگتر شد. اما اون موقع منابع جعلی زیادی واسه ساختن مدارک لازم داشتم. کار سختیه. ساختن آیوامارکان ها یه شب طول می کشه اما باید ماه ها صرف پرونده سازی برای اونها بکنم. عکس های عمومی از همه سخت ترن. ساختن شهردارها که فاجعه است، نمی دونی واسه اینکه براشون سابقه ی معمولی درست کنم تا کجاها باید برم...»

با غضب آه کشید.

«ساختن آیوامارکان ها به چند تا سوزن و یه عالمه مه احتیاج داره. تا حالا اون کشیش های کور رو دیده که به کشیش های مه معروفن؟»

بدون اینکه حسی داشته باشم سر تکان دادم:

«همه فکر می کنن اونها مه رو می پرستن اما اینطور نیست. اونها مه رو احضار می کنن. عروسک های من ضربان قلب دارن. وقتی بخوام کارشون رو تموم کنم یه سوزن تو قلبشون فرو می کنم و ضربان قلب متوقف می شه. اون کشیش ها که به نظر می رسه از همه کارهای من خبر دارن، شهر رو با مه می پوشونن و رو تمام مغزها اثر می گذارن و حافظه ی اونها رو پاک می کنن. به این خاطره که کسی آدریان و وای تسه رو یادش نمی آد. اونها تا زمانی واقعی هستن که من بخوام وقتی اینطوری نباشه به ناکجا آباد برمی گردن. سونجا در مورد آدریان دروغ نمی گفت. فقط فراموش کرده بود. واسه اون و بقیه آدریان هرگز وجود نداشته.

آیوامارکان ها واقعی نیستن. اونها توهمی هستن که خیلی ماهرانه ساخته شده، راه میره، حرف می زنه، زندگی می کنه، غذا می خوره و درست مثل بقیه آدم ها نفس می کشه. اما وقتی من کارش رو بسازم کاملاً از بین می ره، بعد مه می آد و حافظه ی همه رو پاک می کنه»

پرسیدم :

«مردم خارج شهر چی؟ اگه راست بگی و مه همین کاری که گفتم رو بکنه، مردم باقی جاهای دنیا چی میشن؟»

«اونها اصلا نمی فهمن. بیشتر مخلوقات من پرونده های سبکی دارن. اونهایی که کارشون به پلیس می افته، مثلا شهردارهایی که می سازم، به شهر می چسبن. توجه ملی به اونها فقط مال یه مدت کوتاهه. خیلی کم پیش می آد که نیاز به پاکسازی پرونده ی آیوامارکان ها داشته باشم که البته کار سختی هم نیست. اگه فکر می کنی امکان نداره بشه کسی مثل یه شهردار رو که عموم می شناسنش بدون راه افتادن سر و صدا ناپدید کرد، کلاه خودت رو قاضی کن، به پنج تا شهر مهم فکر کن و سعی کن اسم شهردارشون یادت بیاد»

سعی خودم را کردم اما هیچ چیز به خاطر من نرسید.

«باشه، هیچی یادم نمی آد. اما مطمئنم خیلی ها هستن که یادشونه»

موافقت کرد:

«معلومه. اما منحرف کردن اون حافظه های کوچولو کار سختی نیست. اگه کار احمقانه ای نکنم می تونم حتی یه رئیس جمهور بین المللی بسازم. مثلا می تونم با شعبده بازی یه آیوامارکان رو سلطان دو دنیا کنم.»

پرسیدم :

«اگه بخوای بخشی شون چی می شه؟ اگه خیلی راحت به آدریان یا وای تسه شلیک می کردی، اینطوری کار راحت تر می شد درسته؟»

«نمی شه. آیوامارکان ها تا زمانی که من و دوستای کورم اونها رو به ناکجا نفرستیم وجود دارن و حتی وقتی مردن، جزو لیست هفت نفری حساب می شن»

حرفش را با خودم سبک سنگین کردم. دیوانه بود؟ حتما. چنین چیزی امکان نداشت؟ قطعا. اما بازهم قسمتی از وجودم می دانست که او راست می گوید. دلم می خواست آن را انکار کنم. فقط برای اینکه ثابت کنم به اندازه او دیوانه نیستم اما بخشی از وجودم می دانست. پرسیدم:

«ما از کجا می آیم؟ تا حالا باید فهمیده باشی. چطوری اینکار رو می کنی؟ چرا اسممون رو گذاشتی آیوامارکانها؟»

«من همه جواب ها رو نمی دونم. تو این سالها بعضی چیزها رو فهمیدم. یه بار مردی رو ساختم که حافظه اش دست نخورده بود، همه چیز رو در مورد خودش می دونست. اون همه چیز رو در مورد گذشته اش بهم گفت، اینکه اسمش چی بوده، کجا زندگی می کرده و چطور مرده. تمام اون چهره هایی که تو رویام می دیدم مرده بودن. اون یادش می اومد که مرده و بعد دوباره بلند شده نمی تونست بگه چقدر زمان گذشته بعد یه مرتبه خودش رو دیده که با هواپیما داره به اینجا می آد. من داستانش رو چک کردم و حقیقت داشت. اما نتونست بیشتر از این بهم بگه، نمی تونست در مورد ماهیتی که این نیرو داره چیزی رو واسه ام شرح بده. دو بار دیگه هم این مسئله رو چک کردم و اونها هم همین قصه

رو واسه ام گفتن. اونها زندگی کرده بودن، مرده بودن و وقتی احضارشون کردم، برگشته بودن، با شخصیت های جدید. هیچ کس به جهنم یا بهشتی اشاره نکرد. فقط یه راهروی تاریک که به نور ختم می شد. یه جور نور هشیاری.

اسم آیوآمارکا رو از روی اسم مغازه برداشتم. ما تو چند دهه ی مدت زمان زیادی رو با هم می گذروندیم. اونها همیشه به یه زبون عجیب غریب که متعلق به خودشون بود حرف می زدن. با اینکه نمی فهمیدم چی می گن اما چند تا کلمه از بینشون تشخیص دادم. مثل اِما سیتوا، آتاهولپا و مانکو کاپاک. کلمات اینکایی. فکر میکنم اونا اولاد کانکوئستیدور هایی هستن که از اسپانیا مهاجرت کردن، اما نمی تونم ثابتش کنم. فقط حدس می زنم.

«اونها اسم من، اِما و اینتی میمی رو بهت دادن؟»

« نه. خودم اسمها رو انتخاب می کنم ، البته فکر کنم اینطوری باشه»

گفتم :

«اون مغازه. هنوز هم اونجا میری؟»

سرش را تکان داد.

«از بیرون رفتن خسته شدم. آخرش اونها رو آوردم اینجا. اونها جاهای دوری ساکن می شدن. هر چند وقت یه بار هم جاشون رو عوض می کردن. اون دوتایی که اول دیدمشون چند بار تو این سالها عوض شدن. شبیه هم به نظر می رسن و به یه زبون هم حرف می زنن همه شون هم کور و عجیب. اصلا نمی دونم از کجا اومدن و بقیه شون کجا زندگی می کنن»

غریدم :

«اونها اینجان؟ الان؟»

«آره اون دوتا اصل کاری ها هیچ وقت بیرون نمی رن»

ایستادم.

«می خوام ببینمشون»

«الان نه»

چند دقیقه مرا زیر نظر گرفت و بعد سرش را کج کرد.

« خیلی خوب»

بلند شد و از دفتر بیرون رفت. فورد تاسو بیرون منتظر بود. کاردینال به او نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت. تاسو موقرانه سر تکان داد. بعد کاردینال رو به من ایستاد و اشاره کرد. وارد آسانسور شد و دکمه ی اپراتور را زد.

«بیرون»

به محض اینکه وارد شدم کد را وارد کرد و آسانسور به نرمی راه افتاد. در راه گفت:

«من خودخواه بودم آقای ریمی. از این موهبت سواستفاده کردم. می تونستم هشت تا دانشمند نابغه خلق کنم که دنیا رو به آینده اش هل بدن. مثلاً به بمب هسته ای بزنن به کون یه ستاره ی دنباله دار. می تونستم پیغمبرهایی خلق کنم که صلح رو به دنیا بیارن. می تونستم آدم هایی رو خلق کنم که طبیعت و آینده ی این سیاره رو تغییر بدن و همه چیز رو روبراه کنن. در عوض ازش استفاده کردم تا خودم رو تبدیل به کاردینال کنم. البته پشیمون نیستم. از کاری که کردم راضی ام. اما بعضی شبها وقتی می رم روی ایوون و صدای جیغ و ناله می شنوم ...»

آسانسور ایستاد و بیرون رفتم. طبقه ی زیرین ساختمان بودیم. کاردینال در یک اتاق قفل شده را زد. کد دیگری را وارد کرد و شروع به پائین رفتن از پلکانی کرد که پشت در قرار داشت. مکث کردم، شکمم منقبض شده بود اما حالا که تا اینجا آمده بودم نمی توانستم برگردم.

پائین پلکان در دیگری بود که قفل نداشت. کاردینال صبر کرد تا من هم برسم، بعد در را نیمه باز کرد، خیلی عقب نبودم، خیلی سریع دو مرد را دیدم که روی صندلی نشسته بودند. چشمهایشان سفید و چهره هایشان بی حالت بود. به اطراف اتاق نگاهی انداختم. پر از بشکه، جعبه و قوطی بود.

اتاق را از نظر گذراندم. نقاشی ها، اشیای فلزی، کاغذی، چوبی، نخی و پارچه ای و غیره. به علامت های روی دیوار نگاه کردم. هیچ معنایی برایم نداشتند. به دو مرد نزدیک شدم، ایستادم و منتظر ماندم کاردینال هدایت کند. گفت: «بیا جلو. قبلاً کسان دیگه ای رو هم اینجا آوردم و اونها کاری نکردن. فقط می شینن، ثابت و ساکت به روبرو نگاه می کنن. اگه بخوای می تونی بهشون سیخونک بزنی»

با حالتی معذب بین آن دو قرار گرفتم و به صورت های بی حالتشان نگاه کردم. آنها مثل مردان کوری که قبلاً دیده بودم نبودند اما شباهت های زیادی داشتند. دهانم را باز کردم تا از کاردینال سوالی بپرسم اما قبل از اینکه بتوانم کاری بکنم دستهای آنها جلو آمد و شانم را گرفتم. در مقابل صحنه ای قرار گرفتم که هیچ درکی از آن نداشتیم. چشمانشان درخشیدند و بزرگ شدند. پر از رنگ، مردم و بعد از صدا شدند. مثل این بود که به چهار صفحه ی متفاوت تلویزیونی نگاه کنی که به سرعت تغییر کردند و یکی شدند و مرا کاملاً به دنیای خود کشیدند.

زمان به عقب برگشته بود، قبل از تسلط اروپا. نمی دانستم کجا هستم اما کوه بلندی بود و خورشید به روشنی می تابید. کنار سنگ تراشیده شده و عجیبی ایستاده بودیم هر دو مرد مشغول حرف زدن با مردمان نسل گذشته ی خود بودند.

بعد روی یک سکو بودم و اطرافم پر از اجساد مومیایی شده بود. یک کشش کور وسط یک آبشار بارانی ایستاده بود، درست مثل همانی که روز اول آمدن به شهر دیده بودم. به بقیه دستوری داد، گفت که از آنجا بروند.

صحنه عوض شد و مردم شهر کوهستانی شروع به حرکت کردند، با کاروان سفر می کردند که بزرگ و طولانی بود. خانواده ها، حیوانات و وسایلشان را می بردند. وسط کاروان شش چادر برپا بود که بسیار بزرگ بودند و برای برپا شدن نیاز به چندین نفر داشتند. نمی توانستم ببینم دقیقا چه کسانی به این چادرها رفت و آمد می کنند اما بدون شک افراد بزرگ و مهمی بودند.

بعد از یک سفر طولانی و آزمایشی، گروه در کنار یک رودخانه ایستادند و ساکن شدند. آنها وسایلشان را باز کردند و به همسایه های جدیدشان، سرخپوستانی با پوست تیره سلام دادند. سرخپوست ها اول بدبین بودند اما بالاخره توانستند این غریبه ها را بپذیرند. یاد گرفتند با هم زندگی و شکار کنند، کنار هم زندگی را بسازند و زاد و ولد کنند. فقط کسانی که داخل آن شش چادر بودند، دیده نمی شدند، کاملا جدا بودند و هرگز برای رقص، خنده، بازی یا کار بیرون نمی آمدند.

بعد از گذشت زمانی به طول چندین سال که دهکده رشد یافته و بزرگ شده بود. یک پسر بچه را به بزرگترین چادر بردند. پرده کنار رفت، او وارد شد و من هم با او حرکت کردم. نزدیک بیست نفر داخل بودند. همه شان پوست روشن داشتند و کور بودند.

به شکل عجیبی نشسته بودند، بدن هایشان شکل های به خصوص ساخته بود که شبیه سمبل های چسبیده به دیوارهای طبقه انتهایی پارتی سنترال بودند. یکی از آنها گفت:

«ما ویلاکس ها، روحانیان و بردگان خدایان هستیم»

با اینکه به زبان باستانی حرف می زد کاملا متوجه حرف هایش می شدم.

«ما برای حمایت و راهنمایی اینجا هستیم، تو به عنوان واتانای ما خدمت خواهی کرد، به عنوان اتصال دهنده ی قوم ما. جلوتر بیا»

دوباره صحنه عوض شد. حالا پسر جوان بزرگ شده و رهبر روستا شده بود و دوستان و یاریگران خودش را داشت. مردان و زنانی که درست شبیه من بودند، با جادو ساخته شده و برای انجام مقصود خاصی وجود داشتند، آیوامارکان ها. آنها معمار، بنا، کشاورز و دکتر بودند. آنها تماما به پیشرفت روستا می اندیشیدند، راه هایی برای هموار کردن زمین و توسعه ی پزشکی. آنها فرمانروا بودند و به مردم برای رشد، یادگرفتن و پیشرفت کردن کمک می کردند. هر قدر که آنها پیشرفت می کردند روستا هم توسعه می یافت و باعث خوشحالی ویلاکس ها می شدند. نمی دانستم از کجا این چیزها را می دانستم اما اینطور بود.

همانطور که واتانا در روستا می گشت و دستور صادر می کرد متوجه شدم که انگشت کوچکش درست مثل انگشت کاردینال خم شده است. بعد تصویر عوض شد و مرد دیگری با یک انگشت خم شده را دیدم. روستا این بار بزرگ تر شده بود و چندین قبیله از اطراف برای تجارت به آنجا آمده بودند. هیچ خبری از حمله نبود چون بقیه می دانستند مردم آن روستا با نیروی قدرتمندی محافظت می شوند و همه از روحانیون کور و همیشه غایب و افسانه ها و شایعاتی که درباره آنها بود، می ترسیدند.

بعد از آن نژادی روی کار آمدند که ترسی نمی شناختند و اسلحه هایی داشتند که هیچ کجا نظیری نداشت. در آن بخش به راه افتادند و شروع به چپاول و غار کردند، ویلاکس ها نمی توانستند برای متوقف کردن آنها کاری بکنند. هیچ طلا، نقره یا ذغال سنگی وجود نداشت اما آنها باز هم به تاخت و تاز وحشیانه شان ادامه می دادند، پادشاه و ملکه شان در آنسوی اقیانوس بزرگ این را از آنها خواسته بودند.

اربابان جدید افسانه های مربوط به روحانیان کور را شنیدند و سریع سعی به نابودی آنان کردند. نمی خواستند هیچ مقاومتی ببینند. آنها ویلاکس ها را از هم جدا کردند، آنها را اسیر کردند و بیشترشان را کشتند تا یک بار برای همیشه مشکل را حل کنند (همانطور که الان هم عمل می کنند) می خواستند قدرتمندترین نیروی جهان باشند.

اما چند ویلاکس زنده ماندند. بعضی از آنها زیر زمین جاهایی برای مخفی شدن یافتند. کشته شدگان، کسانی بودند که برای فرار دیر عکس العمل نشان دادند. آنها سالیان سال صبر کردند و اجازه دادند قاتلین جا بیفتند.

وقتی رعایای جدید به آنجا آمدند و شهر خودشان را روی اسکلت شهر قدیمی بنا کردند، ویلاکس ها هم آفتابی شدند اما این بار در سایه ها پنهان بودند و راز حضورشان را حفظ کردند.

پسر جدیدی را پیدا کردند که واتانا باشد و قدرت های جادویی شان را با او سهیم شدند. این پسر سفید پوست و از نسل غاصبین بود. اما این موضوع برای ویلاکس ها اهمیتی نداشت. آنها به شمار کشته شدگان شهر قدیمی اهمیتی نمی داد مسئله ی مهم برایشان سرزمین و روح آینده بود. آنها نه برای بشریت که برای مقصودی والاتر از آن پرورش یافته بودند. رنگ، نژاد و مذهب اهمیتی برای روحانیون اینکایی نداشت.

اما با تغییر حکومت، آنها هم عوض شدند. تندخو شده بودند و جای مشخصی در شهر نداشتند. از اینکه جزو خدایان باشند لذت می بردند اما حالا وجودشان به صورت یک راز درآمده بود که احتمالا هرگز فاش نمی شد.

آنها قبلا عاقل ترین، پاک ترین و آرام ترین افراد را انتخاب می کردند و به آنها قدرت می دادند اما حالا به دنبال قدرتمندترین، ترسناک ترین و با اراده ترین افراد بودند.

دهه ها گذشت و آنها دوباره کنترل اوضاع را به دست گرفتند. شهر تغییر کرد. زمانی آنجا شهر آرامی بود، مرکز آموختن و امید اما حالا تبدیل به سنگری شده بود که در مقابل هر مهاجمی توان ایستادگی داشته باشد. زمان گذشت، روحانیون کور سعی کردند دوباره اوضاع را مثل روز اول کنند، اما موفق نشدند. جمعیت زیاد شده بود و اختلاف سلیقه به همان

نسبت بالا رفته بود، زبان ها و خدایان جدید، ماشین ها و کارخانه ها. آنها می توانستند به رشد شهر جهت بدهند اما نه به آن پاکی که می خواستند. فاکتورهای زیادی باید کنترل می شدند و آنها تا آنجا که می توانستند خودشان را با محیط سازگار کردند اما به نظر می رسید هرگز به توان فرماندهی که قبلا داشتند نخواهند رسید.

سالهای بیشتری گذشت و شهرستان تبدیل به شهر شد. جلوه های مدرنیته را دیدم که همه جا گسترده می شدند. اختراع برق، اتومبیل، سینما، بی بند و باری. جنگی اتفاق افتاد و تمام شد. جنگ دیگری آغاز گردید و وقتی جهان با نوع دیگری از وحشت روبرو شد، ویلاکس ها جایگاه خود را در امور تازه می سنجیدند. دیدم که دور هم جمع شدند و در مورد شرایط جدید بحث کردند. می توانستند تغییر کاینات را احساس کنند. بشر همواره عنصر مخربی بود اما نسل جدید بسیار ویرانگرتر بوده و اوضاع را به وخامت کشانده بودند. آنها به عاقبت اتاق های گاز، خشونت غیر انسانی اندیشیدند و به این نتیجه رسیدند که اگر به روششان ادامه بدهند در آینده نمی توانند اوضاع را کنترل کنند و باید اهدافشان را تغییر دهند.

اگر هرج و مرج جلوه ی آینده بود، پس برای شکل و جهت دهی به آن از هرج و مرج استفاده می کردند. بنابراین دوباره تورهایشان را پهن کردند و قرعه به نام یک کودک خیابانی افتاد، یک موجود خشن، وحشی و جانور گون به حدی که حتی نمی توانست حرف بزند. با اینکه در هر قدم به مقاومت ادامه می داد، او را به بازی کشاندند و راهش انداختند. تمام قدرت واتانا را به او دادند. اما وقتی راه افتاد بر خلاف باقی واتانا ها، به او آموزشی ندادند، سعی نکردند به او یاد بدهند چطور قدرتش را کنترل کند، او را درست مثل گذشته اش آزاد گذاشتند تا به شیوه ی خودش عمل کند.

بعد ویلاکس ها کنار کشیدند و منتظر ماندند. می دانستند که به خاطر قدرتهایش هر از چندگاهی رویاهایی می بیند و به دنبال آنها می گردد. وقتی آن روز می رسید، مراسم احضار را انجام می دادند اما دخالت دیگری نمی کردند.

دخالتی در تصمیمات یا مخلوقاتی که می ساخت نداشتند. هرگز به او نمی گفتند چه کسی است و قدرتش از کجا آمده. با این روش امیدوار بودند خدمتگذاری بسازند که با فساد دنیای جدید بجنگد کسی که بتواند شهر را در دست بگیرد و آن را با خشونت اداره کند، محیطی غیرقابل پیش بینی در انتهای قرن دوازدهم.

آن موقع بود که تصاویر نهایی را دیدم، پسری که در کوچه های خطرناک شهر قدم می زد، جاییکه روزی تمام آن را فتح می کرد. مراسم او را وحشت زده کرده بود اما بیشتر از آن ترس، حریص و مشتاق بود. حالا که دوباره آزادش گذاشته بودند حرصش بیشتر هم شده و مردان کور و مناسکشان را کاملاً از یاد برده بود.

راهش را در میان شهر یافته بود، تنها دنیایی که می شناخت و در آن به دنبال عیاشی بود.

بازوهایم کشیده می شدند، مردان کور و کر بودند. فهمیدم که کاردینال مرا از بین آنها بیرون می کشد. داشت چیزی می گفت اما نمی توانستم بشنوم. برای آخرین بار به سازندگان عروسک ها نگاه کردم. پس از آن سرم را تکان دادم و روی دنیای واقعی تمرکز کردم. کاردینال وق وق کرد :

«... بلای جهنمی سرت اومده؟»

بریده بریده گفتم :

«اونها ... اون ... چه مدت اینجا نبودم؟»

«چند ثانیه. اونها شونه هات رو گرفتن و شروع به زمزمه کردن. کاملاً سیخ شده بودی. من گرفتمت اما عکس العملی نشون ندادی. چه اتفاقی افتاد؟ هیچ وقت تاحالا همچین کاری نکرده بودن »

داشت می لرزید، انتظار نداشتم اینطوری کنترلس را از دست بدهد، نه برای زبردست هایش.»

غرولند کنان گفتم :

«می خوام از اینجا برم بیرون»

بدون اینکه حرفی بزند به سمت نور کمی که از راه پله می آمد به راه افتاد و خیلی زود به طبقه ی همکف پارتی سنترال رسیدیم. با بی صبری غرید:

«خوب؟»

به این فکر کردم که اگر بفهمد از او مثل یک ابزار استفاده شده چه عکس العملی نشان خواهد داد، طعمه ای که با مهارت توسط روحانیون کور، ویلکاس ها تربیت شده، خدمتگزاری که تنها کارش کمک به حفظ شهر آنها بوده است. حدس زدم که احتمالاً با روی گشاده از این خبرها استقبال نخواهد کرد. تصمیم گرفتم چیزی به او نگویم، دلم نمی خواست عصبانی اش کنم. گفتم :

«چیزی ندیدم، فقط نور بود، یه شوک الکتریکی کوچولو که به تنم فرستادن. فکر کنم داشتن منو چک می کردن، می خواستن امتحانم کنن.»

چپ چپ نگاه کرد و چانه اش را خاراند. فکر نمی کنم حرفم را باور کرد اما برای گرفتن اطلاعات بیشتر پافشاری نکرد. فکر می کنم از چیزی که ممکن بود کشف کند، می ترسید. خر خر کرد :

«خوب، حالا حرفمو باور می کنی؟ اونها بهت ثابت کردن دارم راستشو می گم؟»

«آره»

«باور کردی؟»

زیر لب گفتم :

«آره. اما هنوز دلم می خواد بدونم نقش من این وسط چیه. تو فقط راجع به خودت حرف زدی. چیزی راجع به من نگفتی. چرا من با باقی آیوامارکان ها فرق دارم؟ چرا زخم هام خوب می شن؟ چرا ...»

حرفم را قطع کرد:

«به زودی، آقای ریمی. این پائین جای خوبی واسه رستگاری نیست. بیا بریم به عرش، می شه بریم؟»

به آسانسور برگشتیم و تا زمانی که بالا رسیدیم، چیزی نگفتیم. با سرعت خیلی زیادی به سمت طبقه ی پانزدهم راه افتادیم. به تکمه ها نگاه و اخم کرده بودم. کاردینال نگاهم را غافلگیر کرد و لبخند زد.

«فکر کنم به یه کم هوای تازه احتیاج داریم»

به طبقه ی بالایی رسیدیم. کاردینال بیرون رفت و قدم در پاگرد کوچکی گذاشت که پلکانی رو به بالا داشت. چند دقیقه ی بعد روی سقف پارتی سنترال بودیم و به شهر زیر پایمان نگاه می کردیم. به اندازه ی سقوطی طولانی تا نیستی فاصله بود. باد تندی در گوشم هایه می کرد.

کاردینال به پشتم ضربه زد و نزدیک بود پرت شوم. خندید و قبل از اینکه بتوانم او را بگیرم کنار پرید. در حالیکه به سمت یک برآمدگی می رفت گفت :

«اینجاست»

برآمدگی، محل استقرار دستگاه های کنترل آسانسور بود. دو مبل استیل در گوشه ی دنجی گذاشته بودند. همچنان که می نشستیم گفت:

«من همه چیزمو تو ساختمون این امپراطوری گذاشتم. به همه چیزای دیگه ای که می خواستم رسیدم. تنها همراهم کونچیتا بود.»

لبخند غمگینی زدم :

«واقعا گند زدم. یه نفر می خواستم که عاشقم باشه، یادم بده عاشق بشم. وقتی داشتم اونو می ساختم بهش یه سری خصوصیات ویژه بهش دادم. می تونستم این کار رو بکنم، مثلا وقتی پاکور ویمی رو ساختم، تصمیم گرفتم که اون از هر انسان معمولی دیگه ای سریعتر و قوی تر باشه. خواستم که اون هرگز قدرت و چابکی اش رو از دست نده. اون تقریبا همسن منه اما حتی چهل ساله هم به نظر نمی آد. مخلوقات من همون چیزی می شن که خودم می خوام. من به اونها قدرتهای فوق انسانی که دوست دارم می دم.

ویمی یکی از محبوب ترین مخلوقات منه. آیوامارکان ها فقط یه هفته خارج از شهر زنده می مونن. بعد از اون از هم می پاشن، اما پاکور ویمی اینطور نیست. وقتی اونو ساختم طوری ترتیب کار رو دادم که هر جای دیگه ای از دنیا دووم بیاره. اون تنها آیوامارکانیه که می تونه بچه دار باشه، تقریبا بیشتر شماها عقیم هستین. ویمی تنها کسیه که می تونه زاد و ولد کنه. می خواستم قدرتمو امتحان کنم و محدودیت هام رو بشناسم. ویمی بهترین کسی بود که می تونستم باهاش تجربه به دست بیارم.»

به این فکر می کردم که قاتل سریالی با شنیدن این حرفها چه حالی دارد. باورش نمی شود؟ وحشت می کند؟ از خنده به قهقهه می افتد؟

زیر لب گفتم :

«پس ما فقط یه هفته بیرون شهر دووم می آریم؟ یعنی اگه من فقط چند روز دیگه اونجا می موندم ...»

لبخند زد :

«دیگه نه کاپاک ریمی»

پرسیدم :

«کونچیتا چی؟»

لبخندش محو شد:

«اون هنوز نرفته.»

آهی کشید و ادامه داد :

«اگه اینکارو بکنه، شمارش معکوسش شروع می شه.»

«این اذیتت نمی کنه؟»

غریب :

«معلومه که اذیت می شم. اما ترجیح می دم با خوشحالی بمیره تا اینکه اینجا بمونه و زجر بکشه. دفعه آخری که اینجا بودی من ضعف های فرا انسانی شماها رو فراموش کرده بودم. اگه یادم می اومد تهدید تو رو خیلی جدی نمی گرفتم و احتمالا شر تو رو کم می کردم. خوشحال باش که گاهی از این اشتباه ها می کنم آقای ریمی، اگه اینطوری نبود الان مرده بودی.»

همونطور که گفتم، کونچیتا رو گرم، دوست داشتنی، حساس، زیبا، مهربون و دلسوز خلق کردم. عبارتی که دقیقا استفاده کردم این بود که —می خوام با گذر سالها هنوز هم جوون به نظر برسه.—»

سرش را تکان داد و چشمانش از اندوه پر شد.

«اون نفرین لعنتی همه اش به خاطر عشق بود. هر وقت رشوه، اخاذی و خشونت کافی نبود، یکی از آدمهای رویایی ام رو وارد ماجرا می کردم. اونها خیلی خوب، قانونی، زرنگ و با اعتماد به نفس قضیه رو حل می کردن، درست همون طوری که می خواستم. هیچ وقت از کنترل خارج نمی شدن و علیه من کاری نمی کردن، چون اینطوری برنامه ریزی شون کرده بودم.»

غرغر کردم :

«من مقابلت ایستادم»

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بدهد گفت:

«اما همه ی اینها بدون جانشین معنی نداشت. می دونستم با وقتی که دارم نمی تونم به همه ی آرزوهایم برسم. اما می خواستم امپراطوری ام جاودانه باشه. می خواستم نوه و نتیجه هام تا ابد حکومت کنن. اون چیزی رو می خواستم که مصری ها، رومی ها و یونانی ها داشتن. نمی خواستم امپراطوری من هیچ وقت سقوط کنه یا نابود بشه. این آرزوی منه آقای ریچی.»

معلومه که هیچ انسان واقعی نمی تونست کمکم کنه. هر چقدر هم که می خواست قوی باشه. اونها همیشه می میرن. تازه آدم های ضعیف همیشه دنبال قوی تر ها می رن. جانشین من باید یکی از مخلوقات خودم می بود. کسی که بتونه آتش آرزوی من رو تحمل و کنترل کنه. واسه همین اول ایتنی میمی رو ساختم. اون قدرتمند، قوی و باهوش بود، احساسات یا ترسی نمی شناخت.

یه آدم آهنی که نقشه های منو تا نقطه ی آخر دنبال می کرد و می تونست هر کسی رو نابود کنه و بهش پیروز بشه.»

با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد :

«مشکل این بود که یه آدم آهنی فقط از دستورات پیروی میکنه و نمی تونه خودش نقشه بکشه. جانشین من باید هماهنگ با زمان تغییر می کرد و با کمک هوش و ذکاوت خودش به مشکلات دنیای جدید واکنش نشون می داد. ایتنی میمی نمی تونست این کار رو بکنه. اون بدون من و راهنمایی هام مثل یه تیکه سنگ بی مصرف بود. وقتی اینو فهمیدم اونو به قبرش برگردوندم و دوباره مشغول شدم. دومین ایتنی میمی که تو می شناختی، وای تسه لا پوتایر بود که اون هم شکست خورد اما ضعف هاش کم کم رو شدن. اون از اولی باهوش تر بود و کمتر حالت یه آدم آهنی رو داشت. اولی از پروژه ی آیوامارکان و نقش خودش خبر داشت. اما دومی نه. می خواستم بهش تا یه حدی آزادی بدم،

یه جور حس استقلال. اینجا، همونجایی بود که اشتباه کردم. اون رو زیادی آزاد خلق کردم. وقتی فهمید واسه آینده اش برنامه ریختم دیگه اونقدری که دلش می خواست آزاد نبود، به نقشه های من پشت کرد و از خودش یه احمق ساخت.

واسه یه مدت طولانی نگه اش داشتم، امیدوار بودم یه روزی سر عقل بیاد و برگرده. از اینتی میمی دوم خیلی خوشم می اومد، بیشتر از بقیه ی مخلوقاتم دوستش داشتم، اون نزدیک ترین آدم به من بود، درست به نزدیکی پسر خودم. اما هیچ وقت پشیمون نشد، وقتی تو رو ساختم و دیدم چقدر خوبی فهمیدم که وقتشه بگذارم اون بره»

به سردی گفتم :

«من چی؟»

خیلی ناجور بود که بدانم چیزی بیشتر از یک عروسک خیمه شب بازی نیستم که با نخ کنترل می شود و هر حرکتش برنامه ریزی شده است. حتی با اینکه جانشین کاردینال بودم ، حالا مطمئن نبودم آن را بخواهم. چرا باید نقشی را بازی کنم که خودم هیچ نقشی در آن ندارم؟

گفت :

«تو با اینتی میمی فرق داشتی. من اونها رو خیلی بالا بردم، مثل جانشین های طبیعی بهشون نگاه کردم. این کار اشتباه بود. اونها رو خیلی زود وارد پیچیدگی های کار کردم. به همین خاطر وای تسه شورش کرد، فهمید که هیچی به جز یه دست نشونده واسه تحقق رویاهای من نیست و باید به شیوه ی من و تو جهت آرزوهای من عمل کنه. حس کرد هیچ نقشی تو آینده ی خودش نداره و یه آدم واقعی نیست. فهمیدم که اینطوری، هیچ راهی وجود نداره که دنیا رو به جانشینم بسپریم. هیچ کس هدیه ای رو که اینقدر آسون به دست بیاد، نمی خواست. به کسی احتیاج داشتم که واسه رسیدن بهش خیلی سخت کار کرده باشه.

این بار مردی رو ساختم که از هیچی شروع کنه. تو رو از اینتی میمی ها جوون تر، گستاخ تر با قوه تخیل بالا و غیرقابل پیش بینی ساختم. این آرزو رو بهت دادم که گانگستر باشی و همینطور این میل رو که چنین آرزویی رو پس بزنی. به همین خاطر کاری کردم کم کم گذشته ات رو به یاد بیاری، اینطوری واسه خودت تاریخچه ی زندگی داشتی و می دونستی بنده و اسیر سرونوشت نیستی. وقتی فهمیدی زندگی رو به عنوان یه آدم متفاوت شروع کردی، می تونستی به اون زندگی برگردی. مجبور نبودی دوباره بیای اینجا. تو یه انتخاب داشتی ، کاپاک ریمی یا مارتین رابینسون»

با ترشروی گفتم :

«همچین انتخابی هم نبود، اگه تو سوناس می موندم، می مردم»

کاردینال گفت :

«اما اینو نمی دونستی. تو کاملاً واسه تصمیم گیری آزاد بودی و برگشتی. کاپاک ریمی رو انتخاب کردی. منو انتخاب کردی»

با انگشت به من اشاره کرد :

«فکر نکن برده یا عروسک خیمه شب بازی من هستی. اینطور نیست. من بهت زندگی دادم درسته اما تو امروز به میل و خواست خودت اینجا اومدی. من احضارت نکردم. من همونقدری روی تو نفوذ دارم که والدین یه بچه به اون دارن»
تف کردم :

«مزخرفه. تو هر قدم راه اینجا بودی. تو منو به کارخانه کشوندی، آدریان رو واسه ام فرستادی چون فکر می کردی به یه دوست احتیاج دارم. اون و وای تسه رو از بین بردی تا منو به شک بندازی تا رابطه مون رو کشف کنم. تو ترتیب ملاقات منو با اِما و کونچیتا دادی، پرونده ی آیوامارکان رو جایی گذاشتی که اِما بتونه پیداش کنه و می دونستی که به من نشونش می ده. گذاشتی از شهر فرار کنم و مطمئن بودی به سوناس می رم. بعد هم می دونستی که واسه گرفتن جواب سوال هام بر می گردم به شهر. همه ی اینکارها رو تو کردی، مگه نه؟»
با لحن مطمئنی گفت :

«نه، اینطوری نبود. این همون دلیل خاص بودن توئه. واقعا همه ی این کارها رو خودت کردی. درسته من تو رو به شرکت آوردم اما خودت راحت رو باز کردی. من ترتیبی دادم که اِما رو ببینی ، اونو واسه تو ساختم و تو سالهای پیش رو اون خیلی کمکت می کنه، همونطور که لئونورا به من کرد. هیچ وقت قرار نبود کونچیتا رو ببینی، این چیزی بود که حتی تصورش رو هم نمی کردم. آدریان هیچ کاری با تو نداشت، اونو واسه سونجا ساختم که مشکلات شخصی داشت و یه نفر رو می خواست که دوستش داشته باشه.

هیچ وقت به لئونورا و وای تسه نگفتم که کارفرمای تو بشن. گم شدن وای تسه و آدریان هیچ ربطی به تو نداشت. من پرونده ی آیوامارکان رو اونجا گذاشتم درسته اما این تصمیم خودت بود که بری ببینی اش و مقابل من بایستی. خودت جملاتی رو پیدا کردی که نجات بدن، درست همون وقتی که تصمیم گرفته بودم دخلت رو بیارم. فکر می کردم غیرقابل کنترل شدی. می خواستم تو رو کنار بگذارم و دوباره شروع کنم تو ترغیبم کردی دست نگه دارم.

بگذار صادق باشم آقای ریمی، تو یه جورایی واسه خود من عجیبی. اصلاً فکر نمی کردم یه همچین روزی اینهمه زود از راه برسه. فکر می کردم سالها طول بکشه که واسه این کار آماده بشی، اینکه کم کم نقشت رو پذیری، راه بیفتی و دونه دونه پله های پیشرفت رو بالا بری. فکر نمی کردم تا کمتر از هشت یا نه سال دیگه این حرف ها رو بهت بزنم، وقتی که حسابی تجربه و مهارت کسب می کردی که واسه برداشتن آخرین قدم حساس این دوره آماده باشی.»

پوست سرش را خاراند و به خاطر تندباد ناگهانی که به آن گوشه وزید به خود لرزید. ادامه داد:

«تو غیرقابل پیش بینی هستی. از همون اول منو سورپریز کردی. همه ی مسیرهای اضافی رو پاک کردی و یه مرتبه خودتو بالا کشیدی. تو یه آدم خلاق بالفطره ای. متوجه شدم که وقتی فهمیدی از کجا اومدی ناراحت شدی اما باور کن تو طعمه و عروسک من نیستی. راه خودتو پیدا کردی و همه ی مسیرهایی که واسه ات در نظر داشتم رو دور زدی. اینجایی چون همون چیزی رو خواستی که من از این دنیا می خوام. اما تو اونو به دلایل خودت می خوای نه مال من. تو به اندازه ی اینتی میمی دوم آزاد بودی اما درست برعکس اون که امپراطوری منو پس زد، تو اونو پذیرفتی.»

به حرفش فکر کردم و پرسیدم :

« واقعا ترتیب آشنایی من با لئونورا، وای تسه و بقیه رو ندادی؟ اتفاقی بود؟ هیچ کاری با هیچ کدومشون نداشتی؟»

«فقط با اِما سیتوا. برنامه ریزی ات کرده بودم که عاشقش بشی. تو اون ماجرا هیچ نقشی نداشتی. الان عاشقشی و تا آخر دنیا هم همینطور می مونه، حتی وقتی که بره. به غیر از اون ، این میل که گانگستر بشی و دایی ات ، همه ی روابط دیگه رو خودت شکل دادی، هر قدمی که برداشتی، به هر چیزی که رسیدی، هر روشی که استفاده کردی ساخته ی ذهن خودت بود. من بدنت رو ساختم اما مغزت تماما به خودت تعلق داره»

بدن من ...

«توان بازسازی بدنم چی؟ اینو به همه ی آیو مارکان ها دادی؟»

سر تکان داد :

«فقط تو این خاصیت رو داری. بقیه دیگه رنج می شکن، درد دارن و مثل آدم های معمولی می میرن. اونها احتیاجی به این خصوصیت نداشتن، می تونستم اینو بهشون بدم اما دلم می خواست مخلوقاتم میرا باشن.

بهت که گفتم نمی خوام امپراطوری ام از بین بره و این همیشه کار غیرممکنی بوده. مردای قدرتمند می میرن و وراثشون شروع به جدا کردن چیزها می کنن. نهایتا همه چیز متلاشی می شه و فقط خاطره ها می مونن. مرگ تراز کننده ی همه ی سلسله هاست و همیشه قدرت مردان بزرگ رو تحت الشعاع قرار داده. البته تا الان. من باور دارم که راهی پیدا کردم تا سر مرگ رو کلاه بگذارم. شاید اشتباه می کنم اما فکر می کنم عملی باشه»

با کنجکاوی پرسیدم :

«می خوای چه کار کنی؟»

«وقتی تو رو ساختم آقای ریمی. وقتی توضیح می دادم چطور مردی می خوام، کسی رو خواستم که به دست آدم ها از پا در نیاد و فقط خودم بتونم کارش رو تموم کنم. مردی رو ساختم که از پس بهبود هر زخمی بر بیاد، حتی زخم های کشنده. مردی که چندین دهه عمر کنه و بعد تا ابد تو همون سن بمونه، هیچ وقت زخمی نشه، مریض نشه و با گذشت زمان تغییری نکنه. مردی که هیچ وقت نمیره و تا ابد زندگی کنه»

عقب کشید، به صندلی اش تکیه داد و لبخند زد. لبخند یک جادوگر بزرگ که آخرین رازش را فاش می کند.

«تو نامیرایی آقای ریمی»

هر دوی ما نزدیک یک ساعت به این کلمه فکر کردیم. روبروی هم نشسته بودیم اما به یکدیگر نگاه نمی کردیم. سرم پر از افکار مختلف بود، فکر جادوانگی سلولهای مغزم را از کار می انداخت. هرگز توقع چنین چیزی را نداشتم. دلم می خواست تا آنجا که بتوانم کارهای زیادی بکنم و آرزوی عمری طولانی را داشتم. نزدیک هفت دهه، اگر خوش شانس بودم. اما جادوانگی ...

اگر حقیقت داشت، اگر این کار را کرده بود، تا ابد به اینجا دوخته شده بودم، به امپراطوری او. در آن لحظه می توانستم با این موضوع کنار بیایم. اینکه دائم تحت کنترل باشم و آنقدر وقت و قدرت داشته باشم که دنیا را بگردانم اما اگر پنجاه یا صد یا هزار سال دیگر از این موضوع خسته می شدم چه؟ سنگ شده بودم و نمی توانستم ماجرا را تمام کنم. آیا واقعا میخواستم که جزئی از یک چرخه ی بی پایان باشم؟ می توانستم این آینده ی اجتناب ناپذیر را قبول کنم؟

زمزمه کردم :

«این یه تله است. اگه قبول کنم انجامش بدم تا ابد تو تله می افتم و هیچ راه نجاتی نیست»

به خشکی گفت :

«زندگی همینه. اشکالات زیادی وجود داره و این هم یکی از اونهاست. مشکل بعدی تنهاییه. به من نگاه کن آقای ریمی. تو این موقعیت هیچ جایی واسه خوشحالی و خوشبختی وجود نداره. تنها چیزی که دارم امپراطوریمه. اگه جای منو بگیری، کاخ تنهایی ام رو هم به ارث می بری. این بدترین چیزه، چون تا ابد باهاش زندگی کنی. می تونی این کار رو بکنی؟»

آه کشیدم :

«نمی دونم. فکر می کنم بتونم اما چطور می تونم مطمئن باشم؟»

گفت :

«نمی تونی. باید قمار کنی و از غریزه ات کمک بخوای»

پرسیدم :

«اما این عملیه؟ وقتی تو بمیری چه به روز آیوامارکان ها می آد؟ بعد از مرگ تو هیچ کدوم از ما زنده می مونیم؟»

«فکر نمی کنم بقیه بتونن. شاید اونها کامل زندگی کنن، یه زندگی طبیعی و بعد به خاطر دلایل طبیعی بمیرن. اما شک دارم، به گمونم وقتی قلب من بایسته اونها هم ناپدید می شن»

«چی باعث شده فکر کنی من با بقیه فرق می کنم؟ حتما منم مثل بقیه محو و نابود می شم»

«شاید. اما وقتی ساختمت روی این نکته تاکید کردم که حتی مرگ من هم به تو صدمه ای نزنه. نمی دونم با این کار تونستم مرگ رو دور بزنم یا نه اما فکر می کنم شانس تو بد نباشه، خیلی زیاد نیست اما از بقیه که بیشتره. به کونچیتا یا پاکور ویمی نگاه کن. فکر کن که چطوری بدن تو بعد از دعوامون سریع بهبود پیدا کرد. من می تونم قوانین طبیعت رو بشکنم، اگه تونستم اونقدر جلو برم که قوانین طبیعت رو زیر سوال ببرم چرا نتونم پا رو فراتر بگذارم؟ البته هیچ کدوممون نمی تونیم تا رسیدن اون روز مطمئن باشیم، من هم تصمیم ندارم جریان مردن رو خیلی به تاخیر بندازم اما چیزی که حال حاضر داریم بهمون اجازه می ده خوشبین باشیم.»

باز هم به حرفهایش فکر کردم. البته نیازی نبود، در نیمه راه آخرین حرفهایش تصمیم را گرفته بودم به همان سرعت که تصمیم گرفتم دی را خلاص کنم. اما آن موقع خیلی عاقلانه نبود که با تمام توانم قمار کنم. وقتی مطمئن شدم چیزی عقیده ام را عوض نمی کند شروع به حرف زدن کردم. آرام و با تامل گفتم :

«من امپراطوری ات رو واسه ات می چرخونم آقای دوراک. جانشینت می شم. کاردینال جدید و هر کاری از دستم بریاد واسه ادامه دادن آرزوهای تو می کنم تا یه روز همه شون برآورده بشن، مثل یه پاپ.»

چهره اش باز شد و می خواست بلند شود که اضافه کردم :

«اما یه شرطی داره»

لبخندش محو شد:

«نمی خوام صبر کنم، سریع حرکت می کنم، با یه نيزه می پرم و خودم رو به بالاترین قسمت می رسونم. الان هم قصد ندارم کوتاه بیاام. اگه می خوام من قدرت رو به دست بگیرم، باید سریع از همه چیز کنار بکشی. من نمی خوام واسه هیچ کسی نفر دوم باشم، دیگه نه»

اخم کرد اما بعد شانه بالا انداخت و موضوع را ساده گرفت:

«اگه این چیزیه که می خوام، همین کارو می کنم. اما چرا می خوام دانش، تجربه و عقل من رو به نفع خودت به کار بگیرم و به خاطر ارزشی که دارم نگهم داری؟ خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم. بهتر نیست منو این اطراف نگه داری ، فقط به عنوان ...»

گفتم :

« انگار متوجه نشدی »

به لبه ساختمان رفتم، دیگر باد را حس نمی کردم. چند دقیقه به شهر نگاه کردم، شهر من، این بار آن را با چشمان تازه ای می دیدم، حس می کردم با ضربان قلب من می تپد و ارتباطات بینمان را کاملاً حس کردم. با خوشحالی آهی کشیدم، به طرف صندلی ام برگشتم و روی آن نشستم.

« من همه چیزو می خوام. قدرت، شهر، آرزوها، آینده و آزادی »

« اما تو ... »

« لطفاً وسط حرفم نپر »

با چشمانی که به اندازه ی دو تخم مرغ گشاد شده بود نگاهم کردم.

« من جانشین تو می شم اما به روش خودم. دیگه نمی خوام به بازی های تو ادامه بدم، منتظر نمی مونم بمیری تا هر روز نگران سلامتی ات باشم، واسه آینده ای نقشه بکشم که شاید هیچ وقت نیاد. می خوام مطمئن بشم. اگه کاری که کردی موفقیت آمیز باشه، همین امروز کنترل رو تو دستم می گیرم، اگه شکست بخوره، با مرگ تو منم هم امروز می میرم. اما همین امروز تکلیف باید یه سره بشه.

امروز با این فکر به این دفتر اومدم که این آخرشه و همینطور هم هست. شاید واسه هر دوی ما و شاید فقط واسه یه نفر. »

انگشتانم را چرخاندم و کرنش وار سرم را خم کردم، به او درست مثل نمایش های خودش لبخند زدم و گفتم :

« لبه ی بوم از اون طرفه آقای دوراک »

زیر خنده زد بعد مکث کرد و به انگشتان من نگاه کرد، بعد به انگشتان خودش که روی زانوانش گذاشته بود. عصای قدرت مبادله شده و دوران حکومت او به سر رسیده بود. دهه های کار سخت و گرفتن تصمیمات بحرانی و آنی. خرخر کنان گفت :

« جدی نمی گی »

گفتم :

« قیمتش اینه. یا پیشرفت می کنم یا می میرم. می تونی قبول کنی و بپری، یا اینکه یه ایتنی میمی یا یه کاپاک ریمی دیگه بسازی. انتخاب کن »

ناله کرد :

«ایما چی؟ کونچیتا. لئونورا. اونها هم می میرن. یالا آقای ریمی. کاپاک. تو بهم احتیاج داری. تو به همه ی ما احتیاج داری. اگه بپریم همه ی مخلوقاتم با من می میرن، تنها کسانی که برات می مونن فورد تاسو و بقیه آدم های معمولی هستن. می تونم واسه ات سرباز بسازم، سیاستمدار، مردایی که تا زمان زنده بودن من می تونن به پیشرفت کمک کنن. حتی اگه نخوای این دور و بر باشم، به دردت می خورم. من غازی هستم که تخم طلا می گذاره. چرا انقدر ارزون منو قربانی می کنی؟ خواهش می کنم تجدید نظر کن، التماس می کنم»

چشمانم را بستم و ایما، کونچیتا و لئونورا را تصور کردم. سه زن زندگی ام، عشقم، خواهر و مادرم. به تمام مدتی که لئونورا کمکم کرده بود، نصیحت های ارزشمندش، اینکه چطور با کاردینال برخورد کنم. مهربانی و سخاوتش. اما در نهایت او متعلق به کاردینال بود نه من.

کونچیتای عزیز، او را از دیوانگی نجات داده بودم. حالا می خواست زندگی واقعی را تجربه کند و کمی وقت داشتن، حقش بود. اینکه کمی بخندد و شاد باشد. انصاف نبود حالا که یاد گرفته بود راه برود، فرش را از زیر پایش بکشم. اما کار کونچیتا تمام شده بود. به محض اینکه شهر را ترک می کرد، یک ساعت نامرئی شمارش معکوس زندگی او را آغاز می نمود. یک هفته بعد دنیا او را می بلعید و این ربطی به تصمیمی که من می گرفتم نداشت.

و ایما، عشق زندگی ام. بدون او هرگز نمی توانستم با این سرعت پیش بروم. با کمک او حتی از نقشه های کاردینال هم سریعتر حرکت کرده بودم همانطور که حالا از او سریعتر بودم و این موضوع را بیش از همه مدیون ایما بودم. او هر چیزی که از یک زن می خواستم، بود. تنها کسی که برایم مهم بود. از دست دادن کاردینال و ایما، احمقانه و ظالمانه بود. فقط یک هیولا می توانست چنین کاری بکند.

کاردینال که آشکارا از ناراحتی بیرون آمده بود با صدای بلند گفت :

«بیا اینجا آقای تاسو»

با گیجی سرم را بالا آوردم، آن طرف عمارت فولادی، فورد تاسو با عده ای از گانگسترها ایما سیتوا را طناب پیچ شده، با خود می آوردند. سعی کردم از جایم بلند شوم اما با اشاره ی کاردینال سر جایم نشستم. حالا او لبخند می زد.

«طناب رو باز کن آقای تاسو»

فورد نوار پارچه ای را از دور دهان ایما باز کرد و او به سرعت فریاد کشید:

«کاپاک! اینجا داری چه غلطی می کنی؟ چرا برگشتی؟»

به سرعت پرسیدم :

«چطوری اومدی اینجا؟»

کاردینال گفت :

«بهت اطمینان می دم که خودش اومده. دوشیزه سیتوا همیشه ذهن قدرتمندی داشته. امروز صبح بعد از تلفن تو اینجا اومده. مطمئن نیستم چرا، دنبال چی بودی دوشیزه سیتوا؟»

غرید:

« لعنت به تو»

کاردینال خنده ی ریزی کرد.

« وقتی داشتیم واسه دیدن دوستانمون می رفتیم زیرزمین به آقای تاسو گفتم گیرش بندازه. اون هدیه ی من به توئه، یه نشونه از حسن نیتم. آزادش کن آقای تاسو»

وقتی فوردها را باز می کرد کاردینال گفت:

«اگه بخوای اون مال توئه آقای ریملی. بگذار منم زندگی ام رو بکنم. کنارم بمون. غوره نشده نمی تونی مویز بشی. تازه می تونی اون رو هم داشته باشی. خودت تنها از پیشش بر نمی آی.»

به آرامی پرسیدم :

«چقدر می دونه؟»

«هیچی. از اونجایی که ایستاده بودن نمی تونستن صدای ما رو بشنون»

اما به سمت ما آمد.

«کاپاک؟»

وقتی چشمهای مرا دید مکث کرد:

«چی شده؟ شبیه ... چه اتفاقی افتاده؟ اون با تو چه کار کرده؟»

به صورت ترسیده اش نگریستم و عشق پاکش را حس کردم. بعد کاردینال را که به وسیله ی او می خواست از من باج بگیرد، در نهایت با خودم خلوت کردم و چیزی یافتم که حتی از فردیناند دوراک هم پلید تر بود. دردآلود زمزمه کردم :

«اما، متاسفم... اگه من ... تو می تونی اونو دوباره بسازی.»

ناگهان با رسیدن این فکر به مغزم فریاد کشیدم:

«اونو حذف کن و این بار نامیرا خلقش کن»

اما با سردرگمی نگاه می کرد:

«کاپاک؟ اینجا چه خبره؟»

کاردینال سر تکان داد:

«می تونه خیلی خطرناک باشه. یه مرد می تونه با جاودانگی حکومتش رو حفظ کنه، تو تنهایی و تمرکز، می تونه به دشمنانش غلبه کنه یا با بیشتر عمر کردن از اونها از پیششون بریاد. اما اگه بهت یه شریک نامیرا بدم و اون بخواد بر علیه تو بشه چی؟ نه، من اینطوری روی امپراطوری ام ریسک نمی کنم. تازه، این کار عملی نیست. می تونم یه دونه دیگه بسازم اما هیچ وقت درست مثل اولی نمی شه. این اما نیست.»

ایستاد و شانه هایم را نگه داشت، درست مشابه کاری که روحانیون نابینا کرده بودند.

«بیخودی داری خودت رو اذیت می کنی. دلیلی واسه اینکه من بمیرم و اما یا کونچیتا صدمه ببینم وجود نداره. زمان تو دست تونه آقای ریملی. حرومش نکن»

سرم را پائین انداختم و متوجه شدم باید چه کاری بکنم. گونه هایم خیس بود، انگشتانم را روی آنها کشیدم و فهمیدم که دارم گریه می کنم. اما هنوز گیج بود، به نظرش خیلی تغییر کرده بودم اما نمی فهمید چطور. می توانست مال من باشد. می توانستیم روزها و شبهای فراموش نشدنی کنار هم داشته باشیم. می توانستیم یکدیگر را کشف کنیم و بیشتر بشناسیم. هنوز نگفته ها و فرصت های بسیاری پیش رو بود. اما، نه، اگر آینده ای داشتیم، سرد و تاریک بود. این تنها چیزی بود که با قطعیت می دانستم. مردی که کاردینال ساخته بود، مردی که کم کم به آن تبدیل می شدم، فرصتی برای احساس گرمای عشق نداشت، دیر شده بود.

از اما پرسیدم :

«چرا امشب اینجا اومدی؟»

گفت :

«به نظرم پشت تلفن عجیب بودی. می خواستم بفهمم چه اتفاقی داره می افته. فکر کردم کاردینال می دونه تو کجا رفتی»

« می خواستی ردمو بگیری؟»

«آره»

«چرا؟»

احمقانه لبخند زد و گفت :

«چون دوست دارم خره»

«حتی بعد از اینکه بهت گفتم چه کار کردم؟»

چهره اش با لجابت سخت شد.

«مطمئنم چاره ی دیگه ای نداشتی. بهت ایمان دارم کاپاک. هر کاری که تو بکنی حتما باید انجام میشده»

نگاهم را از اِما گرفتم و به کاردینال دوختم.

«هر کاری ام هم که بکنم منو می پذیره مگه نه؟»

در جواب سر تکان داد:

«هرچقدر هم که پست بشم اون دوستم داره و پیشم می مونه. اگه من بهش بگم یا حس کنه لازمه ، به خاطر من آدم می کشه»

کاردینال گفت:

«اون مال توئه»

به آرامی سر تکان دادم. نمی خواستم کنارم باشد و تغییر کردنم را ببیند. نمی خواستم به خاطر بودن با من، روحش را قربانی کند. اگر من نفرین شده بودم، باید به تنهایی با آن کنار می آمدم. به کاردینال گفتم :

«می خوام بری اون دنیا. الان»

کاردینال عبوسانه سر تکان داد.

«ما اصلا شبیه هم نیستیم آقای ریمی. اگه جای تو بودم تا الان تصمیم درست رو گرفته بودم. به خاطر بیشتر از اونچیزی که فکرش رو بکنی زجر می کشی. من فقط چند دهه تحمل کردم و الان خیلی خسته و داغونم طوری که کارم داره به جنون می کشه. فکر نمی کنم بتونی تا آخر دنیا به یه شیوه ی ظالمانه ادامه بدی، امیدوارم روبراه بمونی.»

به سمت لبه ی بام رفت و ایستاد، برای آخرین بار به شهر خودش نگاه کرد. همچنان که با تردید به حاشیه نزدیک شد، در پشت بام باز شد و سایه ی سیاهی به سرعت کنار ما آمد. پاکور ویمی بود. در حالیکه اسلحه اش را به سمت کاردینال می گرفت غرید:

«وایسا!»

برای اولین بار قاتل ترسیده و نامطمئن به نظر می آمد. با وجود غیرانسانی بودن، بالاخره چند حالت انسانی را شناخته بود. اربابی که تصور می کرد، نبود، فقط یک عروسک خیمه شب بازی که کس دیگری طناب هایش را می کشید.

«یه قدم دیگه برداری شلیک می کنم»

فورد تاسو خرناسی کشید و اسلحه ی خودش را بیرون آورد. کاردینال و غ و غ کرد:

«آقای تاسو! اون بزار کنار.»

فورد تعلل کرد. کاردینال به آرامی گفت :

«کاری که گفتم بکن دوست قدیمی.»

فورد با اکراه اطلاعات کرد. کاردینال از من پرسید :

«ویمی می دونه؟»

توضیح دادم:

«قبل از اینکه پیام بهم شنود وصل کرد»

کاردینال زیر خنده زد و چشمان ویمی با نفرت باریک شدند. غرید:

«اگه سعی کنی بپری، منم ...»

کاردینال با لحن تمسخر آمیزی گفت :

«چی؟ منو می کشی؟»

یک ابرویش را بالا انداخت. ویمی به کاردینال نگاه کرد و اسلحه اش را پایین آورد. از خشم یا ترس شاید هم هر دوی آنها می لرزید. کاردینال گفت :

«تو اینجا قدرتی نداری. ساختمت تا زندگی آدم ها رو بگیری نه اینکه نجاتشون بدی»

ویمی گفت :

«اگه بپری و زنده بمونم. تا اونجایی که می تونم زندگی های دیگه رو هم می گیرم»

و بعد نگاه خشمگینش را متوجه من ساخت. کاردینال خنده ی ریزی کرد:

«چه حرفهای شومی آقای ریمی. من اگه جای تو بودم به این فکر می کردم که شاید با مرگ من باقی آیوامارکان ها
نمیرن و اون وقت ..»

لبخندش محو شد :

«اگه در موردشون اشتباه کرده بودم. از کونچیتای من مراقبت می کنی؟ اگه می تونی تو شهر نگهش دار و بهش بگو تا
اونجایی که می تونستم با نهایت صداقت دوستش داشتم. بر خلاف بقیه چیزها تا آخرش عاشقش بودم»

«می دونی که اینکار رو می کنم»

با تکدر سر تکان داد. انگشتانش را منقبض کرد و آرواره هایش با غرور از هم باز شدند.

«خوب فقط یه کار مونده که انجامش بدم. خداحافظ آقای تاسو»

فورد در حالیکه سرش یکور می شد به او زل زد چهره اش حالت عجیبی داشت.

«الوداع آقای ویمی»

ویمی با نفرت به طرف او تف انداخت.

«خدا حافظت باشه دوشیزه سیتوا»

اما او را ندیده گرفت و به سمت من آمد، دهانش باز مانده بود و می خواست اسمم را صدا کند. کاردینال فریاد کشید:

«یه زندگی طولانی داشته باش آقای ریمی»

و قبل از اینکه اما بتواند حرفی بزند گفت :

«الوداع!»

و با فریاد آخری، ویمی هم غرید و جلو رفت تا او را بگیرد. اما خیلی دیر شده بود کاردینال یک قدم دیگر جلو رفت و
خودش را به دامن شهر و مرگ غریب الوقوعش انداخت و مثل بچه ی یک هیولا فریاد کشید.

کاپاک ریمی

و این پایان قصه ی کاپاک ریمی بود. حقیقتا که قصه ی ساده ای داشت. روزی روزگاری پسری به شهر آمد، هیولایی را دید، او را کشت و خودش تبدیل به هیولا شد. از مردی که به آن تبدیل شدم خوشم نمی آید اما از خودم متنفر هم نیستم. حقیقت را گفتم، من در گذشته از بین احساسات، نفرت، عشق، ترس و آرزو گذشتم و به راهم ادامه دادم.

من زنده ماندم و فردیناند دوراک مُرد. وقتی جنازه اش را از روی پیاده رو جمع می کردند فوردا تاسو را که به شدت می لرزید به دفترم بردم و به او پیشنهاد ترفیع رتبه دادم. بعد از کمی لندلند کردن پذیرفت. فوردا نیاز به یک ارباب داشت، بدون آن نمی توانست عمل کند. عاشق دوراک بود زیرا او قدرتمندترین مرد شهر محسوب می شد. حالا که کاردینال جدیدی روی کار آمده بود به اندازه ی کافی واقع گرا بود که آن را بپذیرد و به سمت باد بچرخد.

اما و ویمی به محض سقوط کاردینال یخ زدند. به همین آسانی و سادگی. یک لحظه کنار من ایستاده بودند و به چندین دلیل یک دقیقه ی بعد مثل مجسمه شدند. سپس بدنشان به خود لرزید و فرو افتاد. یک ثانیه بعد خطوط چهره شان محکم شد، جنازه شان به هم پیچید، دستها، پاها و گردنهایشان پیچ و تاب خورد، از شکل افتاد و به شکلی متراکم و بی مصرف در آمد.

بعد از آن بی صدا از هم پاشیدند. بدن هایشان تبدیل به بارانی از اخگرهای سبزرنگ شد و خیلی زود به حالت مه سبز آشنا درآمد و خیلی زود تمام سقف را پوشاند. مهی غلیظ که شوک ناشی از آن باعث شد فوردا تاسو روی زانوانش بیفتد.

زمان گذشت و مطمئنم که با هدایت ویلکاس های نامرئی، مه از سقف جاری شد و از ساختمان پایین رفت، بین خیابان ها به راه افتاد و کل شهر را در آغوش گرفت. مثل هوای مرگ که در ده روز کتاب مقدس شهر را در خود فرو برده بود و خاطره ی آخرین آیوامارکان ها را از خاطره ها شست تا کل کسب و کار و تجارت به انسانهای زنده و معمولی برگردد. یک صبح خوب برای برکنار شدن فردیناند دوراک.

صندلی بزرگ دفتر را امتحان کردم. به باشکوهی صندلی قبلی نبود اما همان کیفیت را داشت. از فوردا پرسیدم چیزی در موردِ اما سیتوا چیزی به خاطر دارد یا نه. همانطور که مه سبز بین پره های بینی اش می چرخید گفت که چیزی یادش نیست. پرسیدم چیزی در مورد لئونورا شانکار به یاد می آورد و پاسخ داد:

«یه ربطی به رستوران نداره؟»

هفته های بعد تمام پرونده های مربوط به اما، کونچیتا، لئونورا و دیگر آیوامارکان ها را پاک کردم. می خواستم همه چیز مرتب باشد.

هیچ کسی در دنیای خارج متوجه تغییرات نشد. همانطور که کاردینال گفته بود، کسی صدمه ای ندید. در سالهای بعد چندین ملاقات کننده ی گیج شده و چند استعلام داشتم اما خیلی راحت آنها را متقاعد کردم. فورد کمک بزرگی بود، پرونده های مخفی کاردینال را نشانم داد، نقشه هایش برای غلبه به دنیا، کارهایی که باید انجام می دادم، سرعتی که باید عمل می کردم، مشکلاتی که باید به آنان فائق می آمدم. زمان زیادی می خواست تا آن نقشه ها عملی شوند اما به آنها ایمان داشتم. کاردینال به شیوه ی دیوانه وار خودش، نابغه ای به تمام عیار بود. رویابازی که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. گاهی به این که گفت من به تنهایی راهم را تا به اوج پیموده ام، شک می کردم. با عقل جور در نمی آمد که او تا این حد به شانس و اقبال معتقد باشد. حدس منطقی ام این بود که خود او، مرگش را طلب کرده بود، همیشه می خواست کار را به این صورت تمام کند. اما وقتی به یاد ملاقات هایمان می افتادم و بازی هایی که موقع تجارت انجام می داد به این نتیجه می رسیدم که در مورد او، منطق کمتر جوابگو بود.

فورد خیلی زود حرف بازنشستگی را پیش کشید. دلم برای آن خرس گریزلی تنگ می شد. وقتی از در بیرون می رفت به این فکر می کردم که او را از بین ببرم، بیشتر از هر کس دیگری می دانست اما بعد به این نتیجه رسیدم که احتمالا بهتر است بگذارم روزهای بازنشستگی اش را بگذارند و وارد دنیای متفاوتی شود، او اینقدر ارزش داشت. و یلکاس ها ...

ما همچنان مراوده داشتیم. آنها سوابق کمی نگه می داشتند اما هر بار که در مورد کار صحبت می کردیم از چیزی که می شنیدم خوشم نمی آمد. آنها نقشه های خودشان را داشتند. می خواستند به شهر بچسبم و باقی دنیا را فراموش کنم. تنها به روبراهی اوضاع شهر اهمیت می دادند. احتمالا یکروز باعث دردسر می شدند و باید خیلی خوب آنها را زیر نظر می گرفتم. اگر فکر می کردند می توانند مرا هم مثل دوراک اداره کنند، باید ثابت می کردم در اشتباه هستند. باید از روزی که چنین قدرتی را در اختیار من بگذارند، می ترسیدند.

برای مدتی طولانی به این فکر می کردم که روزی جهان متوجه حضور من خواهد شد و اینکه بودنم چقدر غیرطبیعی است و بعد با یک اشاره ی انگشت مرا محو و نابود خواهند کرد اما این اتفاق هنوز نیفتاده است و تمام این مدت را به زندگی ادامه داده ام و حالا دیگر به وقوع آن شک دارم. فکر می کنم همه با آن کنار آمده ایم.

میل به قتل گاهی سراغم می آید. ماه های بعد از مرگ کاردینال، شش مرتبه با رقبایم که مدعی قدرت بودند روبرو شدم. آنها مرا هدف گلوله قرار دادند، با چاقو حمله کردند و حتی سعی کردند خفه ام کنند اما حالا رقبا خیلی کم شده اند، بیشتر کسانی که مدعی تاج و تخت بودند را کشتم و حالا بقیه آنها به من احترام می گذارند، اما هنوز هم هر چند ماه یک بار سر و کله ی یک یا دو مدعی پیدا می شود. من همیشه قصر در می روم مهم نیست که نقشه ی آنها چه باشد. حتی اگر مرا بکشند، جنازه ام را بسوزانند و خاکستر را به دریا بریزند، یک یا دو روز بعد سوار بر همان قطار آشنا با ته بلیطی در دست به شهر برمی گردم.

بعضی اوقات موقع برگشت، ذهنم آشفته و غبارآلود است اما بعد از مدت کوتاهی این مشکل هم رفع می شود.

آبشار بارانی همیشه به من سلام می کند، باریک، مستقیم و عجیب. این آبشار عامل جذب توریست شده است، مردم از همه جا برای دیدنش می آیند. از ویلکاس ها در موردش سوال کرده ام اما آنها دهانشان را بسته نگه داشتند.

مردم شایعاتی را در مورد من شروع کرده اند، اینکه من یک خدا هستم، مسیح دوم، شیطان یا یک آدم فضایی. به شایعات اجازه ی رشد می دهم. ترس شهرت و قدرت مرا افزایش می دهد. این یک قسمت از نقشه است. گانگستر، تاجر، سیاستمدار، خدا. یک پیشرفت پلکانی و طبیعی است مگر نه؟

فکر می کنم زندگی خوبی داشته باشم. کشورها را زیر پایم خواهم داشت، پول بیشتر، قدرت و نفوذی بیشتر از هر فرد دیگری در تاریخ. اگر زمانی به ستاره ها برسیم مردان من آنجا و آماده خواهند بود تا با هر شکلی از حیات که پیدا شود روبرو شوند. مهم نیست کار بشریت کجا تمام شود. کاپاک ریمی پادشاه ارواح و عاری از هر گونه خطایی خواهد بود. سلطان دنیای زیرزمین، خدای گانگستری که به آسانی به زانو در نمی آید. صدایم در هر جایی شنیده و از آن اطاعت خواهد شد.

این تنها بخش بامزه ی بازی هایم نیست. کابوس هایی دارم صورت های مردگان که مرا به خاطر اعمالم سرزنش می کنند. دی، کونچیتا، اما ... بیشتر اوقات اما. هنوز هم به خاطر اینکه خیلی آسان او را از دست دادم احساس گناه می کنم. آرزو می کنم کاش می توانستم نجاتش بدهم یا او را برگردانم. در خوابهایم او مرا گیر می اندازد اما چشمانش به جای نفرت، پر از ترحم هستند. فقط می خواهد با من باشد و مرا از دست خودم خلاص کند.

در کابوس هایم حتی کاپاک ریمی جوان تر را می بینم که سرزنشم می کند و آزارم می دهد. کسی که فیلم های احمقانه می دید و بلد بود چطور بخندد و عشق بورزد. کسی که رویاهایش هرگز به چنین جایی ختم نمی شدند. بعضی اوقات با فریادی از خواب می پرسم و عرق سردی روی تمام تنم می نشیند، مثل کسی که بیدار شود و ببیند زنده به گورش کرده اند.

شبهایی مثل آن، آرزو می کنم کاش کارها را طور دیگری انجام می دادم. کاش در سوناس کنار دی می ماندم و به زندگی گذشته بازمی گشتم. کنار اما می ماندم و او را نگه می داشتم. زمانی که کاردینال درخواست کرده بود به او می بخشیدم. آرزو می کنم کاش با کونچیتا فرار می کردم و هفته ی خوشبختی اش را با او سهیم می شدم. آرزو می کنم ای کاش هرگز ساخته نمی شدم یا می توانستم ماهیت خودم را تغییر بدهم. اما شبها تمام می شوند و هیچ کدام آن افکار وقتی دوباره به کار برمی گردم دیری نمی پایند.

دوباره چیزی می شوم که به خاطر آن متولد شده ام. هر روزی که می گذرد بیشتر به همان ماشین بی احساس و سردی که کاردینال می خواست، نزدیک می شوم. روزی می رسد که در آینه نگاه کنم و ببینم هیچ اثری از انسانیت در وجودم نمانده است. روزی که می دانم به آن خواهم رسید. بر اوج دنیا خواهم ایستاد و این قصه را تمام خواهم کرد. گذشته، جایگاه جالبی است اما به اندازه ی کافی به آن پرداخته ام. دعوت حال، اجتناب ناپذیر است. کارهایی هست که باید انجام دهم، مردمانی که از سر راه بردارم. شهرهایی که باید بخرم. احتمالا نمی توانم این شهر را بیشتر از چند روز

ترک کنم، احتمالا خواهم مرد و بازگشت به ایستگاه تمام می شود اما این ضعف، مانع من نمی شود. همواره مرا بر اوج پارتی سنترال خواهند دید.

فکر کردن به گذشته مرا سرمست سرکرده است. می خواهم یک قوطی آبجو باز کنم و به چند فاحشه زنگ بزنم. بعدازظهر امروز با چند رهبر گانگستری لجوج جلسه دارم. آنها اتحادیه ای تشکیل داده اند و می خواهند مرا زمین بزنند. فکر می کنم موقع جلسه مرا بکشند. احتمالا به آنها اجازه ی این کار را خواهم داد، برای خنده خوب است. وقتی برگشتم به دیدنشان می روم و قیافه هایشان را تماشا می کنم.

آینده چه شکلی خواهد داشت؟ سوال مشکلی است. حالا که از اداره ی شهر درست مثل یک حیوان احساس سرخوشی می کنم. فرضیه ام این است که اوضاع وقتی کنترل کل سیاره را در دست داشته باشم، بهتر هم خواهد شد، خدای تمام کسانی که می گذارم زنده بمانند. اما خیلی هم مطمئن نیستم. اگر خسته بشوم چه؟ وقتی تمام این کارها را انجام دادم و به همه غلبه کردم، چه چیز باقی خواهد بود؟ دنیا چه چیز جدیدی برای عرضه کردن به مردی دارد که تا ابد زندگی خواهد کرد؟ شاید همه چیز را کنار بگذارم و دوباره شروع کنم. همین حالا هم موشک هایی دارم که با اشاره ای می توانند دنیا را نابود کنند. شاید زمانی که خیلی خسته شوم، بیشتر دنیا را نابود کنم تا تمدن تازه ای بسازم. شهرهای جدید، نژادهای جدید، ادیان و تاریخ جدید. می توانم بارها اینکار را تکرار کنم. بسازم و نابود کنم، بسازم و نابود کنم. یک چرخه ی بی پایان. بلیون ها نفر را قتل عام کنم و نسل جدیدی بسازم بعد دوباره کشتار راه بیاندازم. خدا و شیطان. دهنده و گیرنده. شکنجه گر و جاودان.

آیا حقیقتا می توانم تا این اندازه ظالم باشم؟ تا این اندازه بی رحم و خشن؟ آیا این دنیا را به پایانی زجرآور و فراتر از زجر، خواهم کشاند؟ بله. بله، اگر مجبور باشم فکر کنم که بتوانم. اگر خسته شوم ... اگر تحمل جاودانگی برایم سخت شود ... اگر چیز دیگری نباشد که مرا به وجد بیاورد ... تمام آن کارها و حتی بیشتر از آن را انجام خواهم داد. خیلی بیشتر. هر چیزی که گذشت زمان را آسان تر کند.

پایان